۱

۱۰ ۲۷۱۶
۲۷/۹/۲۰

بحر المعارف مولانا شیخ علی دایالی

تخلص شهاب

م
۹۳۷۱

بازدید شد
۱۳۸۲

بازدید شد
۳۴-۳۶

۸۷۷۸-خ

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب بحر المعارف ۲ نصایح
مؤلف شهاب الدین علی دایالی ۲ حصان
موضوع
شماره قفسه ۹۳۷۱

شماره ثبت کتاب
۷۹۰۹۴
۱۱۷۰۱

خطی - فهرست شده
۹۳۷۱

۲۷۱۶
۲۰/۹/۲۱

بحر المعارف مولانا شیخ علاء دایالی
تخلص بشهاب

م
۹۲۷۱

بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۳۳ - ۳۴

۸۷۷۸ - ق
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب بحر المعارف ۲ نصایح
مؤلف شهاب الدین علی دایالی ۲ جلد
موضوع
شماره قفسه ۹۳۷۱
شماره ثبت کتاب
۷۹۰۹۴
۱۱۷۰۱

خطی ، فهرست شده
۹۳۷۱

٣٨٢

بحر المعارف

بحر المعارف

بحر المعارف

بحر المعارف

بحر المعارف

بحر المعارف

بحر المعارف

٦٨٦١

خطی «فهرست شده»
٩٣٧١

مجلس شورای ملی
کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحیم

آمد سحری بگوشم از غیب ندا
بشری لک بالنعیم [illegible] غدا
من یشتری فالنعم [illegible]
الآن یجیب [illegible]

اولی ترین کلامی که [illegible] از فرحت افشاند و
زبان انشای گوهر [illegible] و گردن بلاغت آراید حمد و سپاس
کریم معارف عوارف قلوب [illegible] و صدور [illegible]
اہل صفا بی جای داده و در [illegible] غرر نکات که پیرایه [illegible]
افکار [illegible] برای زینت رای گوش و گردن جهد نشنان [illegible]
آراید [illegible] خواص [illegible] لطایف معانی [illegible]
کلام [illegible] شود اکثر اہل [illegible]
[illegible] این طعم [illegible] شاد کرد اند و کام تشنه لبان [illegible]
طلب از بحر سراب [illegible] که [illegible] چشمه [illegible] زنده کان
و [illegible] حیات ابدی بخشید شعر

[illegible] الحمد [illegible]
[illegible]
علی [illegible] الکریم
[illegible]
و فروح اعطاف [illegible]
[illegible] روضه [illegible]
مقصود [illegible]
[illegible] محمد [illegible]

۱۷۱۶
۴۲/۱/۲۰

وصلوات بر [illegible] آل اجمعین اما بعد چون باری تعالی
[illegible] و عظم سلطانه مجموع فضایل نفسانی و کمالات انسانی
و کرامات ربانی گرد اجل عواطف یزدانی و افضل کرایم سبحانی
در ذات با کمال عنصر بی مثال آن قوت بازوی سلطانی معانی
فضل و معانی و مرجع آمال و امانی و ملاذ اعالی و ادانی اسوه افواج
امراج دولت [illegible] جهانی الواثق بالطاف المتعالی شهاب
الحق و الحقیقه و الشریعه و الطریقه و الدین علی الدانیا [illegible] گردانید
خلد [illegible] جلال [illegible] علی رؤس عباده مندرج
در عنصر لطف او راکه فال [illegible] معرفت ازلی و محل انعکاس
[illegible] از میان ذوات انسی [illegible] قدسی برگزید و مخصوص
[illegible] خمیر مصطفوی که بعث الله علی کل [illegible]
[illegible] الدین آن شمع [illegible] بحث تأسیس مبانی
[illegible] سید المرسلین [illegible] الطاف جود [illegible]
و باطن [illegible] او را [illegible] حقایق و معانی [illegible]
منور داشته [illegible] مبارک او را بحکم [illegible] الرجال
لهم العالیه از التفات [illegible] و علم دولت آخر
کما خص الله الیک [illegible] بام قصر مشید سلطان ولایت ذل

[illegible]
زبان [illegible] ابن الیمین
[illegible]
[illegible] الایمان
[illegible]
[illegible]

ولا عیش الا عیش الآخرة نصب العین خود ساخته لاجرم
بالکلیه خود از این عالم پرداخته و در این مدت که بهدایت و
ارشاد و ورای ترتیب ارشاد افکنده بعضی از گم گشتگان
بیابان عصیان و فرو رفتگان بحر طغیان دست بذیل عواطف
ایشان زدند و بنور ارشاد و ارشاد ایشان از تاریکی آن عصیان
بروشن سرای رضی الله عنهم و رضوا عنه رسانید که بر ایشان
نصیحت نامه مسمی بود خصوصاً عالیجناب شیخ الاسلام
معین الدین عبد الله الاربیلی رفع الله تعالی شانه و اقصر
بواسطه اشتغال امور و احلال اوقات صرف آن نمی نمود
تا در سنه احدی عشرین و تسعمائه هجریه از عالم غیب آن روح
القدس نفث فی روعی ابواب فیض بر ایشان گشوده و بحسب
معانی جمیع مقصود نموده نسخه ترتیب فرموده در غایت
فصاحت و نهایت بلاغت چون نفس روح القدس مایه
زندگانی نظمی چون ماده الحیات ماده حیات جاودانی
و انواع حقایق و اصناف دقایق در آن مسطور و مرتبی چون
بیت المعمور بنور شکر الله سعیه فما افاد و بسر امر الحسنی
با اراده چون در آن اوراق مرتب شده بود و آن فقیر

دفتر شکسته یکسر [illegible]
خلاصان و کمتران مستعدان
است آنرا زود [illegible]
زیب آن آورده و [illegible]
فیض و فضل خدای تعالی او را
سر این فقیر را زین ابواب
نظم کتب ازین حضرت
از عالم غیب فیضی
کامل و خوش [illegible]
از ولی الله تعالی [illegible]
[illegible] النعم [illegible]
[illegible] نعم المولی
ونعم النصیر

۴

کتابخانه
جعفر سلطان القرائی
تبریز ۱۳۶۵ قمری

اعطنا التوفیق یا رب العباد
لا تزغنا و اهدنا سبل الرشاد

حمد بی پایان خدای پاک را
کو کرم ساخت مشتی خاک را

عین عرش از نور او روشن شده
صحن اخضر نام او گردون شده

نیست جز او جانها بالا و پست
مظهر خورشید صنعش هر چه هست

گنج مخفی او بود اسما صفت
عارفش زان نقد عرفان یافت

نیک و بد را جان و نیکی زو بود
چهره مه را و لعل فیروزی زو بود

جان به تن بخشید تا طاعت کند
عقل را بخشید تا عبادت کند

بزم معنی کز ازل پاک آمده
نصب عیش او عرفان پاک آمده

در دل هر کس که نور علم تافت
گنج نورانی آن از عرف شناخت

بهره دانش بهر کو یافت
نقد گنج کنت کنزا یافت

رهرو دریای قدم هر کس نیافت
در حریم ذاتش کسی ره یافت

جسم و جوهر ذات قیوم قدیم
از عرض پاک است رحمن رحیم

آنکه در دریای عرفانش فتد
دم بدم در بار نیرنگش فتد

نیست و بالا از قدم تا فوق
گرده در دریای جود خویش غرق

بنده گر وحدتش آگاه شد
قول و فعلش حال الله شد

جان بر مستان خود مبهوت ساخت
وز شرابش هم خمستان قوت ساخت

آنکه سر وحدتش اظهار کرد
عاقبت از عجز خود اقرار کرد

[illegible] او و چوگان کند
[illegible] توحید او [illegible]
دل [illegible] آن [illegible]
[illegible] سلوک [illegible]
[illegible] نجش [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] او
[illegible] او
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] فیض [illegible]
[illegible] نیست
[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنچه عارف را به پیدائی رسید
در ره عشقش شهباز لایزال شد
عاشقان در عشق او آتش شوند
پا و سر در راه او گم کرده‌اند
بود عرفان مقصد عشقش ایجاد خلق
تا نهنگ نیستی محو بماند
کس ندارد طاقت آن آفتاب
ذره کو مظهر آن نور گشت
تا نه پیدائی نور او آمد پدید
تاب نارد هیچ آیینه دلی
هر کرا نور جمالش داد تاب
ذره کو منتسب پیدا شود
ذره سودای مهر او شد در جهان
هر که از مهرش شهای یافت
عاشقی کز نور عشقش بهره یافت
ذره چون در عکس نورش غرق شد
عکس حسن او ست از عین عیان

علم پرور برد ره المی و [illegible]
عندلیب روح قدسی را [illegible]
راه او [illegible] گلشن شد
پرده عشقش هزاران [illegible]
[illegible]
از تجلای جمالش [illegible] ماند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیش او آیینه [illegible]
عاقبت خورشید [illegible] شود
[illegible] چو خورشید جهان
[illegible] نور بصیرت یافته
[illegible]
مطلع خورشید غرب شرق شد
با چو خفاشیم در ظلمت نهان

[illegible]
از عدم امرش [illegible] وجود
عقل [illegible]
[illegible]
[illegible] حاضر بود
[illegible]
طفل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
راه دانا [illegible]
[illegible]
یک [illegible]
[illegible]

[illegible] صفای وحش
باد و خاک و آب [illegible] نور پاک بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باد از خاک [illegible]

[illegible]

بیر کان از روشنایی او دهید / راه شان در آشنایی او دهید
بر دلی کو مرز عرفان تافته / ورد او الله ربی یافته
صبح فیروزی ضیا دارد ازو / تیرگی زلفت شب باشد ازو
او روان [illegible] مفرح الاکرام / [illegible] منشور محبت [illegible]
بی نشانست و نشان ازوی بود / [illegible] لا مکان
کنه ذات او کجا یابد کسی / [illegible]
کس نکرده ذات او آگه شده / وانمود [illegible]
در تعین غرقه پاکان سر به سر / جوهر عشق [illegible]
بی نشانا چون تعیم از نوشتند / گر بری مطلق از علم و [illegible]
ذو الجلال و حق بی انباز اوست / تا جبر انجام آغاز اوست
با وجودی بی نیازی لازم است / رشحه انعام عامش دایم است
کل شی هالک برخوان تمام / هستی کو بین زوال [illegible]
هستی موهوم هر کو باخته / نقد گنج وحدتش [illegible]
[illegible] مولود از بروج قدسی است / شد منور طلعت [illegible]
بحر عرفان جزو و کل موجود کرد / آشنایی ران همه مقصود کرد
شرح عرفانش ندارد کس مجال / عاجزند از وصف آن اصحاب حال
نیست راه کس به کنه ذات او / عاجزند [illegible] آفرینات او

[illegible]

ورزان
علم او

علم او چون جزو و کل را شد محیط / فیض فضلش ساقی ارض و بسیط
گر فشاند ابر نیسانی گهر / قطره سازد [illegible]
آب در [illegible] گل کند / سر سبز [illegible] سنبل کند
بر جهان [illegible] بنده حکم / ورد بلبل گلها پرورد شاخ
برگهای سبز اشجار جهان / سر سبز دارد از فیضش نشان
در خزان زرد روی [illegible] / [illegible] چمن جو رست آب از
آنکه [illegible] معرفت کوشش شود / در جمال او فراموشش شود
گاه می ریزد بر سر گلها گهر / گرد چوب خشک می آرد ثمر
از شجر گاهی نماید عکس نور / در تجلی گاه سازد کوه طور
در دهد سنبل ز گل آراسته / در دو کل شاخ زر پیراسته
[illegible] نرگس ساخت [illegible] / خلعت سوسن چو سیم [illegible]
[illegible] نسرین [illegible] / یاسمین را چاره زرگی هم نداد
از نسیم رحمت [illegible] نسیم / کرده ریحان غرق در عین النعیم
در فشانی میکند ابر بهار / لاله ریزد در خریف از شاخسار
گاه سبز و باغ را سرکش کند / گاه آن را هیزم آتش کند
که کشد بر فرق گلشن تاج [illegible] / گر ز زاغ عندلیب آرد نغم
تنگ بیند [illegible] / گر کند بلبل ز دام غم رها

[illegible]

واوس یکجان ازین بستان بشاد
تا نهالی از لب جوی کشت شاد

سرسبز اشجار بستان وجود
روز و شب باشند جنبش در سجود

در رهش هر طایری کو بال زد
دم ز سر معرفت در حال زد

خلعت و تاج مرصع ساخته
هدهد و طاوس را بنواخته

طوطیان را خط آزادی بداد
قمریان را طوق بر گردن نهاد

گاه ساکت را سخن دان میکند
گه سخن دان گنگ و حیران میکند

مینشاید گر بهار از طلسم
گه کند همرنگ قلب و روح جسم

گاه ناکس را کند در یکنفس
گاه کس مطرود سازد همچو خس

بچو داران بر بوی وحشش زاغ
خوش بیان در ره او مانع اند

ناف خاک این نهاد و بافته
گنبد خضرا بکار او بافته

بیستون افراشته چرخ سرنگون
نور روزن از لطف آرد برون

اختر برج سعادت بود ساخته
برق خاطف را ز فیض لعل ساخته

چهره زهره بزلف آراسته
مشتری مشتاق رویش ساخته

گوش در دریای عشقش کر کن
گوهر دل غرق بحر درد کن

مجری آب از رخام رنگین
آرد از نی قند و از نحل انگبین

خاک و باد و آب عشقش ساخته
آتش سوزان سرکشش ساخته

ز آهن و سنگ سیه نار آورد
وز دل دردی سیه انوار آورد

شمع دل‌ها از سر عشق نهان بود
[illegible] دود سر روان نمود
راه دل را بوی او [illegible] ساخت
گنبد خضرا ز نقش [illegible]
[illegible] نقش و رنگش [illegible]
[illegible]
گاه سازد [illegible]
گه کند امواج [illegible]
از جهان [illegible]
[illegible] حیوان در ره دوران [illegible]
[illegible] گهواره [illegible]
لطف او [illegible] باشن کند
[illegible]
گاه ظلمت [illegible]
گاه [illegible]

باخبر باشند ز اسرار قلوب
غیر او کس نیست علام الغیوب

عارف ذات و صفات عظیم
زنده جاوید و معبود قدیم

خانهای همتش معمور بود
لنگر با لشکری زانچه بود

کرد با طین خاک را از جل صلاح
ساختش مسجود اصحاب فلاح

غیر او که داد گل را جان و دل
گر رهاندیش ز بحر عشق غسل

مرجع کل بافت آدم زخاک
منزل جان برتر از افلاک پاک

گر نه بودی غیر او معروف شد
گر بود غیر او معروف شد

گر براند از سر قهر او لب
ور بخواند از رخ لطف آشنا

سیمکش را ز زمره گفتار نیست
کیف و کم چون و چه در این کار نیست

عین عدلست هر چه آرد آن کریم
آنچه خود خواهد ز هر شان کند

از دویی دوری و یکرو شو به او
هر جهت کرد او یکسو شود او

بوی مشک اگر شناختی
خویشتن را خاک راه او ساختی

ناف آهو را ز مشک آراسته
طره عنبر بو بر آراسته

خر خودی بود حجاب راه او
راه خودبین نیست در درگاه او

قاف قربش همچو دال [illegible]
خویش بنیان همدوادی ساخته

اعظم حجابات هستی ساخته
سد وادی خودپرستی ساخته

خط و خال و چهره حوران از او
آب روی کوثر و غلمان از او

ز آنکه شمس از او طالع [illegible]
[illegible] از او طالع
سر زمانه [illegible]
مهر او [illegible] چون چراغ بود
[illegible] شد
در هوای [illegible]
گر کند صد از فلک [illegible]
گر نبی بود دل [illegible]
[illegible] ظلمت [illegible]
گاه زرد [illegible]
[illegible]
[illegible] لعل [illegible]
گاه سازد [illegible]
گر کند اصداف [illegible]
[illegible]
گاه بخشد [illegible]
[illegible]

گاه خاک تیره گردد گه ملک
دیو سوزد گاه گردد بر فلک

سطح ایوان جلالش گر شود
راه قصر فرشش بر عرش شود

عقل محکم رای حیران وی است
قلب عارف گنج پنهان وی است

بوده ساز گنبد افلاک او
دلنواز آب و باد و خاک او

پایه پایه خاک بر سر برد
مهر تشریف برد و قاره چنبر برد

بود و با او این عجایبها نبود
باشد و جز او نباشد در وجود

بی همه بود او و اکنون با همه
ساخت از دودی جهان با همه

اوست حی لایموت لاینام
نیست الا امر او یحیی العظام

انجمنت اوست فی الاکثر
دارد از تسبیح و تقدیس اثر

ریح فیض افشانده بر اجرام خاک
گشت از آن زنده و اقبال پاک

کلک صنعش خاک را آراسته
لوح محفوظ اندران پیراسته

جام عرفان ریخت بر خاک طریق
ساختش سرمست زان جام رحیق

گاه شوید دردی دلها از فیض
کرد مستشان که چون خون حیض

غوطه شان گرد عشقش در عمل کند
گاه شان فارغ ز آب و گل کند

در ازل آدم الانسان راست ساخت
نقش عشق اعجوبه کم کاف ساخت

گاه گوهر سپید در درج تنگ
گه عقیق آرد برون از صلب سنگ

بحر توحیدش گهی گاهی بجوش
در صنایع کثرت آمد بس خروش

[illegible] وی است
[illegible] عطا او راست
[illegible] او راست
[illegible]
از تجلی داده او [illegible]
در چمن [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] از دور [illegible]
[illegible] عشقش [illegible]
[illegible] عشاق [illegible]
[illegible]

ملتانی

گه شبانی را چه صاحب مسند کند
گاه خاک تیره را مسجد کند

گه عصا با حیه سازد نیش نوش
گه کند پاکیزه دامن نی و نوش

گاه دشمن غرق در دریا کند
گاه بطن حوت را ماوا کند

گاه سازد بتکده دار الصفا
گه صنم پرورده محب مصطفا

گه سلیمان همدم موری کند
گاه بینا پیر را کوری کند

از بیان بیرونست شرح قدرتش
وز بیان دور است سر حکمتش

کس نه شد واقف ز اسرار او
کس نه آورد راه اندر کار او

کس نه آگه گردد چون گهر
وز چه سان مرجان رنگ خون کند

گشته ام در صنع او حیران و دنگ
کو چگونه آب می آرد ز سنگ

لعل ناب از سنگ آرد گل ز خاک
در صدف گوهر چه سازد در پاک

[illegible] غرقه در گرداب ساخت
دشمنان دوده شان زیر آب ساخت

پیش شمعش همچو پروانه اند
مهر و ز آتشش خود بیگانه اند

تا به شمع شب شبستان روز بود
سوز شمع [illegible] شبان روز بود

در شبستان گر نبودی چراغ
تیره بودی ماندی حالی قصر و باغ

داد بس شیرین عیسی بر باد
تا دهد هستی ز آب حیوان شاد

خاک سازد زنده از عین الحیات
ز ابر رحمت تازه گرداند نبات

زنده شد از فیض فضلش جویبار
از لطفش خیمه گلزار و خار

[illegible]
[illegible] حق [illegible]
شرح [illegible] عاشقان
[illegible] عصیان [illegible]
از ره عصیان [illegible]
[illegible]
[illegible] درود [illegible]
[illegible]
دریای [illegible]
عقل [illegible]
[illegible] صفا [illegible]
در [illegible]
[illegible]

نیست دیگر کس ای پادشاه کو
که زندم از لا اله غیر او

زنده سازد آتشم دیگر کس دوان
با طراوت سازد جان از نفخ او

غرق بحر رحمتش را شو حباب
تشنه دریای عرفانش شهاب

مناجات در تضرع به کارسازی عز شانه

یا اله العالمین آلوده ام
در بیابان هوا فرسوده ام

پاکم از آلودگی کن سر بسر
روی قلبم ساز از نور [illegible]

راه ده بر ملکت روشن مرا
زود گردان دور از این [illegible]

در میان آتش و خاکستریم
بر فشان باران رحمت بر سرم

رحم کن بر تشنه بریان من
جمع گردان قلب سرگردان من

الله الله سوزم از شرمندگی
ره ندادم بر طریق بندگی

یا الٰهی یا الٰهی یا اله
بس خطا کردم مقدم در گناه

تشنه لب بی زاد در تیغ مانده ام
آب روی خود بخاک افشانده ام

لاله سان در خون دل آغشته ام
در بیابان هوا سرگشته ام

ساز مصباح یقینم استوار
وقت طبل کوچ بردارم مدار

یک فروغم بخش از نور جمال
فارغم گردان ز ظلمات ضلال

گر ز لطفت یاد لم یاری کند
ساعت رحلت بسی زاری کند

در درون قبر بی رحمم مکن
بسته لب در حالت مرگم مکن

از عدم آورد ما را در وجود
[illegible] در وجود

[illegible]

نیکوئی کن گرچه من بد کرده ام
کانچه کردم با تن خود کرده ام

از تو خواهم ای کریم لایزال
کو گئی من شاد در وقت سؤال

اندران ساعت که جان آید بلب
همدمم کن صدق توحید طلب

یاریم ده وقت رحلت یکنفس
دستگیرم غیر تو نبود هیچکس

چون نهم بر خاک پهلوی بروی
پیش من ظلمت مباد از هیچ سوی

پر ضیا کن در زمان زندان من
ساز روشن چون مه لحد ایوان من

سختی ترسانم ز وقت واپسین
همدمم گردان آن ساعت یقین

راه ده [illegible] بزم علا
[illegible] لقا

حاصلا بازم بدرگاه توام
مثل [illegible] لنگ در راه توام

زنده گردان باطنم ز آب حیات
معرفتم ساز از خطوط کائنات

خط آزادی بکش بر جان من
از کدورت صاف کن ایوان من

پادشاها جانم از [illegible]
پای نا [illegible] از [illegible]

تا ختم بس [illegible] بیهوده
حاصلم از [illegible]

گشته ام اسباب [illegible]
مانده ام در راه [illegible]

کردی از [illegible] مرا
چشم جانم ساز منظور [illegible]

یادستی کن ز خاک من برون
آب حیوان ساز در حالم [illegible]

چون برارم سر ز خاک ای ذو الجلال
زنده ام گردان [illegible]

[illegible]

نیست پنهان پیش تو [illegible]
[illegible]
تو نگاهم دار [illegible]
[illegible]
تا چو [illegible]
[illegible]
عمر من [illegible]
خوش [illegible] گردان [illegible]
روز و شب [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
دایم از تو [illegible]
[illegible]

پادشاها پس ازین خوارم مکن
در جهان جز نکو نامم مکن

باطنم چون صبح شب خیزان بساز
قلب ظلمانیم مطلق در گداز

کشف گردان بر دلم غیب الغیوب
روی قلبم ساز صافی از عیوب

بر سر عصیان من درکش قلم
روی لوحم ساز صافی از رقم

یا علیم لیک عزیمت صادقست
عاصیم اما امیدم واثقست

ماندهام امید و همت روز و شب
الله الله تا بهم کن در طلب

تا تو نمای رهم بر گنج غیب
چون برآرم نقد آن از جیب غیب

ره بملک آشنایی ده مرا
از خودی مطلق رهایی ده مرا

جسم و جانم زین سبب شفاف ساز
صورت و معنی قلم صاف ساز

ده مرا از لطف خود افکندگی
ثابتم کن در مقام بندگی

نامرادی ساز مطلوبم مدام
فارغم گردان ز فقد نام و کام

چون در ایمان صرف شد عمرم تمام
خواهم از تو رحمت و انعام عام

آتشی دارم ز هجرت بر جگر
روز و شب سوزد ز تاب آن شرر

جای هجرت دادهام در سر جان
ساز محفوظم ز ظلمات زمان

در دلم هجرت چو شمع افروخت
شعله آن هستی من سوخت

مهر تو با روح شد در جسم من
دم بدم از مهر تو سر و علن

من ز هجرت رو نگردم تا ابد
خواهم از تو ربح رحمت بی عدد

ظاهرم کن متجلی از نور دین
ساز جانم مظهر علم الیقین

زنگ ز آلود چرخ شد آیینهام
ساز صافی روی قلب و سینهام

خاک خواری بر سرم ریزد هوا
تاج عزت از تو می‌آید مرا

جام نوشش از دست لطف خوردهام
زان چو مستان بی سر و جان بودهام

رحم کن بر این گنهکاری کریم
گر تویی وهاب و حی و رحیم

آن گنه کردم رسیدی تمام
چون کنم بی عذر با لطفت قیام

نیست از این بنده عصیان شنیع
عرصه عفوست و غفرانت وسیع

زانچه از فضلت که بخشای گناه
در طریقت ماندهام تمامی راه

گرچه کردم بیکران جرم و عناد
لیک از عفو تو دارم اعتماد

درگهت از من اگر عاصی بدم
گر ز احسانت دل آگاه شدم

زیبدت کردن این استوا
بنده سان آزاد سازم از سوا

سنگ گشتم دامن خاک راه تو
تا اگر بستم رخ در گاه تو

مانم محجوب هستی خودم
از خودم برهان که چون خود بی خودم

دامن وصلت مگر آرم بکف
تا چو اهل وصل یابم شرف

خاک ذاتت خون بهای نور
ورنه هستی کی تر ز بس عاصی بود

در حمایت قلب و جسم زان شرار
گر نبود آن دور در وادی ره شهاب

گر خطاهای سر زند زین بنده پوش
پرده غفران بر روی آن بپوش

[illegible]
عیب [illegible]
[illegible]
روز [illegible]
ظاهرم [illegible]
عید فطرت [illegible]
[illegible]
از [illegible]
تا شود [illegible]
بنده [illegible]
گشته [illegible]
وقت [illegible]
[illegible]

روز و شب گردم بمیان کاره / قطرهٔ خونین ز چشمم زان چکد
رسم از بدکاری گشت و سرشت / روضهٔ وصل تو خواهم ای بهشت
تشنگی بهوده ام عین الحیات / زنده ام گردان ز نجات ذات
از سموم معصیت پژمرده ام / سم از اقداح غفلت خورده ام
توبه کردم سالکم کن از عذاب / بیم عصیان خود بر ورق شهاب
دشمنم بر قوت و من بس ضعیف / کشته ام از دست او زار و نحیف
رنجه دارم یا الهی الحف / از تو خواهم دایما عفو و لطف
یکنظر بر قلب این غمناک کن / زنگ و رانش بکلی پاک کن
گر نباشد فیض فضلت ناگاه / چون کنم من صاف این قلب سیاه
مانده ام بی زاد در راه بعید / مرگ شد نزدیک من از تو بعید
بیکس و درمانده ام دستم بگیر / توبه و عذرم برحمت در پذیر
چون بعهد توشه موهوم سفید / نیستم از عین لطفت ناامید
آب لا تقنطوا شادم کند / در قیود غفلت آزادم کند
سیه نامم بر گناهان اعتراف / بیکسم از بحر جودت اغتراف
ای که عقل اندر رهت حیران شود / عارفت پیوسته سرگردان شود
زنده گردان قلب این پژمرده زود / از رهم بردار ظلمات وجود
کس نه بینم غیر تو فریاد رس / کم مرا راه نمای هر نفس

ذره ام از نور لطفت بهره بخش
قطره ام از آب حیوانم بخش
ای که عمرم صرف شد در معصیت
زنده ام گردان ز عین مغفرت
در دلم افروز شمع عرفان
تا بسوزد بیشتر پروانه وار
تیره دل از داغ عصیان تا بکی
روشنم کن از [illegible]
دور گردان [illegible]
یکنظر در [illegible]
[illegible]
[illegible]

در

وقت نقل روح از این دیر خراب / روی لطف خود مگردان از شهاب

فی النعت النبی الهاشمی علیه افضل الصلوات

سید الکونین والسلم الهدی / صاحب المعراج والتاج النقی
ذاته اجلی من الشمس الشهیر / وجهه انقی من البدر المنیر
محیی الدین المتین الاظهر / واضع الشرع الشریف الاطهر
کل من ناواه لا ذاک الجهول / ادرک الاسلام کالحسن القبول
من تابعه یجد نور الجنان / فی جنان فیه خیرات حسان
انه محبوب رب العالمین / شافع للخلق فخر المرسلین
من اجاب الشرع والدین الحنیف / صار محمودا من السوء الکثیف
کل قلب ان احب المصطفی / [illegible]
یا شفیع الناس لاتنس شهاب / فی زمان الحشر والیوم الحساب
پیشوای مرسلین بحر صفا / آفتاب این دو دنیا مصطفی
در دریای کرم خورشید دین / کوکب برج شرف بدر مبین
صاحب آیات امام انبیا / بحر عرفان منبع علم و حیا
صدر عالم شافع روز جزا / شمع زاهر آفتاب جان فزا
عین حکمت ساقی دار السلام / بحر رحمت در کف خاص و عام
معدن در گوهر عالی صفت / ابر رحمت منبع علم و معرفت

سرور دین [illegible] برج
عارف حق وارث [illegible]
منبع علم الیقین [illegible]
ابر رحمت معدن احسان و جود
[illegible]
از کمالات امام المرسلین
انبیا بودند او مقصود شان
سرور کونین [illegible]
[illegible]
از وجود اوست عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
عالم [illegible]

نور پاک اوست مصباح سبیل
روشنست از عکس رویش چشم جبریل
عرش اعظم بود لاشک طور او
نور موسی پرتوی از نور او
زین دگر سبحان اسری مقصود بود
صاحب اوصاف با محمود بود
حیثیت موجود [illegible] ماه
گر نباشد لشکر آن پادشاه
خسرو مسند [illegible] این بود
حاجب درگاه ملک جان بود
آنکه با او آشنایی یافته
عین نفسش روشنایی یافته
روشنست از عکس رویش مهر و ماه
شمع کونین است منظور اله
آن سراج از سایه دایم دور بود
از قدم تا فرق مطلق نور بود
خرم آن دل که بنورش راه یافت
چون [illegible] شاد [illegible] یافت
بحر فیضش تشنگان سیراب کرد
دولت او خفتگان از خواب کرد
حسن [illegible] شمع [illegible] آفتاب
مهر او مصباح ظلمت سوز ماست
نقد جیب [illegible] نور پاک اوست
گشته جاده روی کو خاک اوست
ساکنان نه فلک [illegible] زده دم
بر جمالش ناظر از هر روزن اند
در ازل روح الامین [illegible]
تا ابد باشد دم [illegible]
[illegible] وی او خسرو کونین بود
خاک پایش سرمه ازین بود
بوی وصلش گر بیابی وای تو
آتش حسرت بود ماوای تو
بلبل بستان سبحان الذی است
شاهباز اوج ملک سرمدیست

عندلیب گلشن توحید اوست
شاهباز عالم تفرید اوست
[illegible] عرش اعظم
اوج جای اوج [illegible] عالم
[illegible]
[illegible] رب النعیم
[illegible] صاف [illegible]
[illegible] عظیم
[illegible] است
[illegible] او است
[illegible] جان او است
[illegible] بود
[illegible]
عالم [illegible] ازان اعلم بود
در [illegible] سیرش
روی [illegible] سوی [illegible]
[illegible]

چارچوب طبعها را تازه زد
آب حیوان بر دل [illegible] زد
ملک جان از نور او روشن شده
وین چمن از بوی او گلشن شده
خسرو دین منبع انصاف بود
ذات او ز آلایش پاک صاف بود
عرش اعظم فرش اقدامش شده
رحمة للعالمین نامش شده
آب حیوان شبنمی از جام اوست
[illegible] جان اوست
ابر فیضش این جهان تازه ساخت
رحمتش [illegible] ساخت
حامل اعلام او کروبیان
خادمانش جمله [illegible]
اصفیا در حلقهٔ قافش [illegible] اند
جرعه نوش باده صافی اند
دین پاکش ناسخ ادیان بود
هر که زین دین گشت سرگردان [illegible]
خاک شد زانگشت چون شمعش قمر
خاک تیره کیمیا کرد از نظر
کل موجودات مهمان وی اند
[illegible] بر سر خوان وی اند
[illegible] معراج [illegible]
ساکن کونین محتاج [illegible]
صاحب تاج [illegible] معراج [illegible]
خسرو دین ماحی شرک و نفاق
هر که با او [illegible] عرش [illegible] یافت
ره به قصر قربت الله یافت
ره روی کش چشم همت باز شد
در طریق شرع او جانباز شد
از ازل هر دل که از نور آمده
[illegible] شرع او دور آمده
در ره شرع آنکه صدق آغاز کرد
[illegible] قلبش جلوه گردون ساز کرد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عام ازو ارصاف [illegible] اسلام
[illegible] و صلوات [illegible]
[illegible] اولاد و [illegible]

[illegible] محبوب [illegible]
و مناقب [illegible] علیهم اجمعین
صلوات الله وسلامه

ابیات [illegible]
بالعلی المتعال

خمس خمس

طالب من کان ربّ جلّی | اقتدی بالعلم والعمل العلی
من یخالفه کاتباع الیزید | صار مردود الحجاج المرید

ملبس ابرع شاه هادی خلق | معدن عرفان امام غوث شرق
کاشف اسرار دین کامل حق | منبع احسان علی المرتضی
شیر یزدان صف لشکر شکن | شاه مردان فارس شمشیر زن
در دریای ولایت شمع دین | گوهر گنج کرم نور یقین
هادی روشن دلان حسن حیا | مشرق ایمان سراج اولیا
مخزن سر خدا شاه جهان | عامل عالم انیس عارفان
کان لعل عدل و احسان شاخ | غوث عرفان عارف عالی گهر
حامی بعثت وصی مصطفی | محیی عین الیقین بحر وفا
مدرج اخلاق نیکو درج علم | ناشر اوصاف عالی درج حلم
حامل بار امانت عین جود | فارس دلدل نشین غرق شهود
گنج معنی پادشاه مصر دین | باب شهر علم فخر المرسلین
مهر محسن شهسوار نامدار | صبح صادق آفتاب استوار
زوج زهرا از اوج هاشمی | شاه مردان در بحر عالی
فاتح خیبر شجاع شیر دل | قامع اسباب شرک و غش و دغل
در نورانی محیط موج زن | مخزن اسرار حق ذو المنن

واقف سرّ حقیقت کان راز [illegible]
[illegible] لو کشف الغطا
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در هر شد از سر راهش همچو گوی | بگذر از میدان حب او کند گوی
هر کرا کش مهر او آمد پدید | قفل گنجش را کلید آمد پدید
جسم و جان در بحر مهرش غرق کن | در خاک کفش نعلین ز فرق کن
دوستانش غرق بحر رحمت اند | دشمنانش مستحق لعنت اند
مدح آنحضرت بکار هر کس است | مادح ذاتش رسول الله بس است
مرقدش دایم معطر نور باد | ملک دین از علم او معمور باد
دوستی او و اولادش تمام | مشرب دل سازد دایم والسلام
آفتاب دین و دنیا دان حسن | مظهر الطاف حق ذو المنن
بود طالع دایما از خدا او | لمعه از نور روی جد او
مقتدای دین حسین بن علی است | قرة العین نبی شمع جلیست
بحر عرفان است زین العابدین | مخزن اسرار رب العالمین
شاه دو جهان باقر است | نطق ها از وصف علمش قاصر است
جعفر صادق امام خاص و عام | کار دین دارد ز علمش انتظام
موسی کاظم چراغ وادی است | نور علمش در دو عالم هادی است
عارف خوش خوی نورانی تقی | پیروش در وادی دین متقی
گنج ایمان نقی طاهر بود | نور آن رخ ... ظاهر بود
پاک باز کوی وحدت عسکری است | در دو عالم مستی سرور است

[illegible] مصباح هدی
[illegible]
امیر اولاد [illegible]
[illegible]
کان من کان [illegible]
[illegible] عظیم
[illegible]
علیکم علم علی [illegible]
لیس [illegible]

[illegible]

ح ۶

تاریخ کتاب بحر المعارف

فی زمان الخلافة الحضرت الاعلی السلطان الاعظم الخاقان الاعدل الاکرم ظل الله تعالی فی الارضین قهرمان الماء والطین باسط بساط الامن والامان ناشر مناشیر العدل والاحسان مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم المستغنی بعنایات الملک المنان ابی المظفر مشید السلطنة والخلافة والحکمة والشوکة والاقبال الدنیا والدین شاه طهماسب بهادر خان خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و عدله و احسانه

جان من تاریخ این فصل الخطاب
هست فرخنده بقانون حساب
در زمان حضرت شاه جهان
شاه طهماسپ بن اسمعیل خان
سر بسر این نظم صاف مستطاب
گفته ام والله اعلم بالصواب
پادشاها آفتاب عدل شاه
ساز انور از فروغ روی ماه
زهره احسان آن شاه جهان
منفعل گردان چو شمع آسمان
مشتری طالعش روشن چو خور
ممتنعش روز و شب ماه ظفر
باب الارکان بهر رفعتش
رایج البنیان خیام شوکتش
منتشر شد عین الحیات رحمت
منتظرش در محیط مکرمت

[illegible]

چتر فرق خاطرش علم الیقین
هادیش مهر امام المتقین
طلعت عین الیقینش جلوه گر
دیده جانش علی بیچون نگر
رشح کلک عدالت سلکش مدام
ناسخ ارقام ظالم صبح و شام
تیغ شرع از دانه دینش متین
همتش رونق ده ملت مبین
ناوک تدبیر او گیتی گشا
فاتح درگاه احسان عطا
تاج رحمش بر سر گردان بلند
خلعت ایمان جلی ارجمند
نور لطفش روز و شب همراه شاه
برق قهرش ماحی کفر سیاه
مؤمنی کو پیرو قرآن بود
انبیا دخترش آسان بود

قال الله تعالی اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم

ان اطیعوا الله در نعت مطیع
تا شود ملک فراغ و وسیع
مرد مسلم منت آن پادشاه
کو کند رخشان شریعت همچو ماه
امر شاهی کو شریعت پرور است
مالک امر حق و پیغمبر است
از قضا گر نهیش آن منقول شود
انبیا را امر او لازم شود
روز و شب از شاه ترسان باشد
همچو مجرم بر سرش آنکه تا باشد
امر شاهان را اطاعت واجب است
عیب دان آنکس را ما حاجب
بشکنم خرپشت درویشی یکی
کش بود در کیش شرع و دین ری
گر خلاف امر شاه ما کنی
پشت دست آخر بدندان میکنی

[illegible]

روز محشر پرورش [illegible]
روی آن آیت دلش شد جلی
در دو عالم پیشوای اولیا
خاک راهش توتیای چشم ما
من غلام قنبر آن حیدرم
تاج لطفش است زانو برسرم
هشته آن شاه ملک مصر و بدل
بود تقوی و ورع احسان و عدل
در ماسفته یکی نغمه **شهاب**
تیره دل از غصه در بحر حجاب
از سر کلک مدحت آن امام
پس گهر ریزان بود در صبح و شام
دشمنان شاه مردان جهان
خوار و زار اند در زمین و آسمان
هرکه از خورشید مهرش یافت تاب
او ز مهرست تجلی چون آفتاب
چون **شهاب** از مهرورزی زد و
از کدورت صاف کردی لی نقب
مهرورزش بر ضمیرت و دین
اقتدا دارد بخیر المرسلین
خسروی کش جز ظلم اندوخت
کی ولی حیدر از وی خشنود گشت
غافلست از عدل حیدر خسروی
کش مقصد مهلت بود دری
هرکه شد نازه آمیخته [illegible]
کی از آن دریا کشد [illegible]
بجای مهر آل یاسین [illegible]
گر عدی از ظلم [illegible]
مستمع از مهر آن شاه ولی
کی شود چون شمع پرور تجلی
مهر آل عبا کی گم شود
آدم گمراه کی مردم شود
دم بدم میجوی از ناله صبا
بوی زلف عنبرین آل عبا

[illegible] عشر
[illegible] انوار و دوان [illegible]
[illegible] دار الصفا
[illegible] آن امام
[illegible] السلام
[illegible] عصیان
[illegible] بیان
[illegible] عیان
[illegible]

ضربت [illegible] نامراد
[illegible] شد نشان [illegible] شاد
برق قهرش شاه [illegible]
تا کند از عصیان و طغیان [illegible]
برق قهر **شاه طهماسب** ای پسر
سوزد آخر خرمن [illegible] بر سر
خوار شد [illegible] اصل اصول
کی خورد آن [illegible] آل رسول
هرکه ترغیب [illegible] شاه ملک دین
کی کند عصیان رب العالمین
[illegible] خور در بحر تو ای جوان
چند باشی همعنان عاصیان
غسل طینت از آن [illegible]
گر گشتی همعنان با اهل حال
ای سبک روح از گران جان [illegible]
قلب صافی ساز در بوته جود
گر کنی پرهیز از تاریک دل
روز محشر کی شوی خوار و خجل
تا بود خاک [illegible]
رخ [illegible] کاملان [illegible]
جان شیرین گر [illegible] راه دین
تا تجلی قرب جان آفرین
زان [illegible] جهول [illegible] خجل
گر نگردم چون جهول دون خجل
تا بود [illegible]
روز و شب [illegible]
مهر جانان گلشن [illegible]
صاحب [illegible] ارادت
گر [illegible] دلی [illegible] جان
بی [illegible] آشیان
[illegible] در منقار بلبل ولا
برگ آن گل بود عرق صبا
رو [illegible] زبان عندلیب
تا کند [illegible]

[illegible] دل
[illegible] عرفان
[illegible]
[illegible] ایمان [illegible] جلال

گر دهد دست که یار خود نهی
کی روی زین جهان با دست تهی

دست ده دست همه اهل کمال
گه شود همت بلند از ذوالجلال

در غم عشق آن دلی کو شد صبور
کی ز خورشید تجلی یافت نور

از لب دل گو گشم آن سخن
گو ندانند غیر استاد کهن

مدرسه خالی شد از علم الیقین
جاهلان گویند درس صالحین

سر مهر است نکته عارفان
شرح آن دانند سر آن کاملان

شد گسسته رشته پیمان تو
سست گشته تار و پود جان تو

تار و پود محمل دل کرد است
سر بسر پاشید گرد عهد سست

باد شبگیری قدم در ره مکر
زود رنجاند رساند آن خبر

گر دوای درد بیماران بود
اصل سوز و داغ دانایان بود

پا بکوبد دست بر عشق کس
منظر دل ساز محبوب کهن

دارم از آن سوز دایم در جگر
گر زبانش سوز افتد در قمر

در دلم دردی بود کز سوز آن
روز و شب سوزد چو مصباحی جان

در دلی که درد عشق آمد پدید
از دوا چون هیچ پروا کی رسید

با پری رو آشنا گشتی از آن
گر نداری مهر روی عاشقان

گر دوای عشق اندازی بدوش
آر دست خورشید جلوه دل بپوش

هر که دارد ز آتش عشقش شرر
نامه ام سازد ز آب دیده تر

نامه عشق تو ز چشم تر است
[illegible] سخن بر زبان باز آورد
تا شود روشن [illegible] زبان
از نهاد من برون [illegible] چشم و جان
بسته ام پیمان [illegible]
عشقت [illegible] زبان
بس نکو الحمد [illegible]
سینه را [illegible] دل و [illegible]
در [illegible] زبان بیخبری
گر بود [illegible]
گر شود [illegible]
از خود و اعیان چون [illegible]
نامه [illegible] سوز [illegible]
[illegible]

آیت

آیت فقر تو فنا بر لوح دل
ثبت کن هستی گرو جان مهل

یاد جانان دم بدم چون عارفان
ساز تسبیح دل و اوراد خوان

شاخ تیغ ار سیر از خون شباب
سر بسر سازد سیه بخت ارعاب

رنگ و از شرع جلی
از طریق روح افزای علی

در فواید تحصیل علوم شرعیه و بعضی از معانی مغلق

طالبا کای نهان تا علم
ثم اقبل نحو عرفان و علم

کانت العلماء ورثة الرسل
انهم من کمل اهل الوصول

من یواضعهم یجد علم الیقین
لیس یوضع فی قلوب الجاهلین

ان علم الدین کالبحر الشریف
کان فی اعماقه در لطیف

طالب من استخرج منها الدرر
ثم من اشراقها یصفی الغرر

انما العالم سراج ذو وهج
والبواقی هم خفافیش او همج

ایها الطلاب فی هو کالشباب
حصلوا العلم المستطاب

هر کرا بخت بلند آمد قرین
مطلبش باشد همیشه علم دین

علم و عرفان فی مهنا دل ساخت
عقل رهبر در کف جاهل ساخت

دل جوان از بیخ حکمت تازه شد
کو مرده بالی بی اندازه شد

گر بیابی علم دین مردی شوی
تا کمال زی عارفی فردی شوی

جهل برده آب روی دین بکی
جاهلان باشند دایم غصه کی

عالمان را در ره علم سروری
رو ز دنیا بر ببست [illegible] همت
دین و دنیا را از ایشان علم دان
فرق نیکو علم عمل [illegible]
چون شود موجود علم بی عمل
در ره [illegible] عارفان
عالمی کش نیست علم عارفان
عالم بی علم گرد و در جهان
گر علم [illegible] یاد او در این جهان
عرشه [illegible] عارفان
ره بری زی حق [illegible]
حاصل عصیان [illegible] داد
جاهلان [illegible] داد و داد

آفتاب علم از ظلمت زدا
عالم آرایست چون ماه سما
صبح علم ار آنکه [illegible] شود
سینه [illegible] صاف و روشن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عین حکمت بر روان دمساز کن
شرح عرفان بعد از آن آغاز کن
نور علم دین کند روشن درون
جهل سازد روی خاطر نیلگون
جهل چون در ملک دل آید فرود
سازدش [illegible] چون چرخ کبود
از غبار جهل گردد دل سیاه
طاعت جاهل بود اکثر تباه
آیت علم ار کنی املا تمام
گرد دولت جا [illegible] دار السلام
رایت علم و عمل منصوب ساز
سطوت علما ز دین مطلوب ساز
سایه بان علم را سرمایه ساز
آفتاب [illegible] پیرایه ساز
خسته زیر ظرف حرف عالمان
ذره‌ای آب و ادای جاهلان
به ز مشک سجده‌گاه آن دواد
گر کند عالم دلی آمد دواد
کلک عالم مشکبار صبح و شام
سکه زد بر روی کاغذ آن کلام
گر بدست مهر مهر از نامه‌اش
لیک برداری شوی دیوانه‌اش
سر بمهر است نامه عالم از آن
گر گذارند مهر عالم جاهلان
هر کرا علمست باید در طریق
کی شود کم بحر جهل از رفیق
بازبسته بر طناب آسمان
دامن چتر جلال عالمان
چون [illegible] کرده عالم [illegible]
سر برآورد از گریبان بیان
عالمی کو صاف و خالص طینت است
معدن امن و امان و راحت است
کی دواند اسب کبر اندر زمان
رسته گردد همنشین جاهلان

هر که فرمان مواعید کرم
نیستش از علم و دانش دل الم
رسته از آسیب عصیان عالمی
کشتیش بود محکم بحر کاملی
دامن علم ار بگیرد روز و شب
سر برآری از گریبان حسب
جهل دام این بود ایمانت خورد
علم دین از سر حجابت بر درد
دست در فتراک علم دین بزن
تا بدانی نکته‌های سر و علن
صرف و نحو و منطق و علم کلام
گر بورزی معرفت یابد نظام
نحو و صرفت گر نباشد مستقیم
حکمت و علمت بود دائم سقیم
چون بیابد نحو و صرفت انتظام
حکمت و علمت رسد بر التیام
نقد گنج علم معقولات جوی
درکف ار چون طالبان [illegible]
غوطه در دریای معقولات خور
تا ز اصداف دین آری درر
جمع کن معقول با منقول زود
تا شوی ذو جاه در ملک شهود
کی مثال آتشش آید به بر
هر کرا نبود ز علم دین اثر
هر که گردن تافت از [illegible] طلب
[illegible] کشش شد آخر لب
روز محشر طالب علم و کمال
بهره دارند از جمال ذو الجلال
شربت زهرست اندر جام جهل
پیش عالم کار دشوارست سهل
بر سر آتش نهد جاهل جگر
دود خان حمق سوزد پا و سر
گر نمانی تیغ از خونت جهول
سپر سازد که را از علم اصول

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رفت بار از جهل شد او بی نشاط
تیره و او از جهل گشت این بساط

هر که او در جهل و نسیان در فتاد
زشت نیکی زند تیر مراد

قلب جاهل آسیای باطل است
آخرش حسرت ز گردش حاصل است

خاک خواری بر سر شاه از جهل
راه حق رفتن بجاهل نیست سهل

نکته کز معرفت آمد پدید
گوش کر کرد و دل عالم شنید

عالمان و زاهد و ارزندی جهان
کرده اند فهم نیز جاهلان

معرفت در علم دین درج بود
جهل رو بین در میان مخرج بود

فهم عالم هست دایم مستقیم
ذهن جاهل گشته کج است و سقیم

گر رسد دایم از نطقش دُرر
کار او منظوم باشد سر بسر

گنج پر در منطق عالم است
مخزن جاهل از زنگ است

عالم کالانعام ظلمانی بود
بی نصیب از فضل ربانی بود

طاعت بی علم باشد مثل جسم
جسم بی جان نیست ضایع چون طلسم

عالمی کش سینه صاف از شین شد
علم دانش از حقیقت عین شد

در حقیقت نور عالم طاعت است
اصل عرفان ترک رسم و عادت است

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم نوم العالم عبادة

رو دو پیش علم برو خاک شو
وز غبار جهل و عصیان پاک شو

علم بی تقوی و خشیت دان سقیم
تقوی بی علم کی باشد مستقیم

بی عمل کی علم بر دل نفع داد
کی عمل بی علم [illegible] روشن و

[illegible] علم و دین بود بر آن بنا
[illegible] صاحب [illegible]

زنده ای کو غافل از آن سر است
در بخ آتش غم از [illegible]

آن کسی کش [illegible] جهل [illegible]
[illegible] از کمال [illegible]

دیده [illegible] روشنی [illegible]
[illegible] [illegible]

در بخ صاحب [illegible] [illegible]
[illegible]

از نموده عالم [illegible] بود
از علوم عالم مستغنی بود

عالمی کش علم اهل حال نیست
مثل شبباز است کو را حال نیست

عالمی کو مست علم حال شد
وقت حلت کی زبانش لال شد

ابجد حال است دیوان علوم
حافظش آزاد باشد از هموم

رهروان را شمع علم دین بود
دین عالم تخت با تمکین بود

آنکه در علم الیقین مستغرق است
مشرق خورشید عرفان حق است

رهروی کش نیست علم اهل حال
کی بیابد پی بایوان کمال

مستقل وقال آخر از طریق
کم شود سرگشته حیران بی رفیق

شد روان جهل عاقلی بر قال
کی رسد چون قال پرور بوصال

علم و عرفان خبر ده از عقل قوی
کم خورد انبساط علم معنوی

در بحر عقل مرکب علم دان
چون نباشد عقل کی پایی توان

عقل دان چون عین و درویش علم
زان دو شد مسجود پاکان آب و خاک

نکته [illegible] تحقیق کن
همنشین زان آن نشو تیقن کن

قال الله تعالی [illegible] الساجدین

از زبان ساجدین شو باخبر
چند باشی همچو اعور کور و کر

واقف اسرار لا علم لنا
کم بود در عجز ما علمتنا

قال الله تعالی سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

اگر ز انی اعلم آگاه شد
چشم دل بگشود و با درگاه شد

قال النبی صلی الله علیه و سلم
اطلبوا العلم و لو بالصین

جست [illegible] [illegible]
کی کند او [illegible] [illegible]

آنکه کمتر [illegible] علم [illegible]
غافل [illegible] علم [illegible]

عمل [illegible] [illegible]
علم [illegible] [illegible]

عون [illegible] علم [illegible]
شمع [illegible] [illegible]

علم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

آینه نادرست از زنگ و غبار
محو کن زنگار از مرآت یار
در دلی کو عین جسم آمد پدید
آب حیوان دید و از ظلمت رهید
عقل دان چون جسم و علم و دین چو جان
حکمت و عرفان جانانش شمر
علم و حکمت چون بیابد انتظام
انتظار عین حکمت گیش مدام
هر علم و عقل و روح با طلب
در نیابد جز قلوب صادقه
نیز دار مصباح عرفان نور دود
جهل بر در زنند مردان خرد
از حماقت جهل خیزد ای جوان
چشمه آب است در خاکش روان
آنکه با حیوان بود در جان شریک
در دم سگ باشد خوانی از ...
گر همی خواهی که گردی خضر جان
آب حیوان ساز جای ...
علم غواصان دریا کن گهی
گوهر مقصود از آن طلب کن
عارفان را علم حب ... بود
آنچه زشان فیض ها بود
دل چو کردی غرق علم معنوی
گوهر دریای بی پایان شوی
اولیای حق تعالی سربسر
از ریاضت گشته شان همچو خود
گر کنی از نفس و قوت طلال
کی رسی در کعبه علم و کمال
هر کرا امروز قبله مطعمت
منزل فرداش سفل دوزخست
خاک پای مردم کم خوار و خوب
گر شوی طلبت شود روشن چو روز
چند چون اطفال گل بازی غذا
کی گل ... زرد مرد خدا

بهر تست ای گل ربیع [illegible]
ولی سبب آن تنعیم [illegible]
[illegible]
از صد [illegible]
[illegible]
[illegible]
سر شوی [illegible]

رخ متاب از راه ارشاد شهاب
تا ز پیش دیده ات خیزد حجاب
از حجاب شد کرامات ای پسر
چون شهاب برج دین ایمان آمده
آتش اکسیر است سوز عشق یار
هستی خود سوز در آن نور و نار
قوت روح از عشق خیزد جان کن
زان غذا گردان سمین و جان و تن
سود لانه رود در آتش ولا
تا بیابد قلب مغشوشت جلا
سر فرو برد گر پیران کمال
تا به هستی تشنه بود جمال
نور دین چشم و چراغ بنده است
نظم و نثر زان سبب ز خنده است
سال عمرت بود پنجاه و چهار
شرح بود معدوم لیل و نهار
کی گشاید در که دار الجلال
روح انگس که جوید جاه و مال
صاف کردان سینه مرآت یار
منظرش ساز آن زمان لیل و نهار
ور چنین صاف صفوتش نیست
در دل ظلمانی او نور نیست
کشته از عشق او بیهوده خوار
دیده بردوز از جمال غیر یار
میروی از ... گام دور
هستی در عشق مه رو پی صبور
پیچ زلف مهوشان شد دام دل
در زکوة پای جان رفته بگل
چند باشی والهٔ زلف و خال
حسن مهوشی روی آرد در زوال
بهر شکلی چند گردی چون فلک
حسن جانان ساز منظور چون ملک
شهوت چند بهر آن جمال
کو خود ... در زوال

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از درون نوری آید برون
گشته بود مصباح ایمان در درون

دلنوازی کی ابن عم جمیل
عشقبازی خوب میداند خلیل

شد نظرگاه خدا آب [illegible]
گشته بود از نور ایمان سینه

از خودیای کل انفصال
همچو خورشیدی شوی محو و جمال

هر که شمع معرفت افروخت
عاقبت پروانه سان جان سوخت

دیگر در عکس شمع عرش خویش
جون الهی کو مرد زان عرش منش

حق نه دوری چرخ خضرا کشید
بس زمین نقطه کاف [illegible]

جسم احمد ساخته زان روح بخت
بر دلش بکشاده [illegible]

روح رخشانش ز نور مطلق آ
زان کلیم الله دان [illegible]

روح او و جان هم ذوالفقار
باشد از رنگ نور [illegible] کار

برگزیده از اولیا جان علی
ساخته از نور عرفانش علی

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم انا و علی من نور واحد

جز نبی کو دید انوار علی
آن همه از خورشید گشته جلی

نگردی واقف اسرار رسول
کی شوی چون قنبر مقبول قبول

احمد شرح اشارات نبی
سر بسر کشوف باشد بر علی

شهر علم او وحید در گهش
روی ما چون نیه بر خاک رهش

دیگر نکو راه و رسم او
خط نسیان کش بحرف خصم او

[illegible] کلام
بیت نشانی کی ز [illegible] صحابه الاسلام
[illegible] شقیت
[illegible] است
[illegible] نهان
[illegible] زبان
[illegible] شود
[illegible] شود
[illegible] روی
[illegible] جاری
[illegible] راه راه
[illegible] اولیا

مهر زر آل یاسین زن بدل
ورنه در محشر شوی خوار و خجل

هر که آمد قرعه مهرش بنام
کار دنیش عاقبت گردد تمام

قرعه بر نام ما انداختند
جسم و جان از مهرشان پرداختند

هر که جان قربان کند در راه شان
میشود مقبول شاهان جهان

از غبار شرک دیده پاک کن
بس نظر بر گنبد افلاک کن

کس نمیداند که چرخ نیلگون
از درون پرده چه آرد برون

بهر [illegible] چرخ را هم ساختند
منظر دلهای بینا ساختند

گر نظر بر گردش گردون کنی
دیده از خون جگر جیحون کنی

گر نگاه بر روی چرخ از نگاه
کی شوی بی درد در [illegible]

صاف کرد آن چشم دل از گرد غل
در نگر در صورت و شکل ال

قال الله تعالی افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت و الی السماء کیف رفعت و الی الجبال کیف نصبت و الی الارض کیف سطحت

بس پس کوه و زمین و آسمان
گاه دیگر همچو روشن سربان

تا شوی حیران صنع کردگار
باخبر گردی ز عکس نور یار

حالیا ای عاقل که نظر
بگذران از جسم و جان خود دگر

شعله چشم و چراغ اهل دین
نور عرفانت و اخلاص و یقین

از فروغ دیده دل پرور آن
کی شود واقف بحر دین و دان

[illegible] دین
[illegible] نان
[illegible] دل
[illegible] جلیل
[illegible] بیند
[illegible] ارد
[illegible] و جود
[illegible] جمیل
[illegible] دلیل

خوار باشد این عروس بی‌وفا / همچو خاک رهگذر در پیش ما
آفتاب ملک و فضل کردگار / عارفان حق بود لیل و نهار
ماه شمعهای حوادث عارفست / روز و شب عارف ز خالق خایفست
خط عرفانست در دار جمیع / خطبه در آن خط بنامش کنند
در صحایف مانده اسم آن فقیر / گر نباشد منظرش در حق بصیر
گنج بسیار و نماینده گشت / قفلها را او گشاینده گشت
دو دست آورد کلید از رهنمای / بس گره از قفل بگشاد نهای
چون نسیم معرفت کرد و زان / چهره‌ها غنچه کرد و عیان
روی زیر سوی گلشنهای ما / چهره‌ها از غنچه بس برگها
چون نقاب از غنچه برخیزد تمام / معرفت باید سراسر انتظام
چشم دل گر صاف چون اهل صفا / ذکر هر گلشن و بر غنچه‌ها
هر ورقی از گلشن با دفترست / رنگ بوی آن بعرفان رهبرست
تا نگردد منظرت آن ورق / کی گل عرفان بیابی در طبق
لذت از عرفان طلب همچون شهاب / چند جویی ذوق از خمر و کباب
روز و شب ز آنت بجسته طالعم / گر جهان را خ چو شمس ساطعم
شد یقین بشنو من طالع شهاب / پیش دل گو دانست اما در حجاب
آن گران از مردمی اهل دین / ر گو شد تا قیامت آفرین

شهاب
همعنان علم همچون شهاب
تا دلت روشن شود چون آفتاب
[illegible]
نیست عیبی [illegible]
[illegible]
[illegible]
در صحبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل ز نفس [illegible]
[illegible]

شد لبم

شد لبم از بس که بوسه زد خاک / از کدورات غرور و جهل پاک
زبده محصول باغ عمر ما / علم و عرفانست اطلاق و صفا
مایه شادیست در دهر بما / اصل علم باشد وصال ما بکا
خود که کارهای روشن بیزبان / لاتحب بر اهل علم و عارفان
می‌گذاری انگشت حیرت آن زمان / کی شود محمل ازین منزل روان
چشم دل بر دوز از خود چون شهاب / تا بیابی عکس حسن مستطاب
از خیال شکل محبوب دل / کشته مجنون چون مرده
مهر مهرش مرکز دور روی دل / مست شود آخر چه قلابان جهل
مرکز دایره رخ آن دون شود / عاقبت سرگشته و مجنون شود
در دل مهرش از گرد جشن / که فراموشت شده خلد برین
عاشق ار باشد اگر سلطان شود / وقت رحلت یابد و سرگردان شود
با دل از وادی دور و دراز / کاروان از جان روان شد نوش باز
ورد بیا خوان و چون کار راز / کی شود محمل درین جان جاودان
در ذکر علم گوای ترا / در کنار و دامن روی زمین
گر دست از آب چون گلزار خار / بر رخ گلگون زحسرت خون فشان
حسرتا که بیون نگارش کار شد / چشم مستش خاک تا ر
چشم دل گر گشت آرام جان / در فراقش سوخته بس جان مان

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
منفصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زان ز راه عشق ما گردی دیده / گر بچشم بر جمالی دیده
دیده ام ما دیده اما عاشقم / روز و شب در عشقبازی صادقم
گر برد خور نور صدقم صبح و شام / بر سوی دلدار ما دین پیام
دیده ام نور از فت ارجمند او / زان نکردم از طریق جست و جو
گشته ام ما دین مشتاق جمال / نور دل را ماند در دام خیال
قصه عشقم بر پنهان مکن / چند گوی ای عجب نی ما دمن
در درون سوزی دلا دارم که جان / گشته بریان بر سر از آتش آن
زان رسوم آینه داری شهاب / یافته گر گشته فارغ از حجاب
تا شدم واقف ز اسرار قدم / از حجاب شرک و شک فارغ شدم
نیک و بد محجوب هستی خود نه / ورنه حجب بعضی سیه دل چون دواند
کلک عرفان ساز جاری بر ورق / پر کن از درهای نورانی طبق
گر زنی ز کام چون مصباح باد / سر بسر روشن کنی مشکات باد

قال الله تعالی الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة آیه

بر سر میدان چو زد دو سر / بس بچوگان شجاعت گوی بر
رفع هیم پشت خنک فراز / تا بیابی ره بحاف قرب باز

قال الله تعالی و تقدس ففروا الی الله انی لکم منه نذیر مبین

حالیا گشته بضیم در جهان / رطلهای ذوق افشان کران

قال الله سبحانه و تعالی
اذا سئلنی علیک فد انتسبنا

[illegible] سجده از آن گنج دم کردن
[illegible] در روی زمین
مطلب [illegible] دلان گوی بود
[illegible] در روی بود
گر دوان [illegible] جان
[illegible] شهاب
از [illegible] دل چون شهاب
[illegible] است
[illegible] است
روح [illegible] می شود
حاصل غواص [illegible] می شود
از فروغ [illegible] عشق بود

[illegible]

شد سرشته ز آتش مهرش گلم / مهر مفرط سوخته جان و دلم
گر ز تاب عشق حیرانست جان / در فروغ شوق کی سوزد روان
گر شوی یکدم ندیم عاشقان / مدت کرده درین وادی فغان
شد نصیب طالب وصلش بلا / بی نصیبانند اصحاب ولا
در بلا جان و دلا باشد نهان / بی بلا یکدم نباشند عاشقان
کشف گردد آن زمان شرح بلا / گر بدانی نکته قالوا بلی
ساعتی با یار گر خلوت کنی / کی ز غیر زان بس دم زنی
این تویی محو و من باشد حجاب / محو چون شد صاف گردی چون شهاب
یکقدم در برزخ لحظه بقی نه / جان نثار بر سر آن طاق
جان هدف کن تا وگرداند رها / در قرآن ازین سکوه در سر و جهان
چون یگانه گشت دل در عشق دوست / چشم و گوش و دست و نطق با یار اوست

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم قال الله تعالی من عادی لی ولیا فقد آذنه بالحرب لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا الی آخره

زان شدی در زیر بار حجب / گر شدی از باده محبوب مست
رفته از دست و از پا آمدی / زانکه چون خود بین درین وادی شدی
هر که زین گلزار خاری چیده است / عندلیب باغ بینا دیده است

دست دل ز بو دامن وصلش ستان
[illegible] چون [illegible]
[illegible] ره حق [illegible]
گر شوی در راه حق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حاجب ره زود بود وجود
از عجب خارج بود اهل شهود
عود هستی سوز در مجمر تمام
تا بیابی بوی وصلش والسلام
طلعت وصلش چو بنماید جمال
میشوی عاشق چو اصحاب کمال
از خود و اغیار تا داری خبر
کی ز دود بیخودان یابی اثر
دل چو شد بیزار از اغیار و خود
بیخبر از خویش در وادی رود
زاد پیشش نوش باد وقار
بیخبر باشد از جسم و چهار
طوق جان و دل چو کردی بار شوق
میشوی با بهره از اشراق ذوق
جان فدا کن در ره جانان دلا
سر بنه در پیش یاران بلا
تا بیابی بوی ریحان وصال
منزلت گردد گلستان کمال
مرد آخر آنکه در عرفان بمرد
زنده جاوید بوی وصل برد
شمع گردی ز سوز جانهاست
چشم تو مجموع سلطانست سواست
در آن عشقت دلی جسم و جان
گر از آن محرم نباشند جاهلان
خالی از خود شو قدم نه در خلا
تا ز تن بشنوی صوت و صدا
عاشقی باز در این روزگار
گشته چون گوهر ز اجزای نگار
از چراغ عشق عکسی بنده ام
روز و شب در راه دین پوینده ام
پر کنم کام از آن خوش من دلا
گر نباشد دانه خورد و دلا
ساغر مخمور نا خورده شراب
خالی است از جام ذوق مستطاب

گر کسی از باده [illegible]
[illegible] آخر باید
وصل ایمان [illegible]
[illegible] چاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
زنده جاوید [illegible]
[illegible]
نقش [illegible]
[illegible]

بنده ام

گوهری گر بحر دل انگیخت
ریزش او ز حقیقت ریخت
تا ز غواصت گهر پنهان بود
تشنه دور از چشمه حیوان بود
چون نباشد نور حق آینه
حسن لایح سر زند هر آینه
هر کرا آن نور باشد در سرشت
روی در آتش نخواهد گشت زشت
دل شکسته منظر نور خداست
شمع رخشان مشعل برج صفات
نور حق مخفی در اسرار خاک
آب حیوان جوی از جوی پاک
غیر هستی نیست پرده ای بنظر
حاجب آینه آنست از نگر
بر در ایوان کشیده پرده ها
پرده باشد حاجبان دیده ها
اکثر این پرده ها ظلمانی است
پرده روشن دلان نورانی است
نور بی رنگست مخفی ز احولان
تا بر آن رو دیده روشن دلان
چشم جاهل جمله نابینا بود
طور سینا منظر دانا بود
چون بدست آرند غواصان گهر
گنج اسرار اند از بحر درر
غیر گوهر دار نبود سرفراز
پای در نه زود در بحر نیاز
نیست اندر صدف دریای بحر
کی شود در قطره باران گهر
زنده اند اصداف از مدرار
غوطه خواران با رغبت از شکر و بر
مایه اصداف ای عالی گهر
خاک و باد و آب و نار سر بسر
رو صدف کن خود و گوهر جوی شو
آب حیوان جوی و مستی جوی شو

تا صدف زان معرفت [illegible]
[illegible]
تا که گوهر [illegible]
اصداف [illegible]
از ذوق باشد [illegible]
[illegible]
ای گهر اصداف [illegible]
از چه عین [illegible]
گر ز باران [illegible]
کی شود [illegible]
گر نبود [illegible] از ابر [illegible]
در صدف [illegible]
کی شود قطره باران [illegible]

از محیط قطره گر آگه شوی
قطره سازی محو و دریا ز چه شوی
هر که از جاه طبیعت دور ماند
در کنار بحرها مسرور ماند
این سخن چون در بگوش هوش کن
مخزن اسرار را سرپوش کن
ذره شو تا بهره یابی ز آفتاب
نور از خورشید یابد ماهتاب
آنکه فارغ شد درین مسجد ز شک
سر بسجودی نهد چون ملک
آنکه چون اعمی ز لا بنهاده است
زین نیاز بی طلب سر کرده است
پاکی سجود بی غایت بود
چشم اعور کور و بی رویت بود
گر رضای حق ز اکرده رضا
کی شوی محروم در وقت قضا
از رضای حق بزن دم دم بدم
در ره تسلیم در دم نه قدم
رخ متاب از کعبه خلق حسن
پا منه در وادی های وسن
سعی با خیر و ز توفیق ازل
در سلوکی کی پدید آید خلل
مانده چون تیره خاطر در خیال
غافل از مستقبل و ماضی و حال
در ره تسلیم گر باد افکنی
از عقوبات و وساوس ایمنی
نعمتی خاص است نفع این گدا
ناصحی کن در ره دین مقتدا
با هوای نفس کن خود مصاف
از کدورات درونی کن صاف
بی حضور دل نمازت باطل است
سجده های بی نمازان غافل است
گر درونت سوزد از سوز نماز
میدهندت مزد نقد گنج راز

سوزد چو طاعت ز ریا دود سوز
در سردی که شمع طاعت برفروز
از نمازت یابد اسمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پای نه بر نردبان علم و دین
تا نیفتی از بلندی بر زمین
درد باشد مایه درمان دلا
هیچ دردی نیست جانا بی دوا
زود بگشا دیده ادراک خویش
گلشن پیوسته بین از خاک خویش
گوهری چون زاده از بحر شرف
تا کی جوئی ز خاکستان خزف
در سواحل ره رو عالی گهر
پا منه اول بکوی دردسر
کیمیاسازان درین خط کم اند
زان نشانها مس گدازان محرمند
گور دل کی در بیابان دید
کی ازین دریا بغیر از کف گزید
عشق این دریانه جای شط بود
طوف شطها در کنار شط بود
گرده گم راه کعبه باز جوی
گر وطن خواهی طلب بین حق بپوی
گفته حب الوطن پیران پدر
شرح آن دانند پیران سربسر
لیلة القدر است بیداری نکو
شب بذکر و شکر کن یاد دوست
چوب گردد مار در دست کلیم
بدگمان است قلب فرعون رجیم
گر نداری دم زنی در طور جان
لن ترانی بشنود گوشت روان
تا کی گوئی نکات صرف و نحو
فکر کن در قبض و بسط و سکر و صحو
یکزبان از جمع عارف دور نیست
غیر بحر تفرقه مستور نیست
در درونت دوزخی افروخته
شعله آن شمع ایمان سوخته
زارع جو کار گندم کی درود
سوخت خرمن ز افعانش چه سود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که دل بسته بدان خاک ای شباب / در حجابست در حجابست در حجاب
گر بود روزی زهد بهرام و کام / حاصل از آنست عوان السّلم
ور دل کس کو باشد عجب جاه / صدق و اخلاصش شود آخر تباه
خانه بر یافته دست از این بداب / رخ متاب از راه شرع یا بداب
نفس چون بر جسم و جان سلطان شود / دل چو چرخ لنگ سرگردان شود
صاف رفت و دُرد آید در میان / کوره بسیارست بهر کودکان
کم شدن در طاس حیران زد باز / جمله سرگردان و اصلش حرص و آز
بنده آنست و دل در بند آنست / بسته شهوات ظلمانی بتانست
انکار عجب و ربا دارد خبر / طاعت و تقوی کی آرد در نظر
انکه دارد این سر و دامن بود / بی خبر ز آفات با دامن بود
آب رنگی و هوای دلکش / همدم نیکو کلام غمزه دا
جمله در شیراز موجودست مدام / رخ متاب از آن مدینه والسلم
بیش نام و هوا و اشتهاشان / واقفم از صورت و اعمالشان
گر معاصی هست طاعت هم بود / گر بود نسیان عبادت هم بود
معدن ظلمت و ر جهان گنج راز / مشرق اشراق خورشید نیاز
معصیت بسیار و طاعتشان کمست / زان دل ایشان همیشه خرمست
خاکشی از فهم دارند بیشتر / دشمنان را گر شده سر بسر

واقف اند از امر و نهی و جلال / کامل علم اند و عرفان و کمال
پیش ازین باشند از حق با خبر / دیده بیناشان باشند چون بصر
در طریقت عارفان شان رهبر / در شریعت عالمان شان رهبر
علمشان روشن چو شمع و چون [illegible] / بهره از حق و احسانشان
[illegible] جان شان شد بشکل / حرف شان جانشان [illegible]
سر و داستان [illegible] / والله اعلم بالصواب
مسلط باشند خاص و عام [illegible] / ناکه در و گنج [illegible]

بنده ام امروز در آن باغ خواز / ور نگم سجده و تسبیح و نماز
زخم دارم بر دل از خار طریق / دور هم از گلزار و دلدار شفیق
رو بوصف بندگی اقرار کن / دل چو آزادان ز هر پیدا رکن
هر چه جز عشقست از دل بر فشان / محو کن جز عاشقان نام و نشان
نسبت دلدار در سودای عشق دوست / چون لباب پسته ماند پوست
یاد کن از حسن و خلق و خوی یار / ساز ارکان معارف پایدار
بر کف عشاق آن ساغر بود / گر ز رنگ و بوش دل رخشان شود
یاد کن از لب ترتاب حبیب / چشم دل گشا و بنگر در قریب
آب حسرت از سر آن گل گذشت / کش بود سلطان جواد در شهر و دشت
حالیا از گلستان آن گل شکفت / کز فروغ طلعتش نتوان نهفت
دم زنم از عاشقی تا زنده ام / با هموم و با بلا سازنده ام
زنده سازد با بلا چون عاشقان / غصه آتشش شادی بود در اینجهان
شد رخش عاشقان مهر و دی سوار / کش این را سست گر استوار
مرکب همت اگر باشد قوی / سهل باشد پیش سالک ره روی
بار غم پشت سرو دم زان نگفت / گمشدی از خام بخل حرص مست
باد بر دست کسی در خاکدان / ماند آخر کش نباشد راه دان
راه دان کامل بود دراه طریق / رخ متاب از راه شرع و آن رفیق

[illegible] بلبل باغ و گلستان زاران
[illegible] و قمری [illegible] و دران
از سر سودا [illegible] دامان
چون وزد از باد [illegible] چمن
جان مرغ و دام [illegible] چون چمن
جان رسد [illegible] جانان آراسته
گلشن [illegible] بیکی روی دل
ایزد از آن نیکی [illegible]
[illegible] از ایمان [illegible]
دل [illegible] عشق [illegible]
دل [illegible] ایزد از لیکان

از تحیر جان من مضطر گشت
روز و شب حیران بود در شهر و دشت
دل بلهو و بازی و در تن نماز
چون نیابی گوهر دریای راز
هر که زین بازار شد بیرون بدان
گشت سود حاصل او آخر زیان
دست خاطر زین امل کوتاه کن
وادیت دور است بار راه کن
رهگذر است سوز آن دل در شرر
گر ز لطفش ساقی گردد بشر
قصر سلطان تو کجا کی داشتی
از خرابی فرش مسجد داشتی
این نشان برزگی خاطرست
دیده روشن چو دمان ناظرست
بس که مشتاق شد ز ذوق دل
تا رسیده عاشقی در وصل یار
روی ما از خور همی باید جلا
زان چو زر نهان و اقت خفی دلا
چون دل آزاد و فارغ از حجاب
کی بیابد نور ایمان شهاب
ماه علم عارفان تابنده است
شعله آن ماه پاینده است
از سپهر روح چون بیتاب شوق
سر بخدا انگاه کردی مست ذوق
از خسوف آن ماه کی کرد سیاه
نور رخساره درخشانش تباه
بی خسوفست ماه روح بنده
گشت صبح و صباح روز فرخنده
ماه روح خویش تابنده است
پیش اصحاب حقیقت بنده است
بگذر از خود و هیچ خود پیش رو
گر خدا خواهی ره هیچ خویش رو
راه زن مومن بخود منظور کرد
از تجلای جمالش دور کرد

سرکشی و اسن بانگ [illegible] منی
از کبر و نخوت سر روی غنی
قوت [illegible] جان [illegible] کار کرد
[illegible] بسر [illegible] کار کرد
[illegible] از ذوق دل [illegible]
[illegible] آن [illegible] عارفان
شمع [illegible] روشن [illegible] ارزانی
زین [illegible] کی [illegible] ارزانی
از هوای [illegible] عارفان
کبریای [illegible] العباد
از [illegible] لطف [illegible] نهاد
[illegible] نقوی [illegible]

خادم

خادم آن سو نبی رضوان شود
گشت پر جان و دل عرفان شود
عارف نقاش اشکال وجود
منظر ادنیت معروف شهود
باخبر از نقش و از نقاش شو
واقف حسن نهان و فاش شو
شکر انعام چه باشد بی زلل
چون نکو کم کرد یافت منزل خلل
گردی بیرون ز کونین ای جوان
می‌شوی واقف شرح این و آن
جان و دل انکه ز مهر و برد و دون
متصل با عارف روشن درون
شکر نعمت کن که منعم حاضر است
رد او نیابت ز غفلت ناظر است

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ان الله ینظر الی قلوبکم و نیاتکم و لکن لا ینظر الی صورکم و اعمالکم

دل چو شد معروف اسرار جان
دور ماند از نسیم جاودان
بارها اندر خرابات آمده
می فروشش اندر مناجات آمده
در نظر طلعت آن می فروش
از سبوی صاف بیدار دیده و گوش
تا بگرد میکده گردیده ام
جان و دل از غیر خود ببریده ام
لذت دنیا و ذوق تا بمن
نیست جز خواب و خیالی جان من
زندگی خاطر روشن دلان
از آب حیوانست نی از آب و نان
مستقیم بر مستی زان شد دل
گر نیابد بر دل او نیم خلل
مستقیم است قصر علم عارفان
تو چو موج تنگ کردی از میان

[illegible] بسم [illegible]
ای بدرمان [illegible] جان [illegible]
از کسان فتح مسیحا [illegible]
بلکه [illegible] روح شد [illegible]
دو نفس [illegible] دار و جهان بار
روح باشد [illegible]
عاجب [illegible] سینه
بی نهایان عین [illegible] ان
خلق دل های جاودان [illegible]
یک نفس [illegible] زان [illegible]
در کمال [illegible] اسرار [illegible]
نجده جان [illegible] دل [illegible]
بی نهایت زان شرح دل [illegible]

نیست او را همچو بنده در صباح / روی بر سجاده صدق و صلاح
هر که بیدار است او را سداد / بر هدف آخر رسد تیر مراد
بنده آزادی که شد همراه / جای که راست آخر عشق جاه
غرق شد در بحر حیرت آن ولی / گر شود منظور حسن کاملی
خونبهای عارف از خونبها / میدهد از مخزن غیبی خدا
گاه بر سکه زر دلدردی بود / کشتنی از همت مردی بود
ذره خاک سر کوی نیاز / بهتر است از آفتاب سرفراز
جرعه از جام ذوق اگر جوی / ساغری از خم شوق آمیز جوی
مغز صافی نیست در استخوان / دیده قصاب تیره در میان
آب حیوان تازه سازد داغ جان / در دل عطشانست دایم آن
زود بنشان آتش جان تشنه / جان من تا کی که باشد مضطرب
بوسه زن بر آستان تشنه لب / رخ متاب ای ساحل بحر طلب
از تجلیهای فیض عارفان جوی / در کدر چون عارفان زین رنگ و بوی
مشتعل شد باده جان پیمانه است / مست آن می وز وی است دیوانه
ذره گر سوزد بر آن شمع شهاب / کشت پروانه قرص آفتاب
کی بود گر ما نمی گردد جدا / پای من در فرقه وماند جدا
کار ما منظوم گشت از نور دل / کار بی نور است غرق بحر گل

ساز نوا [illegible] کلکت سر ز راز
شرح ذوق لذت این [illegible] عارفان
ایضا با کاروه لطف [illegible] آن
تا قیامت [illegible] داد [illegible]
روز و شب [illegible] حلقه اش
زان شدی گلزار و دولت [illegible]
از نوای [illegible] عیش [illegible]
شد نوای جمع [illegible] جمال
نغمه‌ها زد نوا تجلای جلال
خدا شد سلطنت جاه و جلال
عاشقی با بیکسی [illegible]
در بزرگ [illegible] زبان تنگ او

شرح حسن شیخ و عین خطاب / چین زلف مهوشان ام الکتاب
هر که شد ز آفاق و انفس بی نیاز / کی شود وا از شکل بی نیاز
ساز خالی سیر ایوان درون / سر سر اصنام از آن گیرد برون
تا که آید شاه در آن بارگاه / چند سازی مسکن شه برزگاه
این نه آن راهست که بی رهبر بود / بی رود در عشق بحر پر گهر
کی بیابد بوی ریحان وصال / گلشنی تر بخت و فعال
از صدای مطرب روحانیان / در سماع آیند دایم صوفیان
کی بیابد از سماع دلفروز / خرقه پوش دل سیه آن درد سوز
صوفی صافی چو آید در سماع / از دم گرمش برآید بس شعاع
از سماع بسته نفس و هوا / ظلمت دل خیزد و رنج و بلا
هر که از شیخ محمد کم شود / بی نصیب از باده این خم شود
شارع میخانه ما او شدست / مست آن می شمع بزم گلشنست
رفت عارف گر از خود حاصل / کی شناسد تشنه شیخ خوش شامل
صوفیان را سوز شیخ از داد و دان / وجد و حالت شان بود از حد آن
عارف روشن دل جانی نفس / یادگارش شرح نکات بس
علم و تقوی جنس و زاد او صاد / ره رو صادق بعرفان و داد
شد در آمد شمع نور افروز رفت / تیره شد عالم فروغ روز رفت

[illegible] شمع [illegible] ارزان
[illegible] زود [illegible] سلطان
[illegible] صوفی [illegible] قالب
[illegible] آن [illegible] ایام
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
از نظر [illegible] فانی [illegible]
باز داران [illegible] شبان [illegible]
مشعل [illegible] جان [illegible]
روی [illegible] حسرت [illegible]
منظر [illegible] دارد
[illegible] آمد

چون شود آیینه‌ات صیقل پذیر
پس شود منظور خورشید منیر
بی ریاضت هیچ دل روشن نشد
تیره خاطر جای آن گلشن نشد
سالک ره تا ز تن نورانی بود
منظر انوار ربانی بود

حکایت شیخ مالک دینار قدس الله سره العزیز

مالک دینار بود از کاملان
طفل نفسش شب و روزی شیرخوار
بس بخورد او شیر چل سال ای [illegible]
تا که قلبش گشت صافی همچو [illegible]
پیکرش بی جوع صافی دل نشد
فارغ از ظلمات غشش دل نشد
اصل کل معصیت سیری بود
نفس پروردن ز دلکوری بود
دل چو در شهوات نفس آغشته شد
در درونش تخم ظلمت کشته شد
عالم قرآنش باید عین وصل
او بود غواص فرع و اصل
هر کرا مصباح دل روشن بود
زیت چشمی امیدش روغن بود
عارفان را نیست جز عرفان چراغ
بهر آن دارند زین ظلمت فراغ
نور با مشکوة چون جمعو زند
شمع عشقی شعله از سر بر زند
چون برون آری چراغ از زیر طشت
کو سازی تیرگی از شهر و دشت
تیره جان باشند عدو اهل دل
از قدم تا فرق باشد غرق غل
کی شناسد [illegible] دونا المتقین
غرق ظلمات است مست [illegible]
دل سیه را مومنان همت نهند
بر رخ جان آتش لعنت نهند

تیره دل دورست از دار الصفا
[illegible] از مصطفی
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] روی [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible]
ای نهان از [illegible]
ای نهان از [illegible]

ای نهان

ای نهان از فتنه آخر زمان
ای نهان از غول فعل راه زنان
هر کرا رست از بت پرستی ره یافت
ذوق ها از طاعت الله یافت
هر چند بت بنده بنده شو
مرده از آب حیوان زنده شو
از طواف کعبه تا محرمان
کی بود آیینه صفای جسم و جان
روی دل با کعبه مقصود کن
مسجد جان قبله محمود کن
دانه بی مغز کی شد خوشه دار
کی نهال خشک گردد میوه دار
قصر همت ساز چون عارف بلند
روی جان کن جای برج ارجمند
چون رسد [illegible] قدم
در طریق علم کرده مستقیم
نکته‌های علم عارف ای پسر
غیر مستبصر نه اندر بسر
شیشه بشکن تا بیابی ذوق صاف
چند جویی همچو خامان درد خاف
صاف نوشانند مستان خدا
درد کش دورست از دار الصفا
باده عرفان مردان [illegible]
کاسه هر درد مندان [illegible]
تا نیابی بهره ساقی الست
کی شوی از صاف آن خمخانه مست
چون ز دست ساقی وحدت ساغری
پس شوی در ملک مستان سروری
جان و دل زان صاف مالامال کن
مست حق شو ترک قیل و قال کن
همچو رندان ساکن میخانه شو
شمع دریاب و پس پروانه شو
مار شهوت را بزن سر گنج جوی
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
در طلب [illegible]
[illegible]
شمع شوق [illegible] مصطفی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روز و شب [illegible] السلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برکنار گل ز چوب سبزفام
تا بپاید میوهٔ آن انتظام
بیخ اصل و فرع گر باشد قوی
زود شو وای که بر بالا روی
بیخ شاخ تن مستان [illegible]
نیست چون [illegible] ارباب [illegible]
آب حیوان باغ را ارمان کند
بلبلان بریان و گل خندان کند
زهر خوردی زود استفراغ کن
آب عین معرفت در باغ کن
چند کاری تخم عصیان و فساد
بس که دادی خرمن طاعت بباد
عمر شد شطرنج بازی ترک کن
کهنه کشتی خوش بازی ترک کن
در نگر کز عرصات رخ برده اند
بیدق فرزین از آن افشانده اند
سخت مانی گر بمانی ای پسر
کعبتینت ششدر بس شد در نگر
همدمی جو ترک کن تنها روی
تا بیابی رتبهٔ معنوی
همدمی کش دم چو روح الله بود
از حیات و موت دل آگه بود
نور عرفان جوی از روشن دلان
محو گردان زنگ مرآت جنان
زان سبب خفاش ماند بینوا
که نشد با شمس طالع آشنا
ذره گرد آفتاب دلفروز
دور شو از آتش اقبال سوز
عاریت افروز کی مصباح شد
تیره دل کی طالب مفتاح شد
آنکه راه باغ غیبی طی کند
بلبل باغش فغان چون نی کند
اسپ چون تازد اسیر بند و کمند
گوی چوگان زد سوار رخش تند

ست اطفال ابابت خام
خوب سعی [illegible] جهان
ست اسباب [illegible] صبیان [illegible]
والدا [illegible]
مومن [illegible] زنده
[illegible] جمع
[illegible] جمع
تا [illegible] جمع
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوی دل [illegible]

بوی

بوی حق گر بدمد جانت شود
گلشن بیرنگ بستانت شود
سکه شد جذبهٔ دولت رنگ جان
طول و عرض عالم دارد شرح آن
چشم تا بینا اگر سازی بصیر
بینی آنکه شعلهٔ مهر منیر
علم آن باشد که گمکش بی دری
چشم آن باشد که گمکش بی دری
نور حکمت حیله سازان سوختند
آتش کبر و حسد افروختند
هر که در این راه شد صاحب نظر
کی شود گم در طریق پرخطر
چند گمگشتی به علمی دمن
از رهٔ منطق برون باید شدن
جمله اطفال‌اند قیل و قال
بی زبان گویند مردم حرف حال
مرد حق دانست علم بی عمل
دم زنند اطفال از جنگ و جدل
فهم شان نقص بود اهل جدال
راسخ است در علم دین صاحب کمال
هر که در این مدرسه گشته ملول
بی ولایت یافته اصل الاصول
عالمی کو معصیت باشد مدام
نیست فرقی در میان او و عام
عالمی کو شد بباطل مشتغل
میشود طلبش ز غیر غش و غل
معرفت با علم اگر یاری کند
از دهان عالم گوهر باری کند
کی بیند دلبسته را عالم میان
کی حسد کم کند بکنش یکدم دهان
عالمش کبر و خود بینی بکار
مسلک علمات عجز و انکسار
تا نگردد عجب از عالم جدا
کی بیابد قاف قرب کبریا

[illegible] زده
[illegible] خوشان [illegible]
[illegible] بنوشند از دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بلبل
دانه [illegible]
دانه جوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
لاف [illegible] باغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زان [illegible]

تا بنالد عارف روشن درون
کی سر [illegible] گردد از سر بیرون
عرش و کرسی هم حال [illegible]
ما بر او عقل کل [illegible] زمن
از خطای [illegible] عارفان
از نیاز ای [illegible] ... تن
غافلان [illegible]
از زبان [illegible] الهام [illegible]
چند بینی شمع زافلاک و زمین
تا [illegible] از نور [illegible]
در [illegible] شد [illegible]
ای [illegible] بی کسی [illegible]

یافتند این نکته را اهل وداد
کم مراد از نفس شد ترک مراد

جستن مال و جاه سازد دین تباه
چند پوشی راه حق در ذیل جاه

حال با خود را اگر خوش ساختی
صحبت شیخی در جهان انداختی

ما دوا را با اقتضا هم ای پسر
شیخی ناقص بود از هیچ خبیر

در رخ مرآت عیب خود ببین
چند جویی عیب اصحاب یقین

گلشنی داری و جسمی خاکدان
خار باشد بهره نامرد را

بهر وصلی جدائی بیکسی
بر کمی کدای بیکسی

چند گردی تیره خاطر کو بکو
در نگر دیده ناشسته رو

هر که ره بشناخت می ترسد از آن
سالکش از خوف کی ماند امان

نقد عمرت صرف شد در کار شر
در گذر از کوچه و بازار در

چند باشی در هواهای غنی
از غنا پیدا شود ما و منی

بر رخ آیینهای اغنیا
صحبت زنگار از کبر و ریا

اندرین کوره برای سیم و زر
مانده در تیره کی یابد بسر

هر کرا پیشه بود آهنگری
از لباس با صفا شد عری

قلب آهنگر نبودش زنگ و رنگ
کیمیا کو را خاطر زنگ نیست

گر بنالد بیدلی هر دم ولا
زلزله افتد باز زمین و سما

حق تعالی بهر آن صاحب کمال
کوهها کرد اند از خالی بحال

سع

این عارف [illegible] طاعت است
[illegible] روی [illegible]
بیدل [illegible] صورت آدمی
[illegible] بی کسی
[illegible] شده باشی
[illegible] عالمی
[illegible] بیش [illegible]
[illegible] کمال [illegible] شیخی
[illegible] آدمی
دو اصلش [illegible] بود
نیست [illegible] از دون [illegible] بود
[illegible] از [illegible] گردون شود
دان [illegible] زن [illegible]
[illegible] از [illegible] جد
دان [illegible]

شمع فانوس تن عرفان بود
بهره دل کور زان حرمان بود

بی تعلق بیکسی یا نیک و بد
تا کنی شرح بمضمون کم خود

حق بگو و ز حق طلب می کن جزا
هر چه حق گو فارغست روز جزا

خالص الله بود کار تو
نیست نقش کوه و بازار تو

دیده انصاف بگشا در زمان
نیست بکر طلاحت بار از نهان

روز و شب گوی حکایات سلیم
پیش عاقل [illegible]

پرده دعوی بود سر تا به پا
دلق پوشی آنکه چون اهل صفا

کم فروش تا خرقه پوشان زمان
ور قباپوشان کردان دغا

همت ای آن خرقه پس مکر و حیل
کار دینت یافته از آن خلل

هر زنو که تو بشناسد در طرق
تو شناسی جو شستن و ارزق

این نصیحت نیست از روی جدال
بهر دلجوئی آمد این مقال

تا نمی گوی لصانه از خدا
از تو کی پرسد سلطان گدا

روی کن پیدا صدق و جد و جو
دل سپید و راز دل با کس مگو

ز آتش حقد و حسد گو تو شده
جو دهی چه عجب درمانو شده

می بری دستار از فوق کسان
ز آنکه باشد معد مانت باک از آن

آنکه واقف گشته از کار شرا
زین بیان افتد به سر هر کس [illegible]

عذرها و مکرها در ساختند
تا سر افرازان تکان انداختند

نقش بسیار و شکل انگشت
شاکر صانع چراغ عالم است
چند باشی عاشق حسن بشر
وز نقوش گل کنی زیر و زبر
آن جمالی کو ز رو بنمود کمال
دارد از اشراق حسن او جمال
گر شود اشراق جلوه بی نقاب
همچو کوه طور سوزی ای شتاب
گر نقاب از رخ براندازد تمام
آفتاب و ماه سوزد والسلام
آنکه عکسی دید در کوی فنا
گوش بر نوای [illegible]
عشق در سر دل که آتش در فرود
عاقبت سر تا پایش عاشق شود
زان بیان عشق کردم ای بصیر
تا شوی در عشقبازی با خبیر
عشقبازی کار هر خسی نیست
درد و سوز عشق در اندازه نیست
حسن چو بنمود یارم در نقاب
زان شده حیران درین وادی
خسروان از عشق بنده میشوند
مردگان از عشق زنده میشوند
در نقش گوش جان صبح و شام
ناگرای جان بشنو والسلام
ظن نیکو نیتی نیکو بود
بدگمان آخر پشیمان میشود
هر که کار روشن دلی بینی دلا
خاک پایش ساز در دم توتیا
خاک شو مردان حق را زر بیا
تا ز حق یابی دلا فیض عطا
خدمت مهمان داد ای فقیر
دل کند چون عکس خورشید منیر
آن بنه بر خوان مهمان دم بدم
شاد کرد آن سایل از نقد کرم

[illegible]

چرب و شیرین لقمه‌ها سرد بود
دیر یابنده آن خورش بی قدر بود
چون بخانه میهمانی آوری
سعی کن در خدمتش از جان بری
گاه و مال خویشتن در باز دو
تا رسی بر گنج آن اهل شهود
مونسی کو دولت تجرید یافت
بی گنج و ملک بی تحفه داد
شارع فقر و فنای آن رفت
تو شد این راه رهرو رفت
چون رسد بر بحر وحدت کسی
در نظر آن را نیاید صبح و دم
تو بکن از شرک [illegible] در زمان
بنده مشرک نیابد ذوق عشق
زنگ شتاب از ساحت دل الصفا
تا شود مرآت خاطر حق نما
از ریاضت دل شود چون دیده ها
تیره خاطر جسم سازد تباه
ذکر و فکر و عزلت و صمت و صفا
دل کند منظور الطاف خدا
از ریاضت گر شود جسمت نحیف
دانه دین بپرور آخر بکوه
[illegible]
روز و شام [illegible] خواب
بی وقت طعام خوردن آن
با سگان گر خوری باشد آن
گر رسد بر ملک هستی [illegible]
تا ادب است بسیاری
از غضب چند رنجانی قلوب
خشم و حقد و غیبت است اصل عیوب
بعد از این بشنو برو رای ادب
در دو عالم تا شوی حق را حبیب
جانب حق کن نگه در از جدال
تا بیابی علم اصحاب کمال

[illegible]

دور به ملک صنعش هیچ نیست
تیز در پیشش نمود هیچ نیست
غیر صفائی دل کجا انگارش
کی به پیشش دل سیه بود آورد
طالع شکوه و بخت ارجمند
گرد ساز دو عالم سربلند
عدل اگر با جان کنی یاری کند
وقت زحمت کی دلش یاری کند
هر که دارد ظلم بر مردم روا
می‌شود آخر خزان [illegible]
[illegible] سیئات بر آن
دل ز رقت [illegible] شده
باطنی چون [illegible] دوزخ بود
گر بشربت [illegible] جان
سرسبز حق است اصلی کی بود
ور زبان بر عاقبت پاکی بود
تیغ برکش نفس را گردن بزن
تا شود جان و دل اندر بدن
در نهاد تست گر بود تخم فساد
خرمن دولت رود آخر به باد
از رهایت صاف گردان جان و تن
تا دلت آیینه گردد در بدن
ظلمت مرآت تو ظلمانی است
صیقلی را دل چه نورانی است
ذکر صیقل دان و کامل صیقلی
می‌شود مرآت خاطر زان جلی
از نظر آیینه گردد بی‌نظیر
صاف و رخشنده چو خورشید منیر
هر که واقف شد از صیقل گری
کی در آن مرآت یابد روشنی
چند گیری صیقلی آری به دست
تند صیقل زن چه دامن بست
اندرین ره حاجت کار معی
چون ظلمت شد [illegible] معنی ساز روی

در نهاد [illegible] سوی [illegible]
عشق و عقل [illegible] ایمان است
صاف داری [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] صلاح [illegible]
روشنی [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] از ظلمت [illegible]

باده

باده عادل بزین میخانه است
سرخی بخشش همه از این داد است
صفحه اندیشه کی از ظلم صاف
ور کنی از ظلمت دل کی گزاف
از نمود عدل اگر گردی غنی
سایه‌بان بر فرق نوشروانی
تاج عزت حق از آن فرقی نهاد
که گذشته از طریق عدل و داد
شاه عادل جان و دل روشن کند
گلخن تاریک را گلشن کند
رونق بازار دین از عدل دان
باید این داد و عدل و بذل و احسان
تیر بینی گر عدالت زه بر است
منظرش آیینه اسکندر است
کشور عدل و سخا معمور ساز
رایت نصرت از آن منصور ساز
تا بت عدل و سخا بر روی دل
تا نشست ظلم از گردش محل
انعکاس پرتو عدل چه بری
چند آن حاکم که از ظلمت [illegible]
تاج زرین دل ز زنگ ظلم ساز
تا شوی در دهر عالم سرفراز
از طریق ظلم گر دوری شد
همچو خورشید به عالم مشهور شد
[illegible] دنیا جان و دل [illegible]
طلب [illegible] قانع کند
ذره‌ای [illegible] اعراض کن
کعبه دل [illegible] اعراض کن
جام جمشیدی کجا باشد دگر
کام [illegible] ای پسر
درد او ظلم ار کنی [illegible]
[illegible] دل [illegible] عمل کنی
عدل پرور [illegible] دست رس
شاد گردان خاطر [illegible] هر کس

رونق بازار دین از عدل دان
باید دین داد از عدل و بذل و داد
تیر بینی گر عدالت زه بر است
منظرش آیینه اسکندر است
کشور عدل و سخا معمور ساز
رایت نصرت از آن منصور ساز
تا بت عدل و سخا بر روی دل
[illegible] نشست ظلم [illegible]
انعکاسی پرتو عدل [illegible]
چند آن حاکم که ظلمت [illegible]
تاج زرین دل ز زنگ ظلم ساز
تا شوی در دهر عالم سرفراز

از طلب دنیا [illegible] کمال
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از طریق ظلم گر کو دور شد
همچو نوشروان بسا مشهور شد

حب دنیا جان و دل ظالم کند
ظلمت حقد و حسد قایم کند

از ره حقد و حسد اعراض کن
کعبهٔ دل خالی از اغراض کن

جام جمشیدی کجا شد در نگر
کام بیرانی چه بود ای بیخبر

در دنیا ز ظلم اگر منزل کنی
کوزهٔ دل پر ز غش و غل کنی

عدل پرور چو که داری دست رس
شاد گردان خاطر مسکین و کس

حاکم وقتی عدالت پیشه کن
وز عذاب ظالمان اندیشه کن

یاد کن آندم که عریان آمدی
با تنی تنها بدین خان آمدی

سروران گر جمله سازی زیر دست
مسکن تو نیست الا خاک پست

عزت دولت غنی اینجهان
هست فانی ور که بودی جاودان

چند در این خاکدان گردی چو باد
همتت باشد سوای بینیاد

فقر پرور را کسی بدخواه نیست
راه دنیا جو بآن درگاه نیست

چیز فقر و خشیه صبر وسیع
پایهٔ آن سروران باز و رفیع

جوی از دریای درد ما یمی
وز برای ریش سینه مرهمی

سینه ریشی گرش طلب آمد پدید
قفل درویش را کلید آمد پدید

طالبی گرش پرش اندیش نیست
یا چیز از سوز ریش خویش نیست

گرد اگر ریشش مهر تو ن دوا
کت نباشد راه بر غول هوا

اعظم

اعظم امراض دل باشد حسد
سکه رنجوری آن جسم و جسد

کبر باشد یادگار دزد تو
باد نخوت یار ایمان سوز تو

بگذر از راهی که انصافی نیست
خرمن عدلش بر از صاف نیست

بر سر انصاف کش چتر رضا
باش راضی همچو صابر بر قضا

بادهٔ گلگون در درون باز سیاه
پیش دین دار است آن اصل گناه

آفتاب عزت شده گم ز خشم
چند گویی کان خورم گاهی بر

امر حق آنست کز آن بگذری
این نصیحت گر دهی از غم بری

مایهٔ کم آبی و قحط و وبا
ظلم و شر و فقر و علت و وبا

چون بنوشند جام توبه عاصیان
آب ریزد از ابر رحمت آسمان

شیشهٔ عصیان بفتح از غم شکن
نخل شباب از توبه در سر و علن

باد رحمت باید از در خروش
ابر رحمت کی آید بخروش

بر محک زن قلب انگور جام درون
تا کمر آید زغش صافی برون

قلب ناقص سر طلا
جزء روبه زاده دلو کسی کامل است

سنگ با مهر کامل عقد تا
قلب ناقص زود هیچ بصف

گر به قلابان بدی در اینجهان
قلب دریا و ار گی گشتی روان

راسد صاف قلب نجز
کیمیا [illegible] آخر بسر

قلب را اکسیر گردد جلی
معدن آن نیست جز عشق ولی

نور دل ظلمت بود در بیان
از درون ظلمت بود نور عیان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از خدا هر کس که جوید غیر خدا / کی رسد بر سطح فردوس علا
دیده کو حس محجوبات دید / کی بشمع پرده قدسی رسید
در سواد مردمکی زان شب / میتواند یافت اشراق ذهاب
در رواق دل چراغی برفروز / بس حجابات ظلمانی بسوز
تا نشوئی صفحه لوح از حروف / کی رسی در علم دین فوق ذوی وقوف
صاف گردان چشم جان و دل ز [illegible] / تا ببینی [illegible]
علم ظلمانیست چون تبدیل یافت / بر رخ آیینه ات آن نور تافت
دیده عارف ازان شد نور بین / گشت چون دیده ی رو عین الیقین
ترمس جو رخ چون نماید صبحگاه / تخته شد چند چو اخگر دل سیاه
چون پدید آید ز ره سنگ اجل / میشود مکشوف در آدم جبل
در شبستان تا نیفروزی چراغ / کی بیابی راه بر جهد فراغ
آب حیوان جوی ز خاک سیاه / تازه گردان بزم باغ انتباه
نور در آیینه آید بدید / گر ز زنگار سیه مطلق رهید
عنصرست زان شد مرکب از مرض / گر بود صافی نیست از زنگ عرض
ای سپاه دل شکستن جان من / کار بدکاران دست انجمن
عام اهل شکر عالم دل است / دیو حسرت ملوکگاه جاهل است
اکثر یاران ما ناقابل اند / وز عذاب دین و دنیا غافل اند

[illegible] سر بود چون روحی
شمع روحش جز سخن نتواند نمود
[illegible] روحش زان سر کند روی دل
باز کرد و حال [illegible] کمال از خدا
[illegible] امر [illegible] حسن
[illegible] دین [illegible] بجای دین [illegible]
[illegible] عضو چون [illegible] روح بود
[illegible]
حال انست [illegible]
گشت [illegible] را در حال [illegible]
شد چون اولیا [illegible]
[illegible] بیحاصل [illegible]
چون ان اهل شوق [illegible]
ای [illegible] معلق [illegible]

گسترانیده

گسترانیده هوا بسیار دام / نیست آن غیر فدای جان عام
صد هزاران همچو تو اندر نهفت / در شکاف دام ایشان کم داشته
رسته بس گل از دل این خاک دون / گشته در دریای حیرت غرق خون
در بساتین بلبلان فغان کنان / تو نشیدان چه زبان داستان
جاهلان دانند ارباب کمال / جمله چون خود تیره خاطر فی خیال
قدر کامل کی بدانند ناتمام / قیمت زر کی بداند فهم خام
هر کجا روت کند آنجا باش / با سیه بختان چو کالم کن معاش
ساختم جهدم ازان با وای خویش / که رجعی برسید پیوسته بیش
ز مهر ایشان بنده را باشد شفا / زنگ روم از ره عهد و وفا
بد نمیخواهم مرد متقی / مرد بد خواهست از خیل شقی
گر شقی و متقی باید لطف / بیهوده چون کلب غو کوش حکم
کور مادرزاد کی بینا شود / جاهل و لکوره کی دانا شود
جانب حق گیر و باطل بگذر / وز علایق باز قلب و روح حر
وال دنیای دون بیحاصل است / روضه دنیش اسیر عاطل است
وقت طوفان کشتی ها امان / کشتی بود منزل کنار زین میان
در درون شرک صورت بسته است / ظلمت شکی دل انشسته است
تا درین دریا نگردی جان فشان / کی بیابی عکس دُر بی نشان

[illegible] سلطان [illegible]
ای که جز [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] حرص [illegible]
[illegible] کان [illegible]
[illegible]
[illegible] بغض [illegible]
[illegible] روح [illegible]
[illegible] افغان [illegible]
سود [illegible] ره [illegible] از مصطفی
عرضه کن [illegible] جان
[illegible] جمع [illegible]
روز [illegible] نفس [illegible]
عاقلان از [illegible]

[illegible] نوی [illegible] دارد
[illegible] حالها
[illegible] سعیم
[illegible] منعم
عالم [illegible] دار [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible] عمر
[illegible] علم [illegible]
[illegible]

روضهٔ صدق و صفا سرسبز ساز
آسمان همت ز شوق [illegible]

خاک شیرین شاخ سازد دلپسند
میوهٔ آن ذوق بخشد دلپسند

از نمکدان بر سر آید شکر
شور بخشش شود باشد آبخور

آن گیاهی کاید از گلزار دل
شربت آن نیست بجز آب گل

دل چو شد فاسد حسد حاسد شود
[illegible] صالح بود

هر که در نکته داده داد است
علم او کی شمع عرفان [illegible]

هر که دیده نکته با خاینست
گر خاین گشت از حق عارفست

بی علم گر خدا خاین رست
او در این نکته زنا عارفست

درکه دین گلشن و ریحان و باغ
بوی آن گل چو کند سازد دماغ

لمح خود نه ز شیرین انگبین
جنس دارد میل جنس خود چنین

روز و شب کی مجتمع گردد بهم
کس نه بیند متصل شادی و غم

جیفهٔ دنیا مجو زان پاک شو
در طریق پاکبازان خاک شو

کشتی دل خالی از اغیار ساز
ورد دل بحر سخن پر بار ساز

از لب شکری دوام شد لب
شربت دل [illegible] جواب طلب

حکمت شد از سر چشمه روان
تو همو زی تشنه لب در حلقه ان

گر دل از نظارهٔ شیرین نهال
[illegible] داستان اهل حال

هر که در این مدرسه شد حال ان
او تواند کرد حال پیمان

نامری

ماه گردی خالی از ظلمات خاک
کی شود مکشوف رز نو ملک پاک

هر که از شرح الست واقف است
گفت قالوا بلی را عارفست

آب در کشتی در آید نوحه زن
وقت رحلت آید از بند کفن

چیره بود گن رنگ درد با ملک جان
با جمال الله هستی در جنان

مشعلی گر از دست روشن جان
عاقبت باشد چو کوکب احتراق

قال الله تعالی و تقدس اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت و اذا الجبال سیرت و اذا العشار عطلت و اذا الوحوش حشرت

روی کن بر خاک عرفان پرور
تا تی بخود بر راه تقوی گستری

ده در دل افکنده از حرص سوز
سوختی [illegible] گیتی [illegible]

بنده حرص حسد آزاد نیست
عنبر آزاد این مجمر شاد نیست

دامن دل ساز پاک از گرد جاه
چند سازی جان برای کس سیاه

بوی عنبر از دماغی سر زند
گو نفس گیرد ز عنبر در زند

از ادب فهم دم [illegible] کوش
همچو در کن جای این کس گوش

آب دندان در روز روشن از صبوح
گر کند ایام سایل ز صبح

شادی است کای بر در آدم سبق
گفت نه باز دست رخ خود ورق

میوه دار نیک کار دین درست
کسب کن گر قصد محزون زان است

سعی کن در کسب از قصد نشاد
در نوا انی روی شبهای دراز

[illegible] دانی ای [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] احسان [illegible]
[illegible]
[illegible]

گه آید از برای تو نوال
سازدت مسرور حال زال
کاستش آید دوام مفلسی
گر بگیرد دست صاحب حاجتی
در دولت گر نمی آید بتو
قفل تجرید است پدید آید کلید
ساکن کوی تواضع شو مدام
سر بنه بر خاک پای خاص و عام
ای ز زر فربه بحالک حرص و آز
ترک کن تا یاد کار دین بساز
کی رسد حسرت بکنج فلکون
سروری در حال آخر نگون
یکنظر بر نامه اعمال کن
شرم از کتاب کاعمال کن
آنچنان نیکی که فرمودت خدا
چند باشی پیرو نفس و هوا
این همه خوابیست در چشم خیال
در نگر در نامه حال و مآل
کی کند دل صاف در عصیان زنگ
زود زن بر سنگ جام لاله رنگ
ساقیا تا بسی خوری زین جام می
گر ز ذوق آن نبود تر مزه هی
تلخ با شیرین کجا ملحق شود
در صفای تیره مستغرق شود
بر امانت راه بنمودم ترا
تو بکن یکدر ز خوف دما وا
سینه چو سوزد در دم همچو شمع
اصل آن بشوست از سیلاب دمع
ای عطش زین بحر کی گاهی خوری
شرب دلکو باشد سرسری
بهر دنیا مرکه دین درباخته
مخزن اسرار ویران ساخته
حب دنیا کام دل را خوش کند
جسم و جان را هیزم آتش کند

آه کن از ذوقت حسرت ای دل
تا شوی [illegible] عرش عمل
[illegible]
[illegible]
[illegible] عصیان [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] اصل [illegible]
[illegible] عصیان [illegible]
[illegible]
[illegible]

آتش

آتش عصیان دل است بریان کند
نور عرفان شمع جان خندان کند
چند آلایی بجیفه بال و پر
همچو زاغ کور کرکسهای گر
هر که عرفان گشت از نام و نشان
جمله آتش شد در صحن جهان
تا تو نشناسی کمالی حق شناس
ماندهٔ در دام وسواس و قیاس
جنگ در ترک کمال زن مدام
تا کمر یابی کمالی و السلام
پاسبان دل خود آگهی کند
همچو لاتقتل فواصل می کند
آنکه ره بود در دل ساخته
جان بدام رهزنان انداخته
تا نگردی غرق بحر بیکران
کی بیابی در دریای بیان
چون کند وصلت بشاخ بیکنار
بر دهد ای کنار آن شاخسار
همدم عیسی نفس دل زنده است
همچو الیاس و خضر پاینده است
در ره عابد بود مرد خدا
زنده بود از نعمت محمود سوا
قطره گوهر گشت غرق فیض حق
گوهر افشان شد ز نطق بر طبق
چون برآید اختر از برج نهان
صاف گردد اندرین نُه آسمان
شمع جان از نور جانان برفروز
تا ببینی خرگهت در شب همچو روز
روح پرور عشق شادی گستر است
واله تصویر صورتگر است
چشمه حیوان ز تاریکی مجوی
رشح فیض از دل جلوه کی بجوی
زندگانی بخش علمست و بیان
آب حیوان هست جان عارفان

از زبان در عیان آگاه بود
[illegible] کلاه و جاه بود
[illegible] آمده [illegible] از زبان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رهروی گر تیغ چه جا برست   از سر ملکت گری گشت
ملک صغری گلخن ظلمانیست   ملک کبری گلشن نورانیست
گرد وای در هوای عشق جوی   کی به پایه عشق بی همت روی
در که رزین همت خوشتان شو   در نقش شیره آفاق بشو
دیده بگشا در نگر دستور پاک   گرد وران شبلی در زیر خاک
ظلمت ذات بوشد آفتاب   سینه را بگشا در علم در حجاب
روح مهتاب از راه خورشید جهت   شمع در فانوس کن
تا کرد دست جانان تیغ جان   شد ز دو صوت از جهان
غلغل تسبیح پاکان ای پسر   کی رسد در گوش دلکوران کر
در شکرگاه هر صبح آورده اند   نی برای قطع و فصل آورده اند
گر گلی تر آستین افشانی بسر   گر کنی مصباح نور افشان
دور را زفرعون لشکر سوز شو   پس بسوی طور زن نوزاد شو
غلغل تسبیح موسی کلیم   طور سینا ساخت رخشان کلیم
گر چو قارون بست سیم و زر شوی   دور از دریای پر گوهر شوی
گوش دل بگشا و صوت نی شنو   غلغل مستان صاف می شنو
چشم بگشا باغ پنهان در بهار   میوه آن باغ بی اندازه بار
آفتاب آرا به دهقان   تا زند خیمه به فرق ملک تخت

آرد از ما برای نفس اندکی که بین
در حمد دلی [illegible]
[illegible]
آستینهای کان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سمع کرده عشق [illegible]
کی شود منظور عشق [illegible]

درد

خوشکه در جوش باده زین سبز دراب   روی بنما از رحیق عین الحیات
شربت اخلاص نوش از جام صدق   رقص زنان باده بی رنگ عشق
چند گویی زین وجود و آن عدم   حرف هستی محو کن بشکن قلم
لوح هر تصویر صافی ساز زود   کعبه دل پاک و صافی ساز زود
هر گهر کاری برون از بحر یابد   تیره باشد بیش لعل آب داد
آب حیوان انجمن گردان به طرب   آتش پر دود افشان طرب
جلوه گل جان بلبل می کند   وارهان جان فغان چون نی کند
گوش دل بگشا و صوت نی شنو   غلغل مستان و صاف می شنو
آن زمان کو دود رخشان داغ تو   گر شود دل سوز درد و داغ تو
شرح سوز داغ دل از نی بپرس   سر افغانش ز مستی می بپرس
باده رخشان کامات بین   مست جرعه جام رب العالمین
درد و غصه بشکن دردمان همت   نوش و بنوش دردمندان همت
گل چو ور دوش عشق ممزوج شد   بس علاج درد مفلوج شد
جرعه خواص گل حبش آب حیات   لعل و مرجان هست آفتاب حیات
ظلمها مردان چو خود پیدا گشته   بر کنان شمع از میان بر داشته
تیره شب قرص چو خورشیدش کو   مرد بینا دیده دو آب شو
هر که باشد مطلبش بوی وصال   کار او شود بعنبر از انفصال

چون مرا ترک بت چون شد در عالم
در سرای منظر از این جهان
[illegible]
تا بیار ... صاحب ... بود
چون در دریای عشق در ... للمتقین
غرق عشق است ...
قال الله سبحانه و تعالی اعوذ بالله
الم ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی
للمتقین الذین یؤمنون بالغیب
و یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون
[illegible]
دیگر دار الصفا [illegible]

قال الله تعالى ولما برزوا لجالوت وجنوده قالوا ربنا افرغ علينا

بهتر از دل نیست مسجد در جهان
زان سبب عابد کند تعمیر آن

هر که آن مسجد ... شد ساخته
قبلهٔ حاجت محله ساخته

قبلهٔ دل نیست ما را از گل
جای سواس است صد رخ و غل

قال الله تعالى الذي يوسوس في صدور الناس من الجنة والناس

دل بود مرآت و زو رخ غیب
گر شود صافی از زنگ و ریب

آب و گل در زان چه داند سر دل
آب و گل را نیست جز غش و غل

تا نیاری دل درون از حسن غیب
کی شود جان مهبط انوار غیب

جوهری کان مظهر نور خداست
در صحبت یار اصحاب صفا

گردی اگر همزبان بسملان
لب شود دستان صوت بلبلان

سوز داودی بیاموز ای پسر
تا شوی هم لحن اصحاب سطر

هر که دور از صاف این میخانه است
از سر و سرخوشان بیگانه است

رنگ از اسباب ظلمت پرده‌ها
تا بسی ملکت بی انتها

هر که شد آزاد از خود پاک زیب
این مجالس از اخفا داد خبر

تا برون نایی برون از شک و ریب
تشنوی صوت و صدا از ملک غیب

قال الله تعالى يا ايتها النفس المطمئنة ارجعي الى ربك
راضية مرضية فادخلي في عبادي وادخلي جنتي

کسب صفیر از رحمی شهبازیان
کرده رو سوی صبح از آن
گنج پنهان ... بر سر ... کسی
شد ما عجب ساز از بی جهان
تا نگردی فرق در عین جهان
کی ز باغ اطلس ... [illegible]
باغبان از کسی ... عذاب
هر کس ... [illegible] ... حسن
وانها در دام ... سخن
وز خدا ... [illegible]
باغ دوری ... دور گرد از باغ
سیم ... [illegible] ... جهد

جدائی

چند باشی چون کسی بی دل بحسر
خاک مرگ آمد ز وادی در نگر

ای که بر جا وقت فرصت شد
بلبل جانی بی صدا و صوت شد

آنکه او دلبند و دلم و وان است
بوم شوم و جغد این ویرانه است

چون ز جنس حرص دل باشی خاص
روح گردد دانی انعام خاص

سور عمارات جوان تازه باد
تا کی باغ بی اندازه باد

منتقل بر خود گردان زنده زود
دیده مصباح زره بینده زود

بهر یاری زینتش آمد صفی
گر نه هر شش باشی بود و گر خفی

انکه گلگونه دل بیصنی میکند
خیره از ظلمت دری میکند

سوزن دل چاره‌ی بیاچه آب چشم
تخم خرط نمو سازد جواب چشم

انکه هر یک ساعل عمارت میکند
عاقبت با ظلمتش غارت میکند

... هر که کم خوار از جلال
آب تیا بی ... باب کمال

چند سازی مشعل زر خاک زنان
سوزن هیچ ... مصباح سان

بجودی کومت زین ... [illegible]
در خرابات کل ... است

جان من چون بجو دان دیوانه شو
تا بجو دیوانه کی بیگانه شو

قال الله تعالى ثم يميتكم ثم يحييكم ثم اليه ترجعون

جان چو بدرگ ... با اصلش ما
کار دل ... بیکلی سطا

قال بعض العارفين كل شيء يرجع الى اصله

از رحیم جز ... بیدار بود
... جز ... آن بود
طوطیا را احمد ... شود
طوطی چون ... [illegible] ... شود
سبح ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... طلب
... [illegible] ... طلب
... [illegible]
... [illegible]
از شود دل ... پاره ... بود

دل چو شد غواص دریای جان
شرط ره طوفان باشد بیکران

روی جان سوی اقلیم [illegible]
در هوا [illegible] باکی باشی نسیم

تا بخیز [illegible] بالی کلی
بلبل بانی برآور غلغلی

نشنود افغان این بی گوش [illegible]
زانکه صوت چنگ برده گوش [illegible]

ذره کو گشت مست آفتاب
در هوای وصل دارد اضطراب

گر کنی نقصان خیال دل تمام
کی زند آنگاه او از فتنه دام

تا نسازی صفحه خاطر سپید
کی ز شرق غیب [illegible]

روی هر ذره که در این راه نیست
از بیابان فنا آگاه نیست

رو فنا کن هستی در هست دوست
تا مگر شوخت برون آید ز پوست

باطن بی معرفت ظلمات است
غرق عرفان گوهر نورانی است

سینه بی زینت کی شد نور بار
شمع بی فانوس بود استوار

عشقبازی کن بمردان خدا
جان بشیرین ساز در خدمت فدا

مرد حق در عرصه [illegible] چون
چیست [illegible] بی چون [illegible]

خام از اسرار پخته غافل است
طفل از حالات مردان جاهل است

طالع نیکو و اقبال بلند
مرد سازد [illegible] کسی ارجمند

هر که چون طفل [illegible] از هوا
کی شود در [illegible] قوت آشنا

در هوا و نفس سرگردان بود
همچو ذات [illegible] نقصان بود

[illegible]
دوری ای از [illegible] جان آگاه
مرتع انسان [illegible] راه
ملک کامل [illegible]
همنشینی [illegible] العابدین
تا شوی مشغول [illegible]
گر بگیر از دار فقر [illegible]
تا بگو [illegible] نهاد [illegible]
در [illegible]
عاقبت [illegible]

قال [illegible]
فرادی [illegible]

غوطه چون زد در عین دریای جوان
خشک شو تا در نظر خوش بجوان

آتش اندر کوره دار زر صاف [illegible]
روی مرآت از دون شتاب [illegible]

طبع چون مخمل بکن ای پسر
بشر و سنگ تلخ یابی ای پسر

مرجع خود جوی و راجع شو بآن
چند گردی در کنار و در میان

آب حیوان تلخ را خندان کند
سوز هجران جسم و جان بریان کند

ذره کو یافت از خورشید تاب
در هوا با نور گردد بی‌حجاب

لعل یاب از سنگ ظلمانی بگو
تاب شید از ذره فانی بگو

تا نگردی [illegible] بحر عمیق
کی توانی [illegible] آبی در [illegible]

جان بی درد دل که دانا تر بود
[illegible] از فقر حق اگر [illegible] بود

منظر دل کن [illegible] ای پسر
پست گردان کاخ هستی سر بسر

عرض دار ملک عجب جنگی زده
عجب بر جانت عجب سنگی زده

عاقبت پنهان بدین ره غافلند
حال پنهان غافل و المستغلند

هر که شد محجوب از مردان حق
کی برد از اطفال ابجد سبق

دل چو رست از عالم [illegible] شد
همچو دار [illegible] شد

آنکه نجم طالع او نحس بود
قبله گاهش هوای نفس بود

سجده نفس و هوا تا کی کنی
ننگ ز مرده تا کی [illegible] کنی

آنکه باشد پیش حق در [illegible]
آن دو دون [illegible] نفس طاعت [illegible]

[illegible]
وصل آن جوی [illegible]
تا نیابی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر بجهد [illegible] و انفسی
[illegible] عالی انقطاعات شوی
چون شود عالی [illegible]
یوسف [illegible]
از عزیز [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
از کمال [illegible]
[illegible]
چند بینی [illegible]
[illegible]

روح قدسی زین مقام بگسلان / تا شوی آزاده و فارغ زین جهان
زینت نور افروز در قندیل ریز / یاد کن از سوز روز رستخیز
مرد دنیا باز ندامی است / رنگ و بو جستن نشان جاهلی است
برگ رنگ و بوی کو باشد بکام / میوه شاخش همه زهرست خام
برکنار بحر همچنان زر بود / در صفت دریای پر گوهر بود
آنکه باشد عنبر او صاف تاب / چون سمای کاخ بی گرد و سحاب
باز پر اشکسته از عقبات دور / محرم سیمرغ و اندر سر طیور
چون هما کز استخوان سازی مدام / فارغی از دام صیادان تمام
گر کمالت بخشی باشد بهشت / ره روی تربت کی آید درست
نوح اندر کشتی و فرح داد کسی / گر کند فرمانش اخذ [illegible]
منزل طفلی همی آید کشاد / کشتی دین نکته باشد اوستاد
هرکرا باشد ز خدمت عار و ننگ / شیشه ایمان زند آخر بسنگ
شکر نعمت کن ز کفران درگذر / میوه صبرست شیرین چون شکر
کشتی کان رخت نوح پاک بود / خالی از ظلمات آب و خاک بود
لنگر کشتی باشد امید / سیدی زان شرط ام دایم نوید
غوطه خور در دجله خوف و رجا / تا شود کشتی دینت با نجا
در نگر در لوح و تصورات آن / صاف کرد آنش چو روشن بیان

دیده

دیده بینش ز بیخ بیخ کم / بر فشان مهد شه زدان چون کرم
انعکاس نور اکسیر نظر / قلب تیره صاف سازد همچو زر
غیر عار عیب کان کیمیا / علم او سازد زر و همچو ضیا
گوش و پیش سیمای سر عارفان / چند بینی خط و خال گلرخان
چند گردی همچو خس در بحر ظرف / چون صدف شو غوطه در بحر شرف
در زمین ره اندودی کن سر سپید / تا مگر محفوظ مانی از صید
گرد طوف کعبه روح افزا بود / قرب رب البیت زان اعلی بود
بچه کالج ارمی گردد ز بوی / ظاهرش زر دست و باطن چون [illegible]
تا نیاید بنده لقمه نظام / غافلست از نکته یحیی العظام
[illegible] دان یحیی روح / شرط آرد زنده از تحصیل فتوح
علم دین کن کسب تا شو تو فالی / حال و دریابش چون اهل کمال
تا شود خورشید عرفان آشکار / ناظر گردی ز علم استوار
بر دو گونه علم دان ای نوجوان / مرد و حاصل کن که گردی سرفراز
علم ظاهر مایه علم دلست / جمع کن هم که عرفان حاصل است

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم من عرف الله کل لسانه

گنگ گردد هر که عارف شد بذات / واقف آن گنگ است اسرار نجات

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من عرف الله طال لسانه

عارف بداد و صاف حق گویا بود
روز و شب [illegible] از اخلاص [illegible]
آنکه [illegible] علم [illegible]
میوه [illegible]
دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کی [illegible]

عشق را رنج عاشقان [illegible] نهند
قوت دل را رونق عاشقان [illegible]
چون ندارد [illegible] عشق سوزد [illegible]
عشق را [illegible] طلب [illegible]
چون [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] از آن کرد و دل [illegible]
علم [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق چون شمع [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] شمع [illegible] عشق
[illegible] دل [illegible] عشق
[illegible] نطفه عشق

چند چون سگ استخوان لیسی مدام
شیر دل فارغ بود زان [illegible]
عاشقان را هست طب دل فنون
علم عاشق لوح دل شو بیچون
سعی کن در کار دین یا صاحبا
لیس للانسان الا ما سعی
جسته ام از حق برای دو جهان
نعمت ایمان و اسلام و امان
هیچ گلشن نیست کاو از خار نیست
چونکه بلبلان شد خار زار
گر طلب دل هم ای سینه ریش
مرهم از [illegible] نهان نیش
خلق در دلهای بیگانان جهان
میکند بیمار لاتنسی ای
نقد گنج سکه دارد زان رواست
صد دار الضرب سلطان جلی است
عاقلان عقلات سودای شود
بو نخواهد بیش او امی شود
کی کشایم پیش خالص زبان
سر به سر [illegible] زبان
گر تو صورت [illegible] گنج پر زر است
سیر نیش طاقت چشم [illegible] است
روی مرآت [illegible] ز دیده بند
گر چه او در دیده او تیره شد
کور دل را چو خود پیدا شده
زان سبب عین الیقین انباشته
چند گروی کرد خرمن های مال
یاد کن از برق قهر ذو الجلال
نقش علم قال از دل محو ساز
روح در وی [illegible] محو
تا نکرد علم [illegible] خلاص
کی شود شایسته عرفان خاص
گر کند دل سوی [illegible] میکند
شمع جان [illegible] عرفان میکند

دل بود مرآت روشن سر آن
یک نظر خود بهتر [illegible] کن روان
مرد بی عشقست خانه خام و سرد
زاهد بی درد و ذوق دان نه مرد
عشق چون برق و شمس دل خرگاه زد
سایه‌ای بر برق مهر و ماه زد
در صفات عاشقان حاصل نما
عقل و روح و جسم خود کامل نما
روح اندیشی ز رنج قلب و روح
چند باشی غافل از طوفان نوح
روح مصباح است قالب چون سفال
سر آن اندیشه کو اهل حال
سر جان کس نیست در وی هم زند
مرد دل از آن چگونه دم زند
بلکه اندر شرح آن دو اصل بود
شارح اسرار دل کامل بود
جز مکمل نیست شیخ طالبان
فرق باشد در میان این و آن
ره روی [illegible] مطلوب هست
عزت دریای دعوی و ریاست
[illegible] سرد نیست
حاصلش آخر چراه سرد نیست
سعی کن تا هیچو ظلمات وجود
تا بیابی دولت نور شهود
نور بر مرآت [illegible]
[illegible] اندر نور [illegible] شود
[illegible] آن [illegible] باشد [illegible]
سر آن اندیشه عارفان
درگذر از صورت و شکل [illegible]
جلوه جانان بجو از آسمان
دیده بگشا علم عارف کسب کن
پیش عین عقل آن را نصب کن
تا تو [illegible] نکات علم قال
در بنای ابجد و دیوان حال

صوفیان [illegible] صفا
[illegible] توحید [illegible]
[illegible]
[illegible] سبیل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فارغ [illegible]
[illegible]
[illegible] الصمد
[illegible]
[illegible] عین الیقین
[illegible]

گوش فتن بگیت بندین کن   نقد گنج معرفت تحصیل کن
آن مسیحی کان شد فدای کتاب   بس شود مسطور در ده کبریا
چون کنی واصل کلاب غ دات   آب خواهی بوی گل جوی کلاب
دم زن از توحید بر قانون شیخ   بهتر شو از نکات اهل فرنخ
گر روی صد سال از راه عوام   کی در آید طایر قدسی بدام
گوش با خاصان حق همراه شو   همرهان شان آن درگاه شو
عیب تو آنست که محجوب خودی   پس بخود دانی بسی محجوب خودی
در نگر گشت چو مخزن پاک گشت   جای گنج الالاد و چاک گشت
مخزن الاسرار دیو برانه‌ها   عالمش مسلول بیان دیوانه‌ها
مدفن گنج صفی ویرانه بود   باده او صاف این خمخانه بود
منظر ملعون دون ویرانه شد   زان سبب از ساحرین بیگانه شد
اعور دلگو رقالب بس بود   بهتر زان گنج تا نمکین بود
تا نسازی خالی از اغیار دل   سجده گاه بت جوان آب و گل
قبله دل صانع کونین ساز   سجده کن آنگاه چون اهل نیاز
مسجد از اصنام چون سازی تهی   آزمان از قید کفران وارهی
شرح سوز سجده اند تنگ پی   غلغلش باز دو دل از مرده
آن نی کو دور از نی زار شد   همدم او ناله‌های زار شد

... نیست ز ... هم
ما همه ... عکس
... وصف او ... سر برای شنید
از ... بیان شنید
در معانش ... چون ... بلاغ
... عشق چون ... نشان
... آیت ... شنید
... عشق ... ده

قال الله تعالی اقتربت
الساعة وانشق القمر

... شق ... ده
... ز انشق ...
... از دل ... ز ...
... ز درد ... ان ...
... شود ...

آنزمان گردد دعاها مستجاب   گر شود مفتوح سطلهی عقل باب
روشنتر آیت دیده دوخت   کور دل مصباح ایمان سوخت
نقش جان گشت ز نطق تو خطاب   ورنه میدادم سوال تو جواب
سینه ریش دلت اعلی چون   تیره خاطر شد از این رو بدر
رو بمال تیغ از خون آب ده   آب بر باغ اولوالالباب ده
همت عالیست باز ای جان   باز بی بر چون رود با آشیان
سوزنی کالوده گشته همچو زاغ   کی نشیند بر سر قصر فراغ
طوطی گشت سیلی بر شکر   کی شود از منطقش بیزار کس
هر کرا طاوس باشد جلوه گر   میل او بود چو طوطی بر شکر
شرح آن طاوس وان طوطی بخوان   نکته سیمرغ زین دیوان بخوان
آن مگس است زندان تاب   چون بپوشد نور شمس آنگاه
خشک باشد مغز عقل دود   گرچه گوید زین جهان دون خوی
کاملان را نیست زن دو کار   کهل کامل آمدش ... است
یاد کن ای بیخبر از ... گشت   بر درد او اهل کار آنچه گفت
کحل عرفان صاف سازد چشم کور   کور دل غرق شد دریای شور
بحر شور خویش شیرین سازد زود   تا بیابی در دریای شهود
هر که از دریای عرفان دور ماند   در بحر دین بوی بی نور ماند

کور دل از معصیت آلوده بود
آب حیوان یافت ... آسوده بود
آب ... سکندر ...
آب آن ... از لعل ...
در معانی الخ ... از ...
... بر شکر ... بر ...
... بر شکر ... بان بود
... سازد ... رن
از لب ... ... سخن
... در ... سکندر ...
... شیرین سخن ...
... از ... بستان ...
... شود ... ز ...
... ز ... سخن
... که ... صد ... او ...

۳۹

۴۰

آزمان

باخبر از مخزن و مصباح شو / گر ز مخفیه چو فتاح شو
قفلهای گنج پنهان باز کن / شرح طوطی گردنش آغاز کن
طوطی آن گنجهای بی‌هلاک / مدفن با رستهٔ مخزن آب و خاک
زاب حیوان خاک و آدم ها بساز / بسوای باغ بی‌انداز ساز
جسم و جانت باد و خاکی مشت نیست / عنبر خاکش باد سوی پیش نیست
گرد امکان زر فشان شفاف شو / زان غبار تربیت صاف شو
زاب جنتان شکوفه سر زند / بلبل جان از گلستان سر زند
زان شکوفه گر گلی زین نوبهار / چند گوی شرح حسن کلف زاید
مرحمی گشت محفوظ از خزان / سوزد نجات شوق اگر از آن
از دم عیسی نفس چو بوی دوست / محیی عیسی مریم نفخ اوست
نفخ روح پاک خلاق جهان / زنده کرد امید خاک ناتوان
از دمش عیسی مریم زنده شد / جسم و جان پاک او پاینده شد
از نفخت فیه من روحی دگر / دم مزن چون نال سیاه چنبر
خاک ره بر باد و آتش زن نهان / تا بیابی آب حیوان در روان
خوب‌تر چون بهجت در آتش تمام / طوبی بهشت الی یوم القیام
مهر نقطهٔ آتشی سوزان بود / شمع فانوس از آن رخشان بود
تن بود فانوس و دل شمع ای شهاب / شمع را فانوس تن باشد حجاب

از هوای غیر حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جسم و جان [illegible]

سینه‌ها مجروح شد از خار عشق / رخ متاب از ساحت گلزار عشق
کم نخواهد گشت عشق از ملک جان / گر زند صد تیغ بر روح و روان
عشق باشد شمع فانوس تنش / حاجب آن شمع باشد دامنش
گنج نقد افزون را در باز کن / نور نقدش را روان دمساز کن
لعل گردان سنگ ظلمانی خویش / صاف ساز آن آینهٔ کلی خویش
بی‌مساعی سنگ کی شد لعل ناب / سعی سازد ذره روشن ز آفتاب
محو ذات شو تا شوی مهر ناب / تا شود چون روی خود مرآت ناب
بگذر از علم جدال و نحو و صرف / صاف گردان روی لوح دل ز حرف
گر کنی از بر شفای بوعلی / در نیابی ذوق عرفان دلی
آنچه از دیوان علم دل بود / راندن آن بر زبان مشکل بود
ذوق عرفان گر بیابی سر به سر / مثنوی سیر از زنی فصل سر
با لطف معشوق ظاهر چون زلال / بی‌خبر از حال و مصدر زلال
دل ز قیل و قال دور از حال شد / عندلیب روح قدسی لال شد
نطق چون در بحر عرفان گم شود / گوهر دل غرق صافی خم شود
آنکه شد از عین عرفان آب جو / روضهٔ امید او شد سبز او
مشرب آن دل که عرفان جدا است / میوهٔ بستان جان او بها است
وقت آن شد گر ز دنیا بگذری / با چه علم از دل گرو شوی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

ذره از سوز و درد عاشقان
بهتر است از آفتاب آسمان

تا نسوزی نیستی سودای سر
کی ز سوز و درد یابی اثر

سر بسر شرط عشق در کل سوخت
جان و دل سرمست شد گو محو ساخت

عشق سازد بلبل جان بیقرار
سرخوشش در بزم بستان چون هزار

در سحر چون غنچه بکشاید کمر
بلبلان برجه ز خواب از بصر

عاشقی کم نیست از عندلیب
کی رسد بر بوی وصل آن حبیب

عشق اول بود کربت [illegible]
بلبل جان در قفس [illegible]

کار آسان است بیکاری نیست
قطع وادی سهل و دشواری نیست

تا نگیری آتش با درد و بلا
در بیان نکته قالوا بلی

چون شوی از بحر وحدت باخبر
کی کنی بر ساحل کثرت گذر

ماهی آن بحر باشد بی حسد
زان سبب آزاد باشد از جسد

زیر سر سنگست هر سنگی نهان
کور دل آنست روشن چشم جان

زاهدی چون محو گردد شرک و شک
رتبتش اعلاست زان پس از ملک

دل چو شد در عشق [illegible] و فنون
جان شود زآفات جسمانی مصون

زاشتغال جسم و جانی مرد لا
روح فارغ ساز [illegible] هم چو ما

تا ترا این دیده می باید بکار
کی توانی دید عکس حسن یار

خدمت یار [illegible] کرد آینه
منظرت بینا شد و آن آینه

حال او در عین کلیات [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشقی
چون ز وصلت [illegible]
سر وحدت [illegible]
گر چو [illegible] اندر عین حال
تشنه دل [illegible]

[illegible] الیقین
[illegible]
[illegible] صدق عبد
[illegible] شد

عین الیقین
[illegible] علم الیقین

الکه

ذره از سوز و درد عاشقان
بهتر است از آفتاب آسمان

اگر در خوابست چون صبح و شام
کو نسیانست دو چشمش مدام

طالب اشراق خورشید جمال
کی رود در خواب چون اهل کمال

[illegible] گردد وصل [illegible]
دیده خالی سازد از خواب سحر

گر ز چشمت اشک شب ریزان شود
باطنت چون صبح سحرخیزان شود

ذکر و جوع و تقوی و صدق و دگر
خاطر از خورشید سازد صاف تر

کمتر از ذرات شو در خاکدان
تا شوی خورشید اوج لامکان

صاف گردان مردم عین الیقین
در نگر در گوهر دریای دین

هر که علمست از حقیقت عین [illegible]
سینه ات آینه گوهر شد

دیده کن شفاف چون [illegible]
در نگر در منظر روشن دلان

گفت دل را ساز خالی از هوا
بعد از آن نه رو به میقات دعا

خم شو اندر رکوع و در سجود
قبله جان ساز چون اهل شهود

هست [illegible]
لیک [illegible] آن از الهان

معرفت بسیار و عرفان [illegible]
معرفت [illegible] چراغ عالمات

تا نگردد طفل گهواره فصیح
کی بنهد نکته نطق مسیح

طفل قدسی را دست ایزد ده
لب ز شیر و شکرش پر داده

سود [illegible] ای دلی سرمایه ات
طفل قدسی داری ای ما دایه ات

[illegible] صدق نکو
[illegible]
[illegible] صادقان
از کمال [illegible] سوز عاشقان
[illegible] اهل شهود
عشقها [illegible]
دور شد [illegible] عارفان
[illegible]
[illegible]
[illegible] دام
[illegible] الاسلام
[illegible] شود

درد او [illegible] آن
[illegible]
[illegible]

اتقوا الله و کونوا صادقین
فاقرؤا القرآن من صدق الیقین

گر همی خواهی نجات جاودان
از سر اخلاص دل قرآن بخوان
از قرائت سینه گردد منشرح
دیده و سر سوید منفتح
آنکه دل بر درس قرآن بسته است
از کدورات دنی وارسته است
قلب قاری چون نباشد باخبر
درس قرآن کی کند در او اثر
آن کلام خاص ربانی بود
مخزن اسرار سبحانی بود

قال الله تعالی لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله وتلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون

نکتهای خاشعا جز اهل حال
کی کند ادراک ای شیرین مقال
زانکه من خشیة الله ای پسر
سعی کن تا بو که دریابی خبر
شرح علم دین ندارد انتها
گرچه گویم با تو شرحش سالها
بی‌ادب کی یافت از قرآن نصیب
در ادب آویز ای جان ادیب
از ادب چون تازه گشته ملک
منزلش باشد فراز نه فلک
بی‌ادب کی دیده نقد گنج راز
در ادب آویز چون اهل نیاز
هر کرا مصباح نبود استوار
خلوتش تاریک ماند دیده تار
تیره دل دورست از نور خدا
منزلش باشد بظلمات هوا
حاصلا هادی ره قرآن بود
جنت الله رها آن بود

گر عصاکش آن باشد قرآن
[illegible] ره ماه جان
بیگمان افتی [illegible]
[illegible] عصاکش [illegible]
[illegible] آه [illegible]
[illegible] ره ز روی صدق [illegible]
خواندن آن [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وآله
رب تال القرآن والقرآن یلعنه

ای بسا جاهل که [illegible] دل
[illegible] عمل
از قرائت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بس نگردی در حروف آن نظر
چشم دل بگشا و در معنی نگر
قاری کاسرار آن آموخته
شمع در فانوس تن افروخته
نور در قرآن نمی‌باشد نهان
تیره دل افتد لیکن بهر زبان
رو چو طوطی خویش در آئینه بین
چند با طاوس باشی همنشین
تیره رو در آینه رسوا شود
عیب پنهانش همه پیدا شود
شمع ایمان هر کرا باشد ضعیف
نور قرآن پیش او خفیف
دل ز قرآن میکند تحصیل نور
آنچه نور آمد در آن دل سنگ طور
رنگ زنگ از آینه چون دور شد
قرص خورشیدش سراسر نور شد
آینه چون صاف شد گیتی نماست
منظر انظار و منظور خداست
باخبر از شاهد و مشهود شو
همچو شاهد محمود و مسعود شو
آنکه زین مستی بکلی مرده است
بی‌تعب بر آب حیوان برده است
کشته شو زنده باز مهر یار
آتشی زن بر چراغ مستعار
زین وجود عاریت بیزار شو
پس چو ارباب فنا در کار شو
گردن ننگ شکن چون پردلان
روی نه بر کعبه روشن دلان
نفس اماره [illegible]
بی مرادش ساز و سرگردان و خوار
شاهبازی کش نباشد میل سیر
بی‌نصیب آخر شود از لحم طیر
بحری کو صید می‌آرد بچنگ
دارد او از خون کبک کوه رنگ

ای بسا زاغی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مثنوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

جان در کشش دل چو وارست از خود
زان ز هاتف بشنوی صوت صدا
تا ز پستی ساحل مقصود شود
از حجب مرآت دل محجوب شد
رنگ و بو چون رفت از جام شراب
آب شرع را از لب باز گیر
با خبر شو از می مستور خویش
در تو موجود است بحر پر گهر
صد فغان از سوز تن عرش آواز
صد فغان از دست غول راه زن
زیر هر کامت دامی سرنگون
بوسه زن بر آستان پرده دری
هر که فلس بر چید آشفته شد
زآب خون دیده گردان خاک گل
در گریبان سر فرو بر غنچه سان
گر نه در پرده چو غنچه جا کنی
غوطه خور در بحر وحدت همچو ما

بس برم گلشن باقی رسید
گر نداری ذوق از یاد خدا
کی شود آزاد از خاک وجود
بود از رخسار او مسلوب شد
می شود خشک از دل چون لعل ناب
باده بی رنگ بود ساغر گیر
پرده بر گیر از دل مسرور خویش
خنده چون سیم و زر ای بی خبر
کان سر از سوخته [illegible] راز
کو در بن دوست بسیاری رس
بنده آزاده باشد زان مصون
گر کشش جانان در پس باشد بر جوی
تا کدورت خاکی در بسته شد
چند گردی گرد بحر غش و غل
گوش کن بر عندلیب بوستان
کی برم گلشنی ادا رسی
غرق گردی گشت آخر خود نما

در شبستان اگر مصباح نیست
هر که با دل پویه پی همدم شود
از مصابیح درون آگاه شود
شرح اسرار قدم منظور ساز
دیده پیمان شکن یار گیر باد
هر که مشتاق باشد استوار
چون نسیم صبح گل خندان کند
وصل جانان جوی ای عالی گهر
برتر از فردوس اعلی جا بود
غوطه خور در بحر عرفان همچو حوت
جلوه در چون تجلی کن ای پسر
راه پیمایان علی العیار رو
رتبت عارف ممکن از خود شناس
کی شناسد تیره خاطر دل سپس
از نسیم صبح گل خندان شود
با خبر زن صبح و زان شام ادشوی
باز کن از کردن مجمل جرس

قفل گنج بی ارادت مفتاح نیست
در حرم کعبه با محرم شود
دیده بینا شوی چون ادشو
ای به علم الیقین منشور ساز
تیره خاطر دل ز زنگ یاد
مونس او نیست ملک استوار
نغمه آن بلبلان گریان کند
از فردوس بست و بالا در گذر
تا به حد لامکان ماوا بود
در معنی جوی از بحر سکوت
تا ز نور لامکان یابی اثر
خرج مقصد اقصی رو
کی شناسد مرد حق جز حق شناس
نشود آزری از آفات نفس
دیده بلبل سحر گریان شود
از فروغ مهر و مه انور شوی
در طریقت غلغل عرفان بس

[illegible] تاج عرفان [illegible]
[illegible] عین الیقین [illegible]

چند دینار زان گنج ای پسر
کی شود مسرور زان عالی گهر
راه زد گیت مقصد خویش و بس
لیک بهر رستن از آن کی بیش نیست
چند آلای چو لاله الوش
ظاهر آرایست برق ازرق خوش
ظاهر آرای دلی منشد و بس
ظلمت با اخلاق حیوانی انجمن
فرصت بر رخش میدان کی رسد
دیو بر ملک سلیمان کی رسد
چون ملک شو صاف و با افلاک رو
دور رو قدسی نمایان خاک شو
از پی خورشید میرو سایه سان
تیره دل دور است از نور جهان
ذره زان نور آمد در ظهور
بر کلیم افتاد اندر کوه طور
تا بود مسطور جا طر خط و خال
درخم زلفی و در دام خیال
شرح تحقیقات ماند در بیان
جانفزا اوصاف آن ناید زبان
عشق نور عقل مستهلک کند
جان و دل را معرفت [illegible] کند
نور حق با هر دلی کامیخته
اندران مصباح عشق افروخته
روی کن با بزم مستان الست
تا شوی از جام روح افزای مست
آن مه بیضا که ظلمت سوز بود
در حقیقت شمع نور افروز بود
برکش این رخ پوش از روی روان
تا ببینی عالم کروبیان
نور حق کی یافت در سر آینه
تیره بین داند شروح خانه
رطریق اهل دل مسکن عنود
دم مزن الکاه از ما فی الصدور

[illegible] دل هوس
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زود در مجمر بسوزان چوب عود
بو که دریابی ز جان عطر دود
تا نگه باشی اسیر آب و گل
از قدم تا فرق غرق بحر غل
خصم خود در عهد اگر قربان کنی
قطع راه خود آسان کنی
در طریق عشق هر کو شد شهید
پیش کان نیست خون او پلید
رخش همت در طریق آشفته ساز
خون رهزن را به آب آغشته ساز
چند آلایی بجیفه باز شاه
سازیش مغلوب زاغان سیاه
مرده خوید زاغ و زنده شیر باز
باز قانع زاغ و کرکس غرق آز
صاف گردان ذیل تقوی و یقین
حفظ کن معنی ان المتقین
همچو سوسن گشت با ز افغان
دیده چون نرگس بکش از پیش پا
چون سمندر باش در آتش نشین
بس نگه در شمع فانوس یقین
آتش اخلاص دل بریان کند
دیده مستغفران گریان کند
در مراتع تخم عصیان کاشتی
عین عرفان بر سر انباشتی

قال الله تعالى زين للناس حب الشهوات من النساء والقناطير المقنطر

زینت رضوان تا احسن مقام
بگذر از شهوات نفسانی مدام
از شهوت ساخت تیره ماه تو
مهر اغبار است سد راه تو
اصل ظلمات درونی شهوتست
شمع ظلمت سوز نور حکمت است
آتش از دود است کار گلخنی
بگذر از گلخن که شمع گلشنی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دور شو از راه ارباب ضلال / روی نه بر سوی ایوان کمال
از سماع اهل اطلس در گذر / تا ز شاخ معرفت یابی ثمر
ز رعونت چون سماع آغشته‌اند / تخم آفات درونی کشته‌اند
از سماع نفس چون کردی بری / در سماع آنگاه داری سروری
بر سماعی سخت مشغوفی ای پسر / مطلقی از آفات چرخی بی‌خبر
چون شوی از کسوت هستی بری / وجد و حالت [illegible]
سروری در جوع مردی باز ران / کو درونش صافی از رنگ [illegible]
خرقه پوشان خوانی ایشان [illegible] / [illegible] از دست شیطان [illegible]
آنکه خواهد دولت وصل خدا / کو دل خود سازد از غیرش جدا
مهر جانان بیدلان دیوانه ساخت / ور خود و کونین شان بیگانه ساخت
دور شو از غافلان زر پرست / [illegible] ایشان ز قربت [illegible]

قال الله تعالی و اما من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی

واقف از سر و اما من طغی / کی شود مغرور در [illegible]
سعی کن در محو ظلمات هوا / لیس للانسان الا ما سعی
در تنور عشق چون افتاد جان / روز و شب سوزد چو مصباحی [illegible]
دیده کن در بند و آنگه گوش دار / نشنود [illegible]
دم مزن تا شوی از بیدلان / آنچه نادیده بیان جا [illegible]

[illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] سکال
از زبان عشق داری ای [illegible] / خود چون جام [illegible] علاج
[illegible]

اکنون

گر شوند از سیر و لشکر بر دو بت / آن فرستد [illegible]
باد نخوت جاه جو سرور گرد / ور نشود گنج درونش دور گرد
حرفهای عارف نکو صفات / در نیابد جز بفهم پاک ذات
آن نگنجد در کتاب فکری / کس درین دیوان نیابد عبری
موسی و فرعون در ذات تو نیست / هر که شد در طور از ظلمات رست
تا تو مستی تو نباشد آن مدام / چون شدی فانی خلاصی السلام
چشم دل بگشا و در یا نگر / کف مجو پر چین اعماقش در در
گر شود در جستش مر شرف / کی بدیدی غوطه خور غیر از صدف
هر که در کشتی دین رفته بخواب / در نیابد شعله در شهاب
چون شوی مستغنی از آن آب و گل / پی بری بر گوهر دریای دل
صاف گردد صحن جان از [illegible] / تا بیابی لذت از قوت القلوب
در حجب مهجور باشد آن غذا / معرفت شد قوت مردان خدا
گر بیابی زین جهانی بری / سیر در گردون کنی چون مشتری
عارفی کو خود جهان [illegible] / هستی فانی بخاک انداخته
گر بتان خود سراسر بشکنی / از زمان درویشی [illegible]
از فدای سیم جمعیت رسید / تفرقه کم کرد و در رفعت رسید
جنس سیم و زر نشان جمعیت / پیش حیدر جود در دور [illegible]

[illegible] شو از جاه و اعتبار / زینهار [illegible]
[illegible]

تیره بخت از نو عروسان دور ماند / از فیوض خاص آن مهجور ماند
حق پرستی گر کنی اندر ظلم / زود خواهی شد به نیکوئی علم
ذکر و استغفار و زاری در سحر / صفحهٔ دل صاف سازد چون قمر
مومن روشن دل صاحب یقین / روز و شب غرقست در دریای دین
گر زمانی بی ملال و زاری سحر / کی شوی در خواب بیدار این سحر
غوطه خور در بحر والمستغفرین / سر برآر از حلقهٔ والقانتین
ره روی کش نیست در سر خواب شب / کی رسد در رتبهٔ اهل طلب
طاعت ارباب تقلید و مجاز / کی شود مقبول حق بی نیاز
در گذر آیت و القانتین / گر تو اندر گروه الاربعین
تحفه ساز از نیاز ای نوساز / بس بود در پیشگاه کارساز
آنکه آب شور باشد مسکنش / بهره کی یابد ز دُرّ روشنش
لجهٔ شوراب بود جای بط / طوطکان بط نباشد غیر شط
بط صفت زین بحر کی رستی خود / پر و بط شو که کار آسان شود
دل چو روشن گشت از نور وجود / در ظلمانی بیک جوی وجود
دیدهٔ دون محجوب گلگون بود / مطلع روشن دلان جانان بود
در میان آب گل جا کرده / کاسهٔ سر پر ز سودا کرده
بس که از گل دور بودی بر خار / راه کن خالی ز خار ای گلعذار

[illegible] سخن [illegible] ازو
[illegible] سیه کاری [illegible]
دوری ساکنان [illegible] از [illegible] کی دور
[illegible] چون دوی
از خود دوری رهانها مستی
جان من زن اهل سعادت نیستی
کار از دست [illegible] شد
درد او [illegible] آغشته شد
جسم و جان [illegible]
[illegible] شب [illegible] برفت
[illegible] برفت
در ره جانان [illegible]
تیمار گران [illegible]

کمتر از خاشاک شو در رهٔ خاک / جان ده و ز اغیار گیر جان پاک
گم شو از خود سر بسر چون درد راه / تا ز وحدت راه بر آن پیشگاه
نیستی طاوس و بوده عاشقی / دوری از طوطی ولیکن ناطقی
غیر طوطی همدم طاوس نیست / سر ازیری همسر طاوس نیست
هر که سیمرغ اش انیس جان بود / کار او چون بلبلان افغان بود
راه بلبل سوز افتد در چمن / آب حیوان صاف سازد یاسمن
چون زند دم بلبل مست باغ / بس شود از صوت خنده در باغ
تا درین بستان بگردی باده نوش / کی دلت چون خم می آید بجوش
باده جز شو از خم پاکی طلب / باده گلگون کجا نوشند و جب
نوش کن گر داری ذوق ذوالمنن / شیشهٔ گلرنگ بر سنگ زن
نی بمانی تا نئی مستان حق / کی ز جام معرفت یابی رمق
قوت روشن دلان زان آب داد / مست و غرقاب از شراب آماده اند
گرد میخانه ام مطلب کی / جز بهی غوغای کا شراب کی
تشنه گو که بود زان آب جو / کی شود سیراب زان ره جو
از گل و گلزار عیشی یاد کن / برگ ریزان شد چو آباد کن
تشنه در تب را سیراب ساز / دیدهٔ پر نم تهی از خواب ساز
کار تو منظوم کرده آن زمان / گر شوی آزاد از بند بسان

[illegible] ازین [illegible]
بر سر [illegible] سالک [illegible]
[illegible] ازو
[illegible]
نامدی [illegible]
گر بدانی [illegible] عالی
کامل بی جان شوی [illegible]
[illegible]
گر درین ره [illegible] نمی بابدی
درد [illegible] سالکان [illegible]
سید ما چون [illegible]
حد [illegible] سالکان [illegible]
دوستداران [illegible]

سره تر

ظلمت گلخن نیابد در قیاس
چند گوئی گلخنی را اسپاس

تیره باشد شمع پیش گلخنی
دور فقر و فاقه دل سازد غنی

ای حکیم کار واگر شد زری
گر و تحصیل علوم ای مستوی

از نسیم و از سموم آگاه شو
[illegible] پیش باد و باد درگاه شو

تا وکی از غصه و سوز شدید
[illegible] صبح عید

تمام خود روی که زان اکبر [illegible]
صبح آن الطاف [illegible]

گر وی در صفوت آزاده مرد
کی شوی [illegible]

حالیا [illegible] از عوا
[illegible]

حمله مردانه کردان عشق
کل ما طالت [illegible] عشق

از صنم کرد صد [illegible]
سر [illegible]

دل که از [illegible] آزاد [illegible]
تن که [illegible] از گل [illegible]

صفحهٔ دل [illegible]
آب و گل [illegible]

هر کسی را هست دل در کاخ جسم
نسبت جرد [illegible]

قال الله تعالی الذین یکنزون الذهب

از لمن کان له قلب خبیر
سینه‌ای [illegible]

کی دهد جان [illegible]
گوشت پاره است اندر تن [illegible]

آن نباشد دل که اندر جسم ماست
دل کسی دارد که آزاد از هواست

[illegible]

گر برای میدان رو میخانه جو
دیده بگشا قبلهٔ حاجات جو

[illegible] کن [illegible] نظر
تا شوی از خود رست حق نگر

[illegible] صبح [illegible]
فارغ [illegible] دام [illegible]

غرق شو در بحر [illegible]
خشم دل [illegible]

از بیابان [illegible] شو
[illegible] عالم [illegible]

[illegible] نفس دل زنده [illegible]
تو [illegible] نفس [illegible]

[illegible]
شمع [illegible]

[illegible]
تا [illegible] طلب

[illegible]
[illegible] کشت [illegible]

[illegible] کرد
تا [illegible] کرد

[illegible] ساخته
[illegible] ساخته

[illegible] خاک
در [illegible] خاک

[illegible]
[illegible] مسیح

[illegible] منظور [illegible]
[illegible] سرا او [illegible]

[illegible] سوز ساخت
[illegible] ساخت

[illegible] یوسف [illegible] ساخت
[illegible] ساخت

بر سلیمان [illegible] انگشتری
ساخت او را [illegible]

[illegible]

سایه کرکس گرفت باز تو
زان بود زاغ سینه دمساز تو
کو همایی دور از طوبی ناز
کی کلیم الله نماید روی باز
دو سوی آب خضر پیش آر
تخم عرفان در زمین جان بکار
در مزارع هر که قرآن تخم کاشت
کی نهال علم و عرفان بر فراشت
آب شرب و خاک نرم و دشت
کشت [illegible] لنگر ساده‌اش خورد
کشت تنگی آن هات و سرگردان بود
عمقش [illegible] روز شیطان بود
آب آن بحری که دارد گوهرست
بیش عطشان [illegible] گوهرست
لب وادی که سپهر نورانی است
کش نشان معدن لعلانی است
در محیط علم و عرفان غوطه خورد
یافت گوهر از صدفها غوطه خورد
بحر پایان [illegible] کی
گوهر نعمتش نیابد جز یکی
هر که او روشن بود حین الیقین
مسکنش شد چون محرم در یقین
مانده آخر کل بود در این رباط
کی بری رخصه سلک انبساط
زین رباط دون کسی کازاد شد
بنده حق گشت و از افراد شد
دیده آن تشنه لب بد آن گهر
کهش بود [illegible] بحر خطر
چون شدی در صف عزلان یا ولا
دست از حبل المتین دین مدار
یافت صبح و جهت [illegible]
وقت بنده از بیت بشنو [illegible]
از غم و شادی ولی فارغ بود
کو بتوحید خدا قائم بود

[illegible] چون [illegible] حسین
هر که شود راه چون [illegible] دین
[illegible]

سر کی آید برون از شیوه‌ها
آنچنین کی آید از آن عشوه‌ها
بحر از ذوق حقیقت عالم
عالم دور تقلید دارد استقام
بود خوابت از جهانی ما
اعتراقی ازلی شافی ما
مشرب مردی که آن ز آب بود
تا نوفت هر که آب حیات بود
ول چو باز سراب قال آمدید
خشک لب بر لجه دریا طپید
آگه باشد امروز [illegible] خلف
در نیابد هیچ عارف آن شرف
منکر این نکته آب [illegible]
تشنه‌ای تشنه دور و سحر
شغلها از صورت حد کن ای پسر
در عجایبها نظر کن سر بسر
[illegible] سازد از ظلمات رود
چند شوری شمع در این کار دود
هر کسی که پیش [illegible] گوش شد
[illegible] شهر سیاه سمندر پوش شد
روز ما ماهم چون آید بر
[illegible] مصباح از [illegible]
هر که باشد یکبار آل عبا
پیش او کیمیاست [illegible]
معدن از رفت کل ره روی
کشش بود خلافت از دنیا جوی
استقامت در زده [illegible]
تا شود مصباح ایمان استوار

قال الله تعالی فاستقم کما امرت ولا تتبع اهواءهم

فاستقیم مردان دو دیده مرد باش
همره اصحاب سینه درد باش

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم علیکم بدین العجائز

[illegible] از [illegible] زنهار
[illegible] چون [illegible]
بار کردی [illegible]
[illegible] العلم
[illegible]

قال الله سبحانه وتعالی انما اشکوا بثی وحزنی الی الله

آیت انما اشکوا بثی ای پسر
سر بسر خوان چون اصحاب نظر
اگر ظلمات زان غافل بود
دل سیه غصه و درد الا مقبل بود
روح در آتش دل سوزنده داغ
چون بسوزان مشعل و عشق در چراغ
تا درونت صاف و نورانی شود
مشرق انوار ربانی شود
بحر از سر شکونی و درد
تیره دل [illegible] سرور درد ار بود
روح عیسی چون چراغ از درد جست
صاحب آن روح عیسی [illegible]
مرا و رضا الیک ای پسر
نیک اند عارف صاحب نظر
چند جوی آب شیرین و زلال
غوطه خور در چشمهٔ ذی الجلال
گر شوی آگاه پس از بحر نجات
بو که در مانی از ین ظلمت نجات

در فواید تقوی وبعضی از معانی سعیده و نصایح حمیده

ایها الاخوان کونوا متقین
لا تکونوا غافلا کالفاجرین
رو دل غمگین بتقوی شاد کن
وز ورع ایوان جان آباد کن
اگر زاد این رهش تقوی بود
مسکن او جنت المأوی بود
ره روی گر تا سوی الله ور است
سینه اش پر نور [illegible] است
رو چو [illegible] عاشق [illegible] شو
هم ز اصحاب سوز و درد شو
عشوه ها با عقل [illegible] کند
طعن فکار و سینه بریان میکند

[illegible] عشق علی
کی شوی واصل [illegible]
[illegible] زر آتش چون [illegible]
تا شوی [illegible] نورانی [illegible]
[illegible]
گاه دان [illegible] دل [illegible]
صبح [illegible]
چند با کنج [illegible]
کی روی [illegible]
کی روی در [illegible]

قال الرسول صلی الله علیه وآله وسلم
الوضوء سلاح المؤمن

چون وضو

چون وضو شد سلاح مؤمنان
با طهارت باش در فاش و نهان
دشمنان بسیار بر تو در کمین
عارفان خود رسیده اند از خطر
در که زرین دام و دانه جا بجا
تا که یابی اسیر نفس و تن
دشمن خود تو خودی ای خود پرست
اگر شد خالی خود ز آفات رست
تا دل از نفخت روانه است
[illegible]
زنگ هایی دل مشغول باش
با جزا ینه معلول باش
منکشف شود در ایوان دل
خیر خانه ای درون آن محل
[illegible] شمع فانوس انتظام
کو شعوری [illegible] مستی تمام
شمع رخشان دل بود فانوس تن
حاجت اشراق آن [illegible]
وقت آن شد که درون صبحی کنی
میل بر جام محبت [illegible]

قال الله تعالی وسقیهم ربهم شرابا طهورا

از شراب طهور عاقل مشو
در ساقی [illegible] مشو
اگر در دریای عرفان بوده
گوهر درج غرب و شرق شد
سر بسر آن سان عارفی
تا سوی آزاده مردی عاقلی
عکس عاید ظلمت تیره زرکند
مس صفت از بوته همچون زر کند
تا انانیت هستی موهوم محو
کی شوی واصل بملک سکر و صحو
کوششی در قطع خویش صافی ساز رو
محو کرد آن ظلمت بود و وجود

[illegible] بجو
[illegible] صافی کن درون
[illegible] کن برون
سالکی [illegible] از درون
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
این صدا [illegible] نشنو از آن
[illegible] یاران
صوت [illegible] عیان
[illegible] صاحب دلان
کی بدانی نطق صاحب دلان
اگر [illegible]
از صفای [illegible]

بشنو از من بلبل جان ای
[illegible] سکن زبان آن
مکن [illegible] شب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کی صفا [illegible] عشق [illegible]
گوش [illegible]
قطره از چشمهٔ حیوان [illegible]

سطیبه آگاه قلب عندلیب / گر بیابد باد روح بوش از حبیب
درد عشقش آن زمان کم چه شود / سینه ریشش ز غم دیجور شود
بلبلی کز عشق گل بی تاب شد / مرد و جنبش بس خواب شد
دل چو شد عاشق جگر خون شود / مرغ جانش در قفص محزون شود
سوز بلبل بیشتر در شب بود / زانکه در شب غنچه خندان کی بود
چون شود در باغ غنچه بی نقاب / بلبلان را مست کرد ای شهاب
در چمن چون غنچه بی رخ پوش شد / بلبل جان از تفرج بیهوش شد
رنگ چون در روی گل جوش آورد / بلبل سرمست را بیهوش آورد
در دهان طوطی چو دیدی شکر / در سر طاوس دیدی تاج زر
آنکه از طوطی با آگاه هست / حمد سازان اسمش آن درگاه
آنکه در این باده مرد آمده / زاد وز خوش عصه در آمده
دیده کن سیراب و لب خشک ای پسر / بس به دریای حقیقت غوطه خور
مرد کی کش نیست جمعیت مدام / روز و شب باشد پریشان الکلام
دیدهٔ خون بار ساقی کافتاب / اشک گلگون شد شراب ناب
یک قدم زن پیش پروانه سان / بلبل جان را بجانان رسان
دار خورشید وش رخ مین بود / بیخبر از حسن حور العین بود
تو ز مستی جان من بی هوشیار / کی بدانی بر زاری هزار

گر بیابی

گر بیابی ذکر فقر مثنوی / جستجوی ما سوی الله شوی
فقر نور انبیا فقر اختیار / فقر ظلمانیست فقر اضطرار
فقر چون گنجیست در خاک فنا / بی فنا در فقر کی یابی بقا
شرح فقر عارف حق محو لا / نیست فقر ار دور گردی از خدا
سعی کن از ره از ره ای پسر / تا ز فقر معنوی یابی اثر
دیده بکش خویش تا رخ کن ز سیر / محو گردان از رخ دل نقش غیر
بس که ورزیدی کسالت در سفر / درگذر چون باد از خاک و در
آینه کن صاف چون روشن دلان / رو بگردان ز آستان کاهلان
محو گردان ظلمت با دو دلی / تا در آن آینه بینی روشنی
بحر توحید آمد ای عارف بکوش / جرعه از عین آن دریا بنوش
دور کن دم از حلول و اتحاد / خوش مکن ایمان دلا آخر بباد
متصل گردان بدریا شبنمت / بحر دل شو تا بسر آید غمت
تا تو از پاکان شوی [illegible] / در طلبکاری که سر گامی نهم
محو گردان رنگ زنگ از آینه / تا ببینی نور حق در آینه
شرح آتش در باد در خس چون کنی / بی صفا با نور قربت چون کنی
گوش کن ور دریای عرفان غوطه خور / قطره از چشمهٔ حیوان بخور
گر بیابی گر نه فقر معنوی / مثنوی از ما سوی الله شوی

فقر نورانیست فقر اختیار
فقر ظلمانیست فقر اضطرار
فقر ظلمانیست زنگار دل ما
فقر نورانیست صیقل دلها
[illegible] محلا
شرح فقر [illegible] از خدا
[illegible]
شرح [illegible]
[illegible]
[illegible]
نظر [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
گر بیابی [illegible]
از درون [illegible]

دولت ظلمانی ار حاصل بود
در ره روشندلان کی حاصل بود
مؤمنی کو واقف از این کار است
در درون او بجز انکار نیست
فیض از روح القدس یابد ولی
گر کشی در مطلب علم کاملی
خدمت کامل دلت واصل کند
کل مطلوبات جان حاصل کند
آنکه شد ز اسرار کامل بیخبر
قلب او دور است ز اکسیر نظر
دست در فقر اگر مردی زن مدام
تا بیابی دولت امانت نظام
ذکر و فکر و دولت صدق و صفا
دل کند آگه ز توحید خدا
کم کند از ظلمات آئینه‌ای بجو
نقد مخزن جوی کم کن از قبول
ظلمت این جسم تیره تو چو دودی
تا تو با این ظلمتی همچون دودی
شمع ظلمت سیه آرد در میان
تا بسوزد شب پروانه جان
گر صفا خواهی ز خود آزاد شو
زنگ دور از دست صاف همچون باد شو
چند باشی بسته عقل ای اسیر
بیخبر از عکس نور قرص خور
رو بیاموز ابجد عرفان حق
تا بری از سالکان ره سبق
چند گردی از کمال و اقبال
کوش کن جو کسب اسباب کمال
بیکمالی انسان بحیوان کمتر است
بی کامل خورشید انور است
چند ازین کسبی دگر جست
چند باشی غره بر نام و نسب
آنکه ز علم و دانش بهره‌ور شد
روی او آئینه دلش پر نور شد

از نسب [illegible] چو جاهلان بر زن
گر نسب خواهی ای [illegible] جان
بس [illegible] جان
اندرین ره جو [illegible] شیخ
از [illegible] گروه [illegible]
رو [illegible] سکمال
گر همی خواهی [illegible]
رو کمال از [illegible] دین و اقبال
[illegible] شیخ
منتسب از [illegible]
تا شوی [illegible]
او [illegible] اعلی
[illegible] کمال [illegible]
[illegible] سعید
[illegible] جاهل
دور [illegible]

چشم

چشم را گر بست خود را بطن کرد
چند باشی همچو اعور کور و کر
نقد گنج از خانهٔ تن جو مدام
تا شوی مسرور و فارغ از الم
جسم بی جانست زان مخزن بهی
گنج اگر خواهی ببین کن همرهی
مستنیر از نور دین باشد شهاب
جان بین چون ذره است بی آفتاب
گوش اخلاص زد ز روح صدق
پیک غیب آورد سوی خط عشق
بنده گشت و ز اضلال آزاد کرد
تا به فارغ بود از گرم و سرد
آینه آزاد گردان از غلاف
تا نگوئی همچو روشن دل خلاف
آینه تا رنگ گشت از زنگ نفس
چهره اش تاریک چون پشت عکس
رخ متاب از وادی عجز و نیاز
چند گوئی شطح چون اهل مجاز
گمره ادیده از آن دم سیر نی
همچو گمره دین زدم سیر نی
آتش دعوی از آن افروختی
که ز اهل حال صوت آموختی
عاری گشتی چشم دل از خواب شد
غول نفسش قبله و محراب شد
هر که از غول هوا آزاد گشت
در بیابان طریقت شاد گشت
پیر کامل نقص آن کامل کند
پیر کامل نفس را واصل کند
ای بسا عارفان عیب ما
تا درون تیره ات یابد صفا
گنج اگر مطلوب عرش دل بود
عرش دل مستغنی کامل بود
تیز بینان طوف عرش دل کنند
روح قدسی دور از آن کی گل کند

گوهرش [illegible] عرش اندر زمین
[illegible] روی اوست
ذکر [illegible] عرش
دل بسوزد [illegible]
تا [illegible] ظلمت [illegible] از دل [illegible]
[illegible] دل او [illegible]
چون [illegible] داد
[illegible] اخلاص حق [illegible] سوی
روی [illegible] از اخلاص [illegible]
[illegible] کمال [illegible] چون
[illegible] از [illegible] عرش [illegible]
اجتناب [illegible] نفس [illegible]
دوری [illegible] لطافت [illegible]
[illegible] نشد [illegible] را
[illegible] او [illegible] جان

مشکاتی آمده چون دود ساخت
بود دار زر چنبر او معقود ساخت

[illegible] کان رقت در بحر کرات
گوهر شش پاره است از جوهر ولات

کحل عرفان در صفت کش دهی
تا ببینی نور عارف چون دهی

جان من مردان حق پوشیده اند
در قدح جام صفا نوشیده اند

[illegible] سر چون بر آرند دوش کش
[illegible] الف علم [illegible] کشند

روح سنبات ار چنین دارد الا با
تا نسوی منظور نور [illegible]

روز کجا نوری ز روح شمس دان
دل مصفا شد از ظلمات کن

روز روشن اندر و خورشید استوار کن
[illegible] بصر [illegible] استقبال کن

روح او در روح جدم با هم اند
آن دو روح پاک چون لقمه با هم اند

جان پاک در ارواح اوم دان جدا
با هم اند ارواح [illegible] جدا

گر شود جانهای ایشان منفصل
[illegible] با هم متصل

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الارواح جنود مجندة

گر شوی واقف [illegible] اسرار
پس بیابد در دولت اجرا

در کدر از قیل و قال کم زبان
سعی کن در کسب حال آگهان

مرقد آن عارفان از پیچ خوی
نقد گنج معرفت زان کنج جوی

وای بر احوال آل [illegible]
گر کسید از ملک [illegible] اشتغال

[illegible] کن سوی سعی طلب
سعی کن در کسب عرفان و ادب

من ترا

من ترا ابدال کردم ای پسر
تا که گردی ز حقیقت باخبر

[illegible] طلعت آتش [illegible]
کیمیای عزت و بشی و جدال

دولت و اقبال خیر و رای [illegible]
[illegible]

آنکه از نفس و هوا مطلق شود
حافظ او در دو عالم حق شود

ملک عمر تو زن جو کرده رام تو
ذوق خود یابد وصل بابا کام تو

چون ندارم من دمی هیچ کار
پیش از آن کز که کرده ام اختیار

نو شد از آنچه [illegible]
مطلب دل [illegible]

در بیاض [illegible] جدیث [illegible]
یاری برد رگه وادی القضا

بود حدیث [illegible] صدام [illegible]
کان فی جوف [illegible]

جمع [illegible] سوز [illegible]
دور بود از ظلمت [illegible]

[illegible] عمر [illegible]
در جهان [illegible]

مهر مرد جان و دل بریان کند
عقل را که در حسد حیران کند

عشق او از جلال [illegible]
آن کند مرغ [illegible]

هر که سوز عشق در جانش فتد
آنچنان دام [illegible]

ذوق سوز عشق [illegible]
عشق خیره [illegible] کمال معرفت

قلب عاشق عاقبت حیران شود
عقل او مبهوت و سرگردان شود

عاشقان مستی جو [illegible]
[illegible]

سر زبان فرعون چون موسی درا | طور عرفان شمعی پر ضیا
صفحه مرآت بی زنگار ساز | منظر جانان عکس حسن یار ساز
ارزو نور جمال جانان سوز جوی | نور چو داود سوز افروز جوی
چیست آتش آتشی کز آن | نور بخشی سینه سوزی دلنواز
آیاتی از پس پرده برون | شمع در فانوس می باشد زبون
منکشف شو پرده روشن دلی | خاک شو بر آستان کاملی
انکه با روشن دلی یکدم نشست | از جفای کر ظلمت باز رست
چنگ زن در حبل لطف الفرد | بگذر از شب تا بیابی نور روز
گر شوی عاجز ز مرگ آختن | کی توانی وصل جانان یافتن
انکه چشم از نعمت باز کرد | جان بجانان عاقبت دمساز کرد
مانگرد و در روی مرآت سیر | در بیانی نکته روشن ضمیر
شبنمی کو غرق بحر رحمت است | واقف از اسرار عین حکمت است
جز سحاب لطف گوهر بار نیست | این گهر در هر دل بیدار نیست
اشرفا انسانت فضل از ملک | فاضل از آنست در این نه فلک
هر انسان گشت پیدا جزو و کل | هر جانان ساخت شیدا خار و گل
انکه زان نگار خانه غافل است | شاخ امیدش بی نخل حاصلست
صاف کردان قصر خاطر از دخان | تا بیابی شعله شمع نهان

استعانت خواه [illegible]
[illegible] مصباح سوز و درد [illegible]
[illegible]

فال

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم انا وعلی من نور واحد وقال علی منی وانا منه

احمد و حیدر ز نور واحد اند | تیره شبان چو برآیی شاهد اند
مشتق از نوری بوده دو نیر | تنگ داند سر آن روشن ضمیر
ما الهی خورشید ماه عشق با حجت | زانکه ذات روشن او مشتاق حجت
خرمی نشناخت کس ذات نبی با علی | مقتبس ز آن بهره هر یک شد ولی
هر که آمد از ازل همان در است | ماند عهدش نه بیابان گشت نیست

قال الله تعالی [illegible] ثواب الله [illegible] الاخرة والله یحب المحسنین

عدل پرور روز و شب در ملک تن | فکر میکن در یحب المحسنین
جوهر نفس عدل و چوگان شد او | کی ربی از همراهان گوی مراد
محرمان از بهر آن محرم ساز | سعی کن در کسب نقد گنج راز
بس کن ای جاهل خستی از بهر سیم | خویش چار بیع ستار دادم ای کرم
جای پای اسب گر بو کنی | با کرم و در آن خوشبو خو کنی
طینت آن ز چراغ طور بود | گر ره خود بود در خار گشت
رخ متاب از زمره سیاه دلان | پشت دل کن سوی بیمار دوم
چشم بر بکداد و آن چه ده کن | گر بود در راه احسان تیز بین
بر ره غفلت بسوزان سر بسر | تا ببینی شمع خلوت در بحر
خاک غفلت تیر کی آنگفته | پرده بر خلوت سرا آویخته

[illegible]

گرچه فکرت اصل جان حضرت است گردن آن لیک در دامش خطاست
جان مرد فکر و ذکر از آن کامیاب سر ز ذکر و الا حاضرست
پرده آن اعیانم نشد محو ذکر و آن سر در جیب شد
گر شوند اشخاص عالم مقتدا اقتدا بایست بر آل عبا
آنکه شد گم آن ز صراط مستقیم دور ماند از وصل محبوب قدیم
صد ز ظلمات باشد مبتدع گر وصال خواهی ازو شو منقطع
مبتدع در روز و شب ظلمانی است شرع پر و محجوب نورانی است
دور دار از بدعت تجلی کن فرار در گذر از عادت و رسم دیار
تقوی و صدق عمل پیشه کن وز عذاب آخرت اندیشه کن
بر رخ گلگون روان دم اشکبار پای شمع خوب گردان استوار
چون خضوع جان و دل دریافتی در سرای معرفت ره یافتی
ساقی ار در کف نهد جام شراب بیخبر باشی ز فردا و عذاب
هر کرا منظور روی سنبل است بیخبر از عندلیب آن گل است
بوی رنگ گل طلب کن زان گلاب که خورد در حال صحبت شراب
جذبه‌ها طی در ره خاک روی به سوی آن در پاک
ملک و ملکوت جا بجو ور یک را ز رو دید با غوطه خور
در زمین است سیر جسم جاهلان سیر جان عارفان در آسمان

گر ارادت باشد استوار
اسم اعظم [illegible] عمل دارد چون [illegible]
بشنو الوان سوره الانعام [illegible]
تا سوی جانب [illegible]

قال الله تعالی فی عز و جل [illegible]
ان الله لکم [illegible]

[illegible] عبث شوای
از نقد و اخبار [illegible] از همه چون گل
[illegible] و واقف [illegible]
[illegible] هوس [illegible]
در و عرفی [illegible]
گر با فلک [illegible]
معنی ابد [illegible]

سعی کن تا شمع محبت بر فروز ظلمت از فانوس ظلمانی بسوز
آنکه او زین معرفت در جمع شد آشنایش در شبستان شمع شد
گر شوی از بحر وحدت در فشان محو گردان ظلمت نام و نشان
ذات ره زو چون بود عالی گهر زرد خواهد گشت منظور نظر
از نظر اکسیر گردد خاک تو زان شود صافی دل ناپاک تو
هر که آن کیمیا مقصود گشت جمله نقصان او با سود گشت
عین اکسیر است تاب آن نظر که وجود مس صفت سازد چو زر
زان نظر که خاک سازد کیمیا بو که اشراقی فتد بر قلب ما
بر تو انظار اصحاب یقین بهتر است از سی چهل سال اربعین
نسبت عرفان چو سودای بصیر خود چو بیت دانه اعمال خیر
گر بود اعمال کو دل صاف و پاک مثل ارواح مجرد زاب و خاک
گر بیابی کاملی را ای نجیب چنگ دل زن زود در عرفانش نصیب
تا بیابی راه بر باغ کمال تازه گردی زود از شیخ وصال
هر کرا راه آگهی حاصل نیست آخر کارش زیان گردید نیست
رهزنی کین در درون شیرین بود بی‌نصیب از وصل حور العین بود
از نگر نیکو که محمل شد روان لنگ و لوکان مانده اند از کاروان
مرکب جان او پیش آهنگ باز بادیه پی زن به حی بی نیاز

در ریاضت گر کسی [illegible]
شمع جان در بزم [illegible]
نور شوق از شمع معرفت [illegible]
در درون ظلمات [illegible]
[illegible]
فارغ از [illegible]
[illegible]
از [illegible]
عاشقی [illegible]
از نگار [illegible] حال آگاه [illegible]
گر بود با خدا [illegible]
شد حجاب [illegible]

ا سوری مستی چو شمع / باده نوشی جز خواب جمع
عشق باشد آتشی مستی گداز / مست باید تا به آتش ساز
آفتابی عکس خورشید جمال / کی توانی یافت اشراق جلال
زینه خود بارها کی برون / نور ظلمت سوز مبین در درون
گر چو درویشان ببر درویشی / در سر ملک بخویشی
بنده سلطان ملک حال شد / گر بری بر بخت جاه و مال
گر نه گر قصر دل آید برون / می نشیند در رواق اندرون
ذره چون شد محو شمس آفتاب / فارغ است انگاه چون یار از حجاب
آفتاب عشق چون پیدا شود / ذره او شمس درون کران شود
عاشقان اندر تحیر مانده اند / عارفان غرق تفکر مانده اند
تا نگردی واقف اسرار خویش / مانده چون بوالهوس در کار خویش
در جهان درویش دل خو شو بگمت / همدم گردی بشیرین گوکمت
خلق ده گدا دو ملک اندیش شو / همنشین به رو بخویش شو
اگر در بکوی باشد بابست / بر سر ره عشق بنشواند نشست
تا نگردی دشمن خود چند گاه / قدرتست سوی دگر گردی محو راه
پاسبان دین و دل شو بعد ازان / تا بیابی راه برحق الیقین
ره روان را پاسبانی لازمست / پاسبان دل رفیق صادقست

سالکی کش نیست اسراری کار رود / [illegible] از ره رود
اوفتد از ضعف و [illegible] / [illegible]
پاسبان تاج اندر [illegible] شد / کی رسد [illegible] عالم [illegible]
کی نصیب [illegible] قلب [illegible] / گر بود پالب [illegible] آن کس
رو زبان اندر قصد آن / سالکان راه لطف
[illegible] سالکان [illegible] / تا بگردد [illegible] چون [illegible]
عشق باشد [illegible] درد وزن / [illegible] [illegible]
[illegible] همچون [illegible] دیوان [illegible] / زن خود و پهلوان [illegible] شد

رو چو شمع اندر شبان اشکبار / چند باشی اندرین زندان بار
مخزن اسرار دو دیده کن / پس بنو دعوت آغاز کن
سوز چون در قلب تو غالب شود / بر ضمیر تو الیس راغب شود
چون نالد زار در گلشن هزار / گر نه چند همدم جان فگار
اگر در سر حد وادی خفته است / او نه پنداری که گاهی رفته است
عمر شد ای بی‌خبر آگاه شو / دیده بگشا زود با درگاه شو
رو بطوف عرش و در آن مقام / قدسیان را نیست این جا و مقام
تشنه لب تا شوی از شهوات دست / تا شوی از صاف این میخانه مست
جان عارف ز آب حیوانی بود / همچو از کاسات صافی بود
دور باشد ز آب حیوان غرق غل / کم بود از صاف انکان بزم دل
گر درین وادی چو خاکستر شوی / مظهر اشراق ماه و خور شوی
ذره گر دوری ز نظر خورشید دور / زانکه ظلمت خسارش جو دود
تا نباشد خود بذره ای شب‌تاب / کی شود مشتاق همچون ماهتاب
همت عالیست شمع راه ما / طاعت شب مشعل درگاه ما
بر غضب رحمت چو سابق آمده / کلک آن اصحاب لایق آمده
صاف خاصان است در دی آن جام / چند نوشی همچو خامان درد خام
کی روی باد و خاک تو با وج / چون رسیدی زیر ظل شمسها موج

قطره [illegible] چون [illegible] در بار / سالکان در [illegible] اسرار [illegible]
دیده [illegible] سرزمین / همت [illegible] عشق [illegible] یقین
خون [illegible] جنس [illegible] / چون [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] تا [illegible] از [illegible] / عقل سالکان [illegible] زن
زانکه [illegible] / [illegible] سالم [illegible]
[illegible] سالکان / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

گر شوی فانی ز هستی تمام
خیزد از اشراق خورشیدش عام

آن کسی بود اندر پرده است
بوده اندر پرده اندر پرده است

حاجب خورشید بود خود سحاب
زود فارغ ساز خورشید از حجاب

خود خود بر پرده‌ای بی سحاب
بس یاری بشر بر روی آفتاب

جان من مرآة گر دارد صفت
منظر عکس آینه شد ای عجب

جان بحر و سما از زنگ‌ها
تا شوی فارغ ز ظلمات بدن

چند باشی بنده نفس و هوا
بنده شو [illegible] ای بی نوا

لا تبع صوم و طاعات و سهر
چند کردی از بلی [illegible]

کوکب اقبال بخت ار زر دار
[illegible] ای بهر دار [illegible]

بس جلا و بها در ایام صیام
سر بعد بر روزه‌داران صبح و شام

دائم از صیام شو از غیر ذکر
تا که جان سر زند از شرق فکر

جمع و ذکر و نفی و موت حلال
دل کند روشن باشراق کمال

تمنوا الله لکم برخوان تمام
روز و شب در ماه شعبان السلام

در نماز و روزه فرض و زکات
دایما کن سعی تا یابی نجات

سالها خوردی ز الوان طعام
مدتی بردی بشب با دو شام

باز گو تا زان چه حاصل کرده‌ای
خور را بیکاری چه سود آورده‌ای

محتسب شو بعد از این از خورد و خواب
از ره اهمال باشد منع ثواب

هوشش [illegible] سر سلطان از زمین
تا شود خورشید جانت عیان
آن تماشا عشق [illegible] آن کز یار جانت
شعله خورشید عالم [illegible] تابان
[illegible] صنع [illegible] خورشید عیان
تا شود [illegible] صیقل از زمان
[illegible] آینه [illegible]
[illegible]
[illegible] از روش [illegible]
صیقل [illegible] صیقل
[illegible] صیقل [illegible] کامل
آینه [illegible] صافی [illegible]

آینه چون صاف گردد سر بسر
سینه شود منظور عکس نور خور

چون ترا آینه صافی شد ز زنگ
نور بر مرآت تابد بی درنگ

آنکه آن مرآت گرده با صفا
دارد او آینه صانع نما

همت [illegible] زنگ گرده سر بسر
بر زر نگارست آن گهوتن ز زنگ

جا کند مرآت در وی کائنات
روز و شب در حسن جانان با ملال

در صفات آنها مر آن کمال
کی بیابد عکس خورشید جمال

صورتی [illegible] عکس حسنی از آن
فانی است و الله اعلم بالصواب

عکس حسنی چون [illegible] ای [illegible]
کرد در آینه انا الحق گو بدید

چون دوه از بی نشان بی نشان
گفت ما [illegible] جان

جان من هر کو جمالش داده اند
پیش [illegible] آینه‌ش نهاده اند

[illegible] دل مرآت گو من ای [illegible]
گو شود از زنگ صافی سر بسر

آن دلی [illegible] گو من گشت
کو سر اصاف و پاک از زین گشت

سر اعلم حقیقت عین شد
خاطرش آینه گو من شد

هر دلی مرآت عارفان کی شود
هر سویدا شرق عرفان کی شود

از علایق هر دلی گو هر شود
بحر جانش پر سر رزده شود

کی شود هر کس چو کاوس ای عزیز
کی بود گر کس چو طاوس ای عزیز

آهن ار اصلی نباشد جان من
زر چشش [illegible] صیقل زن

قال الله تعالی انک لا تهدی
من احببت و لکن الله یهدی من یشاء
[illegible] کار عارفان
الا بهدی [illegible]
[illegible] جان [illegible]
قال الله تعالی والله یهدی
الی صراط مستقیم
از هدایت [illegible] گر نبود [illegible] شوی
[illegible] شوی
[illegible]
از نصیحت [illegible] صیقلی
او بگو [illegible]
سر [illegible]
ختمنا الله اعلم بالصواب

در نگر در شرف خورشید بین | چشم دل بگشا و نور حق ببین

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله

واقف از سطر سویدا باید شو | محو کن ظلمات و شمع راه شو
چشمهٔ حیوان بجو در دل بجوی | نقش شک و شرک از خاطر بشوی
در حقیقت مسجد اقصی دلست | هر دل ما آن دلی کو واصلست
مسجد اقصی دل آمد بی‌ورد او | [illegible] دور او

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم قلب المؤمن عرش الله

زود عرش الله کن حالی عجب | ما و الی گرد در افلاک عجب
قلب عارف عرش نور حق بود | گر ز تاریکی [illegible] مطلق شود

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لا یسعنی ارضی ولا سمائی
فانما یسعنی قلب عبدی المؤمن

در حقیقت عرش جان عارفان | هست او وسع از زمین و آسمان

قال الله تعالی هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا

تا بلی خوان در آن گه شو | پس معاف [illegible] باید شو
کی شود مجموع جان واصلان | مهبط نور رسالت کاملان
دیده احول بود معکوس بین | زان سبب دور است از عین الیقین
مثل مرآت است قلب صیقلش | هر کسی بیند در آن نقش خویش

آنکه در ره نقش حق [illegible]
روی پاکان [illegible]
تا نتوانی [illegible] طلب
در نسایی جمله [illegible]
[illegible]
کاعت [illegible]
لا لا لای [illegible]
تا نبود [illegible] وصل [illegible]
زانجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

طالب وصل حبیب لایزال | فارغ از خورد و خواب و قیل و قال
هر که جوید وصل رب العالمین | هم دلش حیران و هم جان غمگین
خون دل بس خورده و [illegible] | با خس و خاشاک ره آمیخته
زان همه ره رو نباید یکنفر | تا بگوید قصه آن سر بسر
پس سر سردار گم شد کوی راه | تا دلی شد منتظر آن پادشاه
روح مشتاق است شمع نور روز خویش | محو کن پروانه جانسوز خویش
مرد کو مردار کی جوید عشق | در طلب غرق است در بحر عشق
آنکه شد زان ره دور یا [illegible] | مرد عالم بر ز دو شد مختصر
آخر آن بحر باشد بی‌نهاد | گو ز هر بی بود کی آید بکار
هم ز گر حق زبان خاموش کن | این نصیحت همچو در در گوش کن

در بیان فواید شریعت پیروی و اجتناب از اسم و دین سوی

محو مطلق شرع پیغمبر [illegible] | هست گو شو همچو ریحان [illegible]
در مذاق روح مهر شرع باش | تا شوی آزاد و دور از شر و شر
طیب نفحات نفس مان بهار | صبح دم باشد چو بوی گل دمان
مهر عشق شمع ایمان [illegible] | مهر و رسول کی دهد ایمان شاد
شمع مصباح فروزان یقین | کور دل کی یافت اشراق یقین
تا نفس باقی بود در جان و تن | همچو اهل دین بیا در شرع زن

دل طلب [illegible]
کان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

والی ملک ولایت آن علی / پرورش آخر شود از اشک وی
راه آن شاهست شرع مصطفی / رخ متاب ای آن جوانمرد صفا
عشقبازا شرع از در جسم / با صفا در سینه دل قسم
شرع در زان مردم چشم منند / دلستانان از شریعت بر دهند
شد بجای دیده ام آن با صفا / گر نباید رخ ز شرع مصطفی
دیده کان دیده نور شرع دو دل / می شود نورانی از عشق الیقین
سلطنت آن سینه دل زنده باقیت / گر نه ای دل اشراق نور شرع [illegible]
گر ره از راه شریعت شد روان / زان نه دیده [illegible] روان
تا زبان داری سخن از شرع گوی / جهد کن عمری [illegible] جوی
چون نظرگاه دو چشمت شرع دو دل / گرد در اخلاص کوی تیسری
دیده مردی بدین سو [illegible] کرد / گشت هر دین روشنش بود از سود و درد
گر ز جام شرع مستی چاشتی / در رخ آیینه یابی روشنی
دل بود آیینه دین پروران / شرع باشد صیقل رخسار آن
یابد از نور شریعت انجلا / گر بود زنگی از دود هوا
روح چون آید بلب از تشنگی / شرع سازد تازه از آب زندگی
شرع در اوقات نزع و ارتحال / هادی راه است ای نیکو خصال
هر که شرعش وقت رحلت یار شد / رهبرش [illegible]

تا بسلطان ملک شرع و دین
نظر دل باز [illegible] بین
شمع ایمان است از آن شد در نهاد
تمثیل
گر بنوری شمع افروزی چون [illegible] شبی
شمع وار [illegible] باشد [illegible]
از دران [illegible] از اهل دین
دل [illegible] در [illegible]
کاکه [illegible] از آن [illegible]
[illegible] نه دوران
[illegible] از [illegible] جوان
[illegible] نهان
با خرد [illegible] صفا

سینه بس پر از زبان کلک شان / دور از آن گه سر زند گوهر فشان
مهر و در آل آتش روز و شب / بهر آن چون شوی عالی نسب
دیده بر حرف شهنشاه و [illegible] / هر که مالیده شد از آن تجلی
از سواد خط شاه اولیا / یافته بس تیره خاطر انجلا
چند بینی مدد و حرف ضالین / خط مشکینش [illegible] دل [illegible]
خفته در زیر نقاب حرف شاه / نکتهای الف تو را ای دین پناه
نقد آن گنجینه حرف و خط شاه / گر از آن محروم باشد دل سیاه
دیده زان خط معنی یافته / گشت تحفه نور ایمان یافته
جان من بادا فدای نامه اش / منظر دایم رقوم خامه اش
آن سواد نامه شد دل [illegible] / گشت در معنی چو خورشید منیر
[illegible] از اقلام شاه / نقشها باشد جلی چون زلف ماه
شد [illegible] از دود [illegible] / گشت چون مصباح دل آن آفتاب
شد فروزنده دل آن [illegible] / گشت [illegible] مثل [illegible] مهتاب
دیده ها رنگ طلائی نهاد / [illegible] بارها [illegible] داد
جان [illegible] از او [illegible] / گشته نورانی چو روی مهر و ماه
بود دریای شریعت مشربش / در غم همیشه مطلبش
زان شده آن شه چراغ [illegible] / گر ز بحر شرع [illegible] گهر

[illegible] قرآن [illegible] دین مصطفی
روز شد منسوخ در کار [illegible]
شرع قانون جهان [illegible] داد
در گره ای [illegible] دل [illegible]
جای آن [illegible] باشد جان اهل دل
[illegible] غفلت
گشت [illegible]
تمثیل
[illegible] داد
[illegible] آفتاب
زانکه [illegible]
[illegible] گلشن [illegible]

دشمن او شد [illegible] ابلیس لعین
[illegible] دوزخ همنشین
رهبران راه او در ضلال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شرع انور شد درون
[illegible]
[illegible] شرع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شرع [illegible]

منزل او اسفل سافلان بود
جای او جاسوس سرا استاد بود
روضهٔ رضوانست جای ساکنانش
سفل دوزخ شد مکان دشمنانش
دوستانش پیرو شرع و دین
اقتدا او را به فخر المرسلین
هر که گم شد از شریعت گمرهست
گرچه دون سرنگون اندر چه است
شرع باشد منبع عین الحیات
کشته زان زنده کی یابد نجات
گر بیا آری شریعت در طریق
کی شوی چون دل از آن غریق
چون جدا از دست ساقی الست
رگ جان شریعت برو بست
میوه آن شهر کاسنش دم بدم
از دو ابر کرده شکل در دو قسم
چون جدا از ره سعادت گستران
چند او در شریعت برد ازان
بر رخ شریعت رخ چو گلگون
پس غبار و گرد ای ازش درون
زرد خشش از عارضش گر گرد گشت
زان دل او شش کجا گیرم ثبت
هر که در روی دو راه مبدا
بیکه از شرع هادی اهتدا
از میان چون نور شرع آمد برون
صاف سازد روی چرخ نیلگون
شرع دان مستودع انوار غیب
دل بسه راست غیر از شک و ریب
هر که در راه شریعت غافلست
طاعت و ذکرش سراسر باطلست
کاروان سالار گمراهان دون
از شریعت ره طریقت شد برون
نیست شرع از کاسه دل غیر دروغ
همدم جانش باد دم شد دروغ

جالی

طالبا در ره روش اسباب دم
چون نه از دست شد حجت تمام
گر ندانی آن که بوده دل سیاه
کز نجوم شرع علی شان بود راه
نام کو شریعت در دیوان ما
گمرهان را رغبت ور دیده عما
مانده آراسته شرع علی
فایده چه دارند آن آل علی
گر ندانی رتبت اثنا عشر
مدح شان گوی چو شوند در سر
قدرشان دانسته سلطان ملوک
گمرهان غرقند در بحر شکوک
هر معصومین در دین روشن کنند
طعن بارگیب چون گلشن کنند
شرع بوده راه معصومین مدام
دور میرو زراه ایشان دوام
تا شوی ایمن زآفات زمان
بی بری ره جانب امن و امان
هر که او بی شرع باشد وادیش
اعور ملعون باشد هادیش
آب او باشد سراب گمرهان
در وی گو تشنه گردد جسم و جان
نو شکفته از شرع جوی
غیر دین یابد از آن آتش بوی
گر تو اعلم شریعت بی بری
سر نهند در خط فرمانت پری
آب رحمت زاین شرع پاک جو
ظاهر و باطن ز شرع آن شوی
آتش هیبت ز شرع انگیخته
از ترس آن نیک و بد آمیخته
چون ستوده سیرت صاف اعتقاد
کی کند در شرع انور اعتماد
دور بازار شریعت بی رواج
گشت بازار سیاه و روشن سراج

[illegible]
صافی [illegible] علمای [illegible]
هر که دور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شرع [illegible]

سیر سازد ز ابر رحمت [illegible]
شود [illegible] ز الاشجار [illegible]

چون صبا باشد جهان پیما نشین
[illegible] اشجار [illegible]

از فروغ آن [illegible] حال
سعی کرده دل اصحاب حال

صبح اطلس [illegible] آن جان [illegible]
تا کرد [illegible]

از جمال آن امام عارفان
[illegible] کرده رسم و آسمان

دیگر از روی خورشید [illegible] شهاب
[illegible] چون شباب

آخر عهدست و تو غافل ازان
[illegible] عصیان

نیز شد دلها [illegible] آسیب هوا
غافلند از رفق [illegible]

ظلم دیو [illegible] آشکار
دانی ملک نظم [illegible]

نیست در دلها ورع مهجور [illegible]
نیز باشد خاطر خلوت نشین

جمله سوزند [illegible] جاه و مال
غافلند از محنت حال و آل

بود شاه ملک عدل و رحمت
روز [illegible] شمع [illegible]

هر کجا محو کرده اند نام
صاف سازد روی [illegible] خاص و عام

برکند در معاصی سر [illegible]
اوج تقوی شان [illegible]

پادشاها از تو فیض رفیق
[illegible]

از قضای خود مگر [illegible] شهاب
یاد کردن دل [illegible]

[illegible] توکل [illegible]

[illegible]

در فواید توکل و بعضی از معانی [illegible]

در توکل [illegible] چون خلیل
تا کرد [illegible] خلیل

[illegible] تعالی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
آتش سوزان [illegible]

آفتاب عشق چون [illegible]
لمعه آن [illegible] بیان کند

[illegible]
[illegible]

[illegible]
کی شود [illegible] عشق

سینه روشن [illegible]
عاقل [illegible] دل [illegible]

[illegible] مثال
[illegible] اهل حال

[illegible]
کی [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible]
دل [illegible]

[illegible]
از [illegible] قبله [illegible]

[illegible]
در توکل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] تعالی [illegible]

[illegible]
[illegible]

معرفت [illegible]
[illegible]

[illegible] سری
چون [illegible] سری

[illegible]

[illegible]

اگر تو هستی قابل معراج راست   زنده در عالم آن خدا خواهی راست
تا گذاری پا درون مهر شیر   کی سپاری راه در عین الیقین
داغ هجر از او بگشتی لال   عم مولود شود غیب [illegible]
بلبلی چون گشته از گلشن جدا   شرح هجران میکند در هر نوا
دل ز سودا او کند در زندان بسر   از دل و جان طالب جانان بود
یک قدم زین هجر شیران در مصاف   بگذر از وادی اسباب و گزاف
نی در جولان در این میدان مرو   از پی آن گوی پی چوگان مرو
کاین سر جاذ گوی چوگانی نه   در میان جان بر افشان همه را
فارس میدان آن آلوده گلست   از هوا و نفس دور و پاک است
گلک عو عو زن چو گرد در دام تو   شهد عرفان باز یابد کام تو
از درع گرگ عقل بصیر   خود [illegible] شوی روشن ضمیر
هرکه از آلایش ایران گمال   ملک او بنیت خود ز اجلال
بگذر از وادی اسباب گزاف   هیچ دل گشاده ام در مصاف
راست روی گشتن چون سوی   در زلال وصل تو منو نشوی
راستی وادی مردان رهیست   سر ز لوح ناو وادی که ره در درست
همنشین گنج روان گر شود   هر کون آخر بمعنی جب شود
از تو دوستان ملک مرکز جلال   در همه [illegible] جامه امال

همره [illegible] شیران [illegible]
در تصوف چون عقل علم
زمره [illegible] گان
در شرح [illegible] علم
همه از [illegible]
شیران [illegible] او در [illegible]
در [illegible] شرح [illegible] بلبل
در مصنوع [illegible] صانع
اول [illegible] هجران
هر از [illegible] آتش [illegible] بود
هجران [illegible] شود
در [illegible] یقین
در [illegible] شرح [illegible] العارفین

حل اشکالات از عرفان کند   عرضه جان پیش جانان کند
بیا تو بی از جام وحدت نوش کن   بگذر از کثرت زبان خاموش کن
گر روی در بحر وحدت گم شوی   صاف گردی ز [illegible] مردم شوی
هرکه در آن بحر رو شد گم گشت   گر چه از انسان بود مردم گشت
هرکه در دریای وحدت محو شد   گوهر افضل [illegible] محو شد
گر درین دریا تو چون گم شوی   در میان آدمی مردم شوی
هرکه در میخانه یکدم نشد   بت پرستی باشد از مردم شد
آن دلی چون صبح شب هجران بود   که درین میخانه آن بدان بود
روضه رضوان [illegible] گلشن کی   از شعاع نور حق روشن کی
صورت [illegible] معنی [illegible] معمور ساز   آینه منظور بود [illegible]
[illegible] احسان [illegible]   حالت [illegible]
هرکه باشد دیده [illegible] تنگ   [illegible] آهن [illegible]
گر [illegible] ظلمات [illegible]   آتش حسرت [illegible] نفس [illegible]
[illegible] محبوب نفس [illegible]   [illegible] عیب [illegible]
کور دل مصباح ره محبوب [illegible]   [illegible] ظلمات [illegible]
گر شد [illegible] عالم [illegible]   [illegible]
گفت اکمل [illegible] انبیا   [illegible] آشنا

[illegible]
[illegible] زنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چشم دل گر [illegible]
تا کند پیدا صفای از حجاب
در کدورات هوسهایش نهفت
در فنای صفر [illegible]
مرده‌ای از جذبه [illegible]
در طریق مهوشان کوی بکوی
تا که باشی هم [illegible]
آینه با رنگ گشت از زنگ نفس
دیده بگشا چهره آیینه بین
گرد [illegible] همنشین
از سواد نسخه دل غافلی
در صفا [illegible]
یک ورق از دفتر صوفی بخوان
یکسره از [illegible]
چهره شستن از نفس مشتاق شو
چون [illegible]

قال الله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین

از الم اعهد الیکم یا بنی
باخبر شو کو بیان مشکلی
کرده شیطان دشمنی روشن بود
[illegible] روشن بود
جام عرفان راحت ارواح است
عارفان را راحت دل حاصل است
تا کنی مست جام اهل راز
کی شوی در جوشش کاسات نیاز
عقل همراه [illegible] عاشق شوی
خاک شو در راه تا صادق شوی
گر کنی غسلی ز آب زندگی
پس بیابی راحت پایندگی
داستان جان [illegible]
میوه باغ [illegible] پاینده ساز
سجده [illegible] اهل وصل [illegible]
طاعت [illegible] مقبول [illegible]

قال الله تعالی کلا لا تطعه واسجد واقترب

[illegible]

از ریاضت چو [illegible]
هیچ دردی نیست چون درد فراق
خوف عارف [illegible] جان
[illegible] جانان [illegible] خاکدان
هست کیمیایی که خاک زر شود
مهرویان را جمله [illegible] شود
گر درون گلخن چو خاکستر شوی
از رخ مهتاب پس انور شوی
محرم آن دل گر تجلی [illegible]
پس چو زر [illegible]
در بر او دیوانه سان بر شمع زن
فکنده مصباح شمع جمع زن
غرق دریایی و ماهی تشنه لب
شو [illegible] تا باشد این عجب
قطره از بحر وحدت نوش کن
جان و دل از ذوق آن مدهوش کن
هر که جانان را ز جان طالب
پیش جانبازان چو نقش قالب است
وادی [illegible] در عشق [illegible]
[illegible] رنجور و نگار
تا بیابد [illegible]
از درون [illegible] کی آید برون
گر ز ظلمات خودی آیی برون
مشتری منظور نور قرص خور
آنکه در این بادیه اعمی [illegible]
از شعاع مهر [illegible]
چند باشی غره بر نور چراغ
شمع روشن سایه در ایوان و داغ
آینه بیرون [illegible] از عمل
کی بصیرت صاف کرده از رمد
صبح صادق و [illegible] کاذب [illegible]
تا شود خورشید تابان آشکار
از [illegible] خورشید شود
جای او اندر دل [illegible] شود

[illegible]

صاف صوفی صافی [illegible] جام درد
[illegible] ابدال [illegible] جور [illegible]
[illegible] رنگ [illegible] جان
[illegible] کز [illegible]
همچو [illegible] ز ظلمت [illegible]
[illegible] جهانی [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] مهر [illegible]
کی شوی [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] خلاص [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
کی [illegible] گاه [illegible]

سینه روشن ساز چون اهل صفا
صاف گر آیینه [illegible]

جلوه‌ها زد ره‌ای شد [illegible]
گشته پیدا عیب هستی سوز [illegible]

مهر نور روح جان پیدا کند
سوز پنهان را بسر پیدا کند

مهر شرط ربح مردی کر باشد
ای کجا او مرده بود انجا بیافت

برگی از رسم ره دست ای پسر
اهل دل [illegible] کرده [illegible]

خلعتی کز کوشش [illegible] چون شعیب
طفل کلکی جوی [illegible] ورق

هرکه در ظلمت اسیر و در گشت
ای نصیب از عکس نور طور [illegible]

تا کرده جان بی‌حسرت بود
دریایی قصه موسی و طور

منظر آل [illegible] شد
از کلیم و [illegible] شد

مستی کی در قتل فرعون نهان
[illegible] نوشی زهر آن

مرکبی اخلاق [illegible] بود
مرد بد اخلاق مکاری بود

گر نبوی همچو [illegible] خدا
همچو کبکی در دهان اژدها

رخ مهاب از صحبت [illegible]
تا شوی آزاد از این آب و گل

ره روی کر راه ایشان دور ماند
در بیابان هوا [illegible]

رخ نماید از کوی [illegible]
گره انکار است [illegible]

گرد دست آنگاه سر دل حلقه
گر [illegible] از شاه و نبی

گر [illegible] کرا
هر [illegible] بر آستان اولیا

مرد کی کش بیت از نو خند کرد
زد عالف کمترست از خوک سگ

عاشقی [illegible] عشق
گو [illegible] مقصود [illegible] عشق

انچه [illegible] جان
قیمت [illegible] لعل [illegible]

[illegible] طالب آن [illegible] شو
[illegible] همچو [illegible] شو

تا تو هستی [illegible] مجاز
[illegible] اصحاب راز

هرکه در [illegible]
نقد مخزن [illegible]

گنج [illegible] جان [illegible] گنج
گنج [illegible] رنج

گر [illegible] عاقل [illegible]
کی [illegible] گنج [illegible]

[illegible] مصباح [illegible]
با وجود [illegible] از ظلمت [illegible]

[illegible] آن [illegible]
[illegible] اهل غرض

[illegible] سری
[illegible] بشری

روح قدسی [illegible]
شمع [illegible] نظیر

[illegible] ۱۰
[illegible] خاک [illegible] ۱۰

شد [illegible] روح [illegible] خاک [illegible]
[illegible] بادی

[illegible] طلب
[illegible] طلب

[illegible] بود
[illegible] بود

گنج [illegible]
[illegible] درست

[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قال الله تعالی الله نور السموات والارض
مثل نوره کمشکوة فیها مصباح

گر همی خواهی که نوری در رسد
صاف گردان قلب تیره وز حسد

این جسد حجره [illegible] روح درو [illegible]
با مثال کشتی آن روح [illegible]

روح عارف [illegible] بود
[illegible] از زلال ازدان بود

از دم عیسی نفس [illegible] زنده گی
تا بیابی لذت پاینده گی

[illegible] گر عشق جوان تازه شود
[illegible] با نفسش پاینده شد

غرق ظلمت [illegible] از نفس [illegible]
تا کسی [illegible] زنده [illegible]

تشنه لب عشق جوان [illegible]
[illegible] اوست ظلمت [illegible]

چشم [illegible] [illegible] بود
در ره آن [illegible] بود

باده عیسی نفس [illegible] است
جام عرفان [illegible] است

گر گهی صورت [illegible] متصل
از [illegible] گردی [illegible] منفصل

ریختهای [illegible] اهل حال
تا [illegible] از آن زلال

[illegible] از تقلید [illegible] کوش
تا سوی [illegible] جام عرفان باده نوش

شمع نور افروز از فانوس [illegible]
[illegible] ظلمات [illegible]

جای آن شمع مشکوة [illegible] زجاج
شعله آن [illegible] سراج

مشعل [illegible] از آن [illegible]
شعله آن شمع [illegible] گلشن [illegible]

روضه [illegible] گر [illegible]
ورنه [illegible] در وادی [illegible]

خطهای لوح [illegible]
بی بصیرت کی تواند دید آن

[illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible] اصحاب راز
[illegible] باشند
از میان [illegible] است
در [illegible] کس
[illegible]
[illegible] جسم و جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اندر جهان

آفتاب عشق باشد بی زوال
عکس آن گر ره بیابد بر هلال

از شفق تابان بود آن آفتاب
شد منور [illegible] آیت شهاب

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] غالبت

محو [illegible] کارست [illegible]
[illegible] [illegible]

دل چو شد مشتاق جانان [illegible]
چون [illegible]

قلب عاشق [illegible]
[illegible] مشتاق جانان [illegible]

از ازل [illegible] آمده
اندرین [illegible] آمده

غوطه [illegible] بحر حیرت [illegible]
[illegible]

[illegible] بحر [illegible]
در حقیقت [illegible]

جام [illegible]
[illegible]

[illegible] بوستان [illegible] کند
باغ [illegible] گلشن کند

چون [illegible]
ذره کی یابد جمال از آفتاب

سایه خورشید بر خاک [illegible]
با ضیا [illegible] پاک [illegible]

از همه چون در نور مستغرق شود
از [illegible] مطلق شود

لوح دل [illegible] پاک از نقش و حروف
باز [illegible] معنوی [illegible]

الفقر سواد الوجه فی الدارین

از سواد الوجه فی الدارین اگر
با خبر گردی شوی [illegible]

[illegible] معنوی
[illegible] مثنوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کیمیا گر مرد را مسرور کند قلب وی شفاف همچون زر کند
جان من شود در از خیل جمال منظر دل سازد خورشید جمال
دل بدست آرد بجستن ای ... نقد مخزن برده اندها جای
هر که در این دیر کم امی کند واقفست از سر من حبل الورید

قال الله تعالی ونحن اقرب الیه من حبل الورید

روز و شب نبود بستی چو آن خاطرش جان بیاد وصلش تر آن
صبح مردی را نباشد بحر که نگردد واله این بند در
بنده دنیا اگر خاقان شود عاقبت چون صبح نمرار آن شود
در دل بی نور او نور آفتاب چند در ظلمات گردی چون شهاب
ز دل یار کمیسه عمر بود ابتهاج بیره خاطر کم بود
عمر و روشن حق طران بده بود در حقیقت سر بسر کور بند و گر
بلبلی کو گشت از گلشن جدا دور تر زاید باشدش صوت و صدا
ادم آخر سخن از عشق گوی تشنگی عاشق در بی خوف دجوی
گر ز خار عشق در پای بعضب زار نالی روز و شب چون عندلیب
ادمیم آواز است اگر بودی حجر بلبل از افغان تو مسکنت کر
زشت باشد صورت به بشرشان نیک سیرت مصباح جهان
ظاهر لطف مساق صاف دل آن باطنش از زنگ شد چون خجان

[illegible] ادی ازاد یا طلل بصیر
[illegible] در سنگ کرده راه
بعد از یا جان سنگ کاه راه
[illegible] نگاه در
زین کرده و منظر [illegible] دل
و النفیر لنفع [illegible]
عوض نفیر وزن سب
بنده کی بنده ورزد [illegible]
سر [illegible] مقصود [illegible]
[illegible] جان
ادرجات جادو [illegible]

[illegible]

آفت قلوبی با شانی ای جوان چون شهاب صبح دین ای ز بر جوان

قال الله تعالی ثم یمیتکم ثم یحییکم ثم الیه ترجعون

ثم یحییکم بخوان ای ذو فنون بعد از آن ثم الیه ترجعون
هر که از تیغ محبت کشته شد همچو اصحاب فنا آشفته شد
کشته تیغ محبت زنده است تا ابد آن زنده دل پاینده است

جاء فی الحدیث یا ابن آدم من احبنی قتلته ومن قتلته فعلی دیته
ومن علی دیته فانا دیته

خدمت مردان رساند در کام طفل یک شب کند صاحب مقام
شکر رندان بی سامان مشو در تنور آتش مسوزان دو
اولیا را کور دل کی دیده اند کور دلها ان صدا شنیده اند
اولیائی با بصیری سر سر نیک رخوان همچو اصحاب نظر

اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری

کی بصیرت زاهل دل محجوب تا [illegible] دل بگور تا
کی شناسد مرد مستی بی خبر کور کی بیند بر روز و شب قمر
انکه در این بادیه دون همت است در قفس طفل کوچ عرق محنت است
انکه را نبود چراغ انتباه مهر و مه در چشم او باشد سیاه
از رسم حق ستی او این چون بود دل سیه را ره که طور بود

[illegible]

ابیات المنتخب من اخلاص کلاب   ترجمه فی ارتقاء المستطاب

از مراد نفس گر گردی بری   در طریق فقر یابی سروری
سروری در ملک دین آن را سزاست   کز همه مردان خدا را این غزاست
تا توانی بهر نفس خود بکن   دفع آن رهزن چو بیگانه دشمن
لذتی کان را نیابد هیچ جنت   سلطنت فقر راهی ای امر ده
چون شود در دین ریاضت استوار   لذت نفس و هوا باید نگار
از مراد نفس گر گردی بری   در بهشت عدن یابی سروری
نفس را شد چون امید تو شیرانه   گر او اکثر بود در دو میان
گر شوی زان شیر قاتل ایمنی   بیدرد چون کلب خونخوارت [illegible]
بسته از آن کلب در ابواب تو   بیدرد چون گرگ جسم و جان تو
ادا ایمان چو از نفس گریزست   پرورش ما داد دون آتش است
کی تدانم گو جهان افسون کنم   وانه در دون کوشش چون برون کنم
سست خورد و خواب من هم در بها   در بها این پیچ و خم محسوس ماند
در کمند زین لبها لبهان صحبت   جرعه نوش از زلال معرفت
از مرید لطف دوری از صحبت   نفس پروره زنا زاده است
تا کی این بیهوده پرواز کنی   قوت شاهان از خوش کرده کنی
همه مردان میدان شد کسی   کو بغرق نفس زد چوگان بسی

بر هزار آن سب و علف گردان
سر کن بر [illegible]
پس تالا لا کان [illegible]
آن سخن یک بار [illegible]
سوز درد سوزش صیغ کاه [illegible]
دو از تیغ [illegible]
دم همه چیزها [illegible]
نه زمانی کس آن [illegible]
در گرد سرش جو اول [illegible]
خنده کی چون سکندر [illegible]
از عمیها ما نباید بر جمی
رود با ما رهی از [illegible]
در تمنا سوالات [illegible]
گفت والله اعلم بالصواب

ور ز نفس سرکش خود رام ساز   نامرادی چون نجیبان کام ساز
تا دلت یابد هوا در دم بزن   پای در نه دست در دامن درکش
تیغ گاه و برقفش بر نه مدام   تا بیابد کار دینت انتظام
ور نگیرد هیچ فرقی سر بیار هوش   کو حکیم گردد آن جانی خوش
ور ریاضت در دل افروز شود   وا رهد از ظلمات زان بیرون شود

حکایت بقراط حکیم

بود بقراط حکیم از کاملان   منتشر زو گشت حکمت در جهان
کرد آخر ترک دنیا اختیار   روز و شب می‌بود در وادی و غار
پادشاه مملکت او بیمار شد   طالب دیدار و صحبت یار شد
بس طبیبان آمد از خاص و عام   تا کنند تشخیص امراضش تمام
از علاجش کس بعلاج نامد   در دوا افکند سر محزون شد
چون تو زیر گشتش علاج بقراط بود   گرد آسته علاج از دریای جود
او بجا آمد پیش آن سلطان وقت   گفت می‌ترسم من از اسباب بخت
شد وزیر پادشه در پیش او   جست او در وی ز بهر روشش او
دید کو در غار سکن ساخته   از گیاهی کسب خلعت یافته
قوت او باشد حشیش و کل غذا   جان او وقت دعا ذکر خدا
گفت با بقراط آن مغرور مست   چند در این غار باشی پای بست

گر رود از نفس تیغ در راه
کی بیابد ذات افعال زمان
کی بیابد در زیست [illegible]
سوی وجه بی [illegible]
[illegible]
تیغ [illegible]
جمع [illegible]
[illegible]
[illegible]

۱۱۰ ولی

چند گردی از پی آن احسنی / گر بقا باشد چو باد بهمنی
طالب جانان ریاضت کش بود / نفس پرور هیزم آتش بود
زین شجر بر زن به تیشه ریشه رگ / که بیاری بر دهد زو ننگ
گلبن نفست قلک دو ... / دیو مکث چند گردی کو بکو
هر که در بحر آن سنگ اوفتاد / کی ازو رفته در آخر یاد
گشت جدا در دل و دینش خلل / در دماغ و چشم هیچ آید عمل
کاسه سر بیار خالی زین هوس / گر تو بیشی پیش بیره هیچ کس
از خم غفلت همی نوشی شراب / زین بحر رفته او در خراب
خیره از این سرخوشی باشد حباب / سرخوش شب صبح گردد پیشتاب
هر که شد هشیار از آن بیهده گرد / گرد خود هشیار ازاده گرد
گرد دام و نفس شیطان وادی / ای فغان زین ریاضت اعلای
سوختی در آتش حرص و هوا / گشته زان تیره خاطر بینوا
از هوا شد خشک بی آب زلال / زان شده محروم از عین الکمال
صیقل دل از ریاضت ساز کن / صیقلی با جان و دل دمساز کن
گر رخ قلبت سراسر تیره است / صیقلش بزن که صیقل کردنی است
کور دل از طعام نفس آغاز کرد / سبزه حرص و هوا ساز کرد
عیش شکسته سوی لذت شتافت / جسم فربه کرد و ذوق از دیده یافت

گر از رعونت هوا از راه برد / [illegible]
کان وبال [illegible] / [illegible]
[illegible] از عظم [illegible] / [illegible]
نعمت الدار [illegible] / [illegible]
[illegible] هر بیگانه [illegible] / [illegible]
[illegible] کمال [illegible] / [illegible]
[illegible] عین [illegible] / [illegible]

جانی

بالله من نیز من سکبایی مکن / میل دل بر حظ نفسانی مکن
با هوای آن سگ گرگین زدر / کی شوی چون کاملان رهبر
رو مخالف نفس را برخوان تمام / زور یابی همت گوش زان کلام

اوحی الله تعالی الی موسی علیه السلم ان اردت رضائی فخالف نفسک فانی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها

رهزن این راه نفس کبر دان / تا به شادی درد راحت حیران
زینج کبر است آن کبر عظیم / پرورانش هست فردا در جحیم
خود بیاری بین که با آن چون کسی / در جهان قلب تو چون کور بیک
صاف کردی آن بحر سبز و نیک / دل سیه دوری از خلد برین
گر چو اهل سعادت لطیف / پیش خورشید هست چون گلی کثیف
مطلب جاهی از او حیف شد / عاقبت آن سنگدل ممنون شد
صورتی کان زود باید اختلال / کی شود منظور ارباب کمال
لنگ افتد ز صورت آب / آب روی من ز بخل افتاده است
ای بهر بر سیخ داده بهر نفس / با همه چند نوشی زهر نفس
پرده نفس و هوا شکسته است / مطلبش از هر دو عالم صورت است
سید آفات زردی سحر / پر ز آن رفته جوید گوهر
هر که شد بحر را آن رفته جو / شاد گردد در ظفر بی جنب جو

از بد و نیکی [illegible] آن زن / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دل شود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از بکا عشق [illegible] / [illegible]
دل شود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

لیک آن جسم بجز در جنتش
نی بماند ولی [illegible]

قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا وان الله لمع المحسنین

چون مجاهد گرد با نفس کسی
ره نماید ترا [illegible]

سر زند از شرق جانت سرها
خاطرت گردد چو مه با بها

هر کرا نور صفا آمد بشد
پس [illegible] آنچه پنهان دیده شد

هر که رست از دام شهوت خند و آز
صید [illegible] جان [illegible]

گاه میشوی تو ای نادان زغم
گه خوری سنبوسه و حلوا [illegible]

چرب و شیرین کرده [illegible]
زان سودا گشت امراض عظیم

قاتل نفس است تیغ کاملان
[illegible] جاهلان

مؤمنی کو صاف و نیک اندیش بود
ترس او از کبر اعظم بیش بود

نامرادی کام دل بار آورد
گلبن اهل صفا خار آورد

هر که با نفس هوا شد جنگجو
[illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

پیشه مردان جهاد اکبر است
هر که شد محروم از آن ابتر است

نفس پر علت [illegible]
[illegible] میان آب و خاک

گرچه [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

[illegible]
قال رسول الله صلی الله علیه [illegible]
[illegible]

چون درخت [illegible] بود
سرو باغ عالم بالا شود

آب حیوان این چمن اخضر کند
اصل و فرعش سر بسر [illegible]

قال الله تعالی مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت وفرعها فی السماء

اصلها با فرعها بر خوان نکو
بهره گردان باغ جان [illegible]

زان بلبلها نوا اندر چمن
گه ز لاله گه سوی یاسمن

واقف اند از خارهای [illegible]
لاله ها اندر رنگ ارغوان

گه ز راه میوه از سرو بهار
گه ز راه یاسمن بر شاخسار

از نگه آن لاله گه آید برون
گه شود در طفل [illegible]

وصف هر یک [illegible] نیاید در بیان
شرح این جانست خارج از زبان

هر که [illegible] از جام الست
تا ابد از ذوق آن می مست است

دیده [illegible]
عمر شد تحقیق [illegible]

نور از آن [illegible] صافی [illegible]
بی بصیرت را تماشا [illegible]

قال الله تعالی والتین والزیتون وطور سینین وهذا البلد الامین

سر طور سینا [illegible]
[illegible] موسی [illegible]

قال الله تعالی فلما اتاها نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین

گر خورد زان [illegible]
شاخ [illegible]

[illegible]

سنگ ریزه کانه گوهر شد / گاه کوه طور جا گستر کند
گر ببینی روح حسی خاک خوش / پس شوی آگه زبود پاک خوش
حضرت آن نور از خاک تو / حاجتش شد هستی ناپاک تو

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من عرف الله کل لسانه وقال من عرف

دفتر کل لسانه در نگر / پس شو از کل لسانه با خبر
آب حیوان جوی از سر خاک / تا ره دشمن کرد آن تیغ پاک
شاهبازی بسوی افلاک شد / گر ز خاک راه جانی پاک شد
تا نسازی بجز دریای پاک / آب حیوان کی برون آید ز خاک
ارزخ جانی بر آید آفتاب / گر شود شفاف چون قلب
دفتر نور با هوا همسایه است / دوری آتش سیه چون سایه است
دور کرد عقل مرکب زان نهاد / گر شرع و سلطان هوای نهاد
هر که رفت اندرین راه نهان / بر مراد نفس و شیطان بگذران
سرنگون رفته بدرهای ضلال / دور مانده از جمال ذو الجلال
کشته کرد آن نفس بد را خطر / ای دادش پیش تابان کو بجو
تشنه آبی و غرقی اندران / خنده‌های خشک لب را انچنان
جان مجرد ساز از خاک ذلیل / تا بمانی قرب در باب خلیل
گر ز خود گردی جو رحش دل بری / از تمام تکسیان بالا بری

خود حسی جای اندرون زن زن / ... و من بد
نفس بدانی علم بسیار رخ / پس بدانی کوش کار عقل صحیح
در ره یافت گوش از الست
چاره کن دشمن در ابدال / دغدغه دل ز علم وان حال
هستی آزاد بیاک / زنده گی کرده و دردهلش خاک
زنده گی کرده و در آن / زنده کی شود چون
از نمد کی شود دان
زندگی تو نسبال الهوا / از آن اوجاب
وقت بد از حال شود / ارتو بسیار شود
از نور عقل اجلال شود

لذت

لذت نفس است سد راه دین / ترک لذت لذت صاحب یقین
آتشی زان لذت او دوزخست / شمع در فانوس پنهان سوخته
ترک لذت کن که لذت این بود / ذوق جو را چاشنی از این بود
ور نکو در سر شو در نگر / کاز این لذات چت آید بسر
گر حصار ره زبان ویران کنی / قبة الاسلام آبادان کنی
از ریاضت چون ملک شدی نهاب / عکس نور غیب بینی چون شهاب
علم و عقل اهل تقلید ای عزیز / کی برد پیش عارف هیچ چیز
معرفت کرده قوی از علم حال / نی به بسیاری بحث و قیل و قال
روزنی بر قصر دل کن در زمان / تا درآید نور جانان اندران
بنده لذات نفسانی مشو / پیرو غولان ظلمانی مشو
یک قدم بر سر آن حجت بزن / تا شوی در هر دو عالم سرفراز
در نگر از فرق سرتا پای خویش / کو چگونه در آن جای خویش
آنکه دل از خود جدا بریده است / او ریاضتهای مشکل دیده است
ترک لذات نفس ای نوجوان / تا بیابی از گل آفات جان
طفل نفس از شیر لذت باز گیر / مهد طاعت سکن و مسا زگیر
سالکی کو گنج معنی سنج دید / سالها در راه جانان رنج دید
رو ریاضت پیشه گیر و شاد باش / وز نعیم دو سری آزاد باش

از هوای دل زند و اندیش بود / از حظوظ نفس آزادی نبود
قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
جاهدوا را ای اسرار خدا / کی بود بی نفس کسی محق سزا
قال الله ... ذکر ...
روز جهاد اکبر ... / در جهاد نفس باش ...
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

دیده‌ای نفس هر که شد شهید   با حجاب [illegible] آمیخته

[illegible] الحسنات الصوم لی و انا اجزی به

گفت ای احمد که الصوم لی   زیر [illegible] مکشوف شد اندر روی
هم انا اجزی به شکل بود   واقف آن کو [illegible]
بعد از این غافل مشو از سر صوم   [illegible] را [illegible] تعلیم صوم
صوم کو دوری ز دونی چون کند   گر [illegible] ارزی کند
افضل از این صوم [illegible]   پیشه صایم [illegible]
گر تو آگاهی کن از صوم [illegible]   [illegible] زان [illegible]
زیر نفس ما [illegible]   عقل و شهوات [illegible]
صوم اینست [illegible]   در تمام عمر آرامش [illegible]
[illegible] کن [illegible] حالی علف   تا [illegible] سلف
دل [illegible] از قوت حلال   [illegible] ز ظلمات ضلال
جوع و صمت و خلوت و صدق [illegible]   [illegible] اسرار [illegible]
ای پسر [illegible] کار آمدی   ور [illegible] کار آمدی
[illegible] صبح و شام   [illegible] الاعلی [illegible] جام
حاصلا [illegible] نفس [illegible]   در طریق علم و [illegible]
[illegible] گشت   [illegible] گشت

[illegible] سعدان ارزند
[illegible] اندازه
[illegible] کرد
[illegible] کرد
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible] ز [illegible]
[illegible] سحر [illegible]
[illegible] گو [illegible]

ممکن

منکشف بینی [illegible] خودی   گر ز دست [illegible] حلق [illegible]
صایم الدهری اگر صایم شوی   در هوای نفس چون صایم شوی
[illegible] ریاضت شد کشف   ور هوا [illegible] کشف
[illegible] آسمان [illegible]   گر ز صاف [illegible]
دیده [illegible] راه [illegible]   [illegible] رجیم
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] اسرار [illegible]
تا تو [illegible] خودی [illegible]   چون [illegible]
[illegible]   [illegible] عظیم [illegible] بود
[illegible]   [illegible]
محو [illegible]   صاف [illegible]
[illegible]   صورت [illegible]
عقل [illegible] صورت اهل حال   [illegible] انوار جمال
[illegible] گل [illegible] بود   [illegible] بود
[illegible] بود   [illegible] شود
[illegible] سوز هوی   [illegible] افزون هوی
[illegible] روشنی   [illegible] گلشنی

[illegible]
[illegible]

قال النبی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] الحسنات [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

انکه تا [illegible] داد [illegible] مرده را
مرده جاده [illegible] آب [illegible]
شمع انوار [illegible] بیرون عمل
بادی بطلو [illegible] نگردد [illegible]
آسیای چرخ [illegible] گردد بکار
[illegible] سان پر از [illegible]
چون سود پروانه از سستی جدا
گرد داگر برج شمع آتش [illegible]
این سرا [illegible] بهم زن [illegible] طلا
[illegible] مشعل برج علا
[illegible] خودی [illegible] حاجت
والی [illegible] ادا [illegible] برکه

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من عرف نفسه فقد عرف ربه

مرکز نفس و تن چون عارف شناخت
از اینجا وعده بود انجا بتاخت
ربع مسکون گر گردی سر بسر
مستی از این سفر [illegible]
از خودی کن یک سفر در خود نگر
بس نشین و محو کن این گشت دگر
در مساحت عمر اگر آری بسر
[illegible] بستی همچنان [illegible]
از تجارت سیم جمع آورده
آنچه در ره داده آن را برده
حرص آمد ذوق از دل شد برون
منبع زر هست اکنون اندرون
قیمت خود دانه کن قدرش بدان
و اگر آن سرمایه در مخزن فشان
سود زین سرمایه باید زیرکی
کش درین بازار نابود [illegible]
سینه خود سوز در شمع نیاز
تا شوی مصباح برج قصر راز
برفروزان سینه از سوز جان
گر فروغ عشق جان گردد جسم جان

[illegible] جان
داری گاهی ظلمات حال
از سوی [illegible] انوار [illegible]
[illegible] عدم [illegible]
[illegible]
[illegible] صبح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سعی کن تا یابی از حفظ وقت
مصحف معنی اش از اسباب بخت
عمر صرف کن ز اخلاص [illegible]
در مقام عجز رب العباد
[illegible] پاک [illegible]
روی [illegible] رفاقت قرب [illegible]
جمع [illegible] ورع
دار روی آن [illegible] بود جز ورع
با ورع تخصیص [illegible]
گر بود آزاد از تشویش و غم
جهد [illegible] بیکران
از [illegible] کرده دل گران
از قبول خلق خیزد [illegible] تو
در طمع [illegible] کرده [illegible]
[illegible] ورع
ظلمتش [illegible] طمع
دل [illegible] طمع آلوده [illegible]
روی آن [illegible] آب [illegible]
[illegible] طمع [illegible] دگر
عمر در راه ورع آور بسر
روی [illegible] طمع [illegible] همچو کاه
در ورع گرد [illegible] همچو ماه
چند سوزی [illegible] خود [illegible]
یاد کن از آتش سوز جحیم
لعل [illegible] آب [illegible] حیات
در [illegible] جان [illegible]
صبح [illegible] سر زد از شام شباب
باشی در خواب باشی چون شهاب

در فواید ذکر و بعضی از شروط آن

ذکر مصباح درون تار دان
قلب صافی مظهر انوار دان
ذکر باید در درون نور حق
پس در آن کن سعی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سعی

ایها الاخوان کونوا صادقین
اطلبوا العرفان من اهل الیقین
اعلموا ایها اهل الصفا
تا بخوانی حق ز ارباب الهوا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بستی دانت خود گرسان | مستمع را دگر آید از جان
دیگر کل از سبوی دوست | جامع اسرار است چه کامل است
دوستان گلشن ز ارادت کاملی | تا ز علم حال هستی حاصلی
پیر کامل هیچ مبدائی مکن | برچه سانش هست آن جا فتن
از عقوبت تا بماند دی | دائم اندر دیده آتش باشدی
ای دل از عرفان و ظلمت تن | گر کشش تو جذب الله المتین
گردی از چنین صاحب دلی | زان بگردان دور گردی کاملی
یادی کن حال موسی و شعیب | محو عیسی جوی رخ قصر غیب

قال الله تعالی فانطلقا حتی اذا رکبا فی السفینة خرقها قال اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا

قصه خضر و کلیم ای راه رو | یادی دل سازد زان عاقل مشو
عشر فانطلقا چو عارف دل بخوان | خدمت هادی خود واجب دان
تنگ دان لنگ است اخرقتها | واقف سر لتغرق اهلها

قال الله تعالی قال الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا

رو بخوان لن تستطیع از سر | شو ز سر معی صبرا باخبر
گوش و الم تستطیع بخوان دم | یاد کن آداب خدمتها تمام
اعراض از سکنی به پیر خویش | سینه دل سکنی معلول ریش

گر تو

گر تو نور پاک او طالب شدی | گشت انوار کیا بر شدی
شمع بین شمس نور انور است | در دلی که عشق بود سوز است
شعله نوری که سر زد زان ملک | سوی دیوان آمد از آن ملک
راه دیوان بست سوی آسمان | زان عنید اند اسیر از نهان
نور مرآت دل از تبدیل دان | نور قلب غافلان چون سیل دان
دل بجو دستار از غم دور دوست | ذکر باشد صیقل و ان جلا بود
دیگر ظلمت سوز باشد ای جوان | سر به عیسی کشد در چشم جان
چون نسوز گشت دل سرتا پای | باید از آن شعله نور خدای
گر ببرج مهر رخشان ره بری | یابی از آن نور اندکی آگهی
چون ز تکسیر بود ادکار از افق | عکس جلوه رخ نماید از افق
چون بسوی ز نا بستی انا | نور عیسی سر زند در آینه
محمدت مرآت ظلمانی بکند | غافلش از نور ربانی کند
چون نبود مرآت نورش در آن | گر بری گردد تمام از خاک و باد
دل که پر نورست او حق دان بود | تو بیار است زان فیض جان بود
نور عیسی بین از آن سینا | که در آن بکون بود آینه
آزمان گردی چراغ و شمع بزم | گر کنی در محو ظلمت عزم جزم
بست ظلمت غیر نو هو محو سا | محو دان دارد نشد گنج راز

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ابر گرده ور زمحشر اشکبار / روی کوکبها شود تاریک و تار
تا بجا آید بمیزان حب ذرات / راستان خایف بوند از بازخواست

قال الله تعالی یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر

هوسم عذرست و قلت خفته است / حق تعالی قم فانذر گفته است
در نکر در مانده گرد از خویش / سازد چون دیده خون باز خویش
وانکه اندر کتب فضیحها بود / کی دمی از حال خویش غافل شود
آفتاب معرفت بی تاب شد / چشم عارف کی دمی در خواب شد
گر بودی از رحمت ریخته ریز / خاص بودی عالمیان در خفت و خیز
هر که ره خوی ملک فراخ / کی تواند زیست در این سنگلاخ
سنگ خانه تن میسر و ما / وز جمال لم یزل مهجور ما
نیست خاکی کو شد آب پاک / نیست الا از آب آتش باد و خاک
هر که باشد وا از روی طلسم / جان بخرد چون کند از قید جسم
دل سیه از تیرگی در مانده است / چشم صورت بین کجا فرخنده است
در نیابد بستهٔ اسرار حال / مست مستی معرفت در بحر کمال
عجب و شرک و حرص دل گمراه کرد / جان نبیند از قربت الله گرد
هر که شد تسلیم فرمان خدا / فارغست از قیل و قال و ماجرا
تا نگردانی چراغ از رحمت / کی شود ظلمات خود شو خفته

[illegible] گردون همی خون شود
در نفخ [illegible] چون افزون شود
ور بیابان آب [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] [illegible]
خود از [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

عارفان

عارفان زین بحر گوهر یافتند / جاهلان زان بهر محو ناشفتند
تشنه شو زاخلاص و دراز غوطه خور / تا رسی در قربت عالی گهر
تا نشوی خویش آب حیات / کی بیابی زین بحار ستها نجات
زانچه واقف در این دریا شتاب / گفته شد والله اعلم بالصواب

در نتایج وعظ و فواید خلق در خلوات و اوقات و بعضی از دعاهای
انبیا او حافظ کونوا المخلصین   لا تکونوا غافلا کالمشرکین

وعظ ما گو کتاب چون انجیل نیست / دم مسیحا از کهنهای جان لیس
در گهرها رازهای سری و مکنون وی / انچه گویی جا لطفت آیه کوی
واعظی کو مرد از اوصاف شد / فیضها از غیب با او همعهد
صد فغان از ظلمات دل مرفغان / صد فغان از ظلمت علم ضعیف
که نمودم غاب از عصیان سیاه / صد فغان از دست هوای در راه
خاک کردم بر سر گنج لطیف / ساختم در آهی نورانی کثیف
حیرتم پایان ندارد وای من / نیم علت گشته زان آه وای من
گرچه طاعت بنیت سیدم بود / هم از آفات جاودیدم بود
سیل کن در قتل نفس کشتی / تا شوی آزاد از نماد و سمی
گاه در زد عدل گه ظالم بود / گر جهولست و گهی عالم بود
چون با طغیان رسد او اشقی / در جهان معرفت بینا شوی

[illegible] بر سر راه
[illegible] [illegible]
[illegible] عام
[illegible] عفو خاص [illegible]
از عصیان [illegible] و طول
[illegible] فضول
وز آن [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] عیب [illegible]
از [illegible] ستاری [illegible] شوی
کی شود [illegible] اهل [illegible]
عیب [illegible] ستران
عیب عرفان تیغ [illegible]
سوخت [illegible] های عاشقان
از [illegible] کار [illegible] باشد
از [illegible] حسن [illegible]
[illegible] نقص
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible] شود
از [illegible] چون [illegible]
[illegible] بی شک [illegible]
[illegible] ای
[illegible]

جهد کن تا همچو سیمرغ قاف / گر دری از ما شود مربع مصاف
بچه بطهای دریای عمیق / گر [illegible] سطوت [illegible] غمیق
تا نماید خود کمال اتصال / شیمت [illegible] خیال
وجه باقی ساز منظر ای پسر / جام جم کن صاف چون روشن بصر
پرده از عیب چون خود تمام / رخ نماید ماه عرفان از تمام
تا نگردد سالک عیب بین / کی شود مرآت [illegible] بین
سر فرو بر در گریبان بگمان / [illegible] در ظلمت عیب [illegible]
کور دل از عیب خود غافل بود / زان سبب در وقع آن کاهل بود
پرده کن بر عیب یاران بهر آن / تا شوی مقبول رب العالمین
سر عرش شو عرش دل پر نور ساز / خلوت [illegible] معمور ساز
نور بر چین گرد از ظلمات دود / [illegible] کاشانه دود
هر که در لا ماند لا لا میشود / بنده [illegible] نمیشود
غوطه خور در بحر الا الله زود / تا شوی غواص دریای شهود
لای لا است در دست [illegible] / هر که الا الله گفت آنگه برست
سر به رخاک راه مصطفی / رخ [illegible] از محبت [illegible] دلان
از سر افرازان [illegible] باک شد / کار آن [illegible] سود [illegible] شد
ای دریغ از صدق صدقان [illegible] / صدق ساز [illegible] سالکان [illegible]

بشکن [illegible] طلسم [illegible] / [illegible] فرح [illegible]
نور ایمان [illegible] شمع اهل [illegible] / آنچه حوای [illegible] ظلمانی کرد [illegible]
تا نماید نور عرفان بهر [illegible] / کی شود شفاف نورانی بدون
جام [illegible] ساز [illegible] زنگ [illegible] / جرعه از صاف روح افزا [illegible]
کی چو در خم [illegible] پاک [illegible] / صاف صفی شرب پاک [illegible]
[illegible] / همچو سرخوش رخ [illegible]
ساغری [illegible] / جرعه نوش [illegible] خم [illegible] شو
[illegible] کردی [illegible] / کف زنی آنگاه چون [illegible]
مست جام معرفت [illegible] بود / ذوق [illegible] بود
[illegible] / گاه گوید [illegible]
[illegible] / کی [illegible] ز شوق [illegible]
جان مجوری که در عهد الست / وجه جانان [illegible] سرمست [illegible]
زان تجلی عشق شد آتش فشان / جلوه آن [illegible]
دود گلخن خشم جان [illegible] / دل [illegible] در وصل جانان دور [illegible]
صید [illegible] تاریک باد / صد جهان [illegible] غبار
جلوه [illegible] باران [illegible] / منظر دل ساز محبوب شهاب
چشم دل [illegible] / بی بصیرت [illegible]

[illegible] یاران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ادعوا ربکم تضرعا و خفیة انه لا یحب [illegible]

[illegible] از غلط [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

این زمان صحبت دولت نعمت است
بی خبر [illegible] خلق نکو
بیهده گرد آمده از هم نفس
بگذر از همدم کرداری [illegible]
اگر سد امروز در کهف جبل
بس بود ایمن از حرف حیل
سر دری زاغیانه خود نمی
راحت ار خواهی جدا کن از شر او
زین مکان شو زود رو سوی کنج
ور نه [illegible] کن در غم [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم زر غبا تزدد حبا

هر زر غبا اگرای تمام
گر کسی عیب [illegible] سلام
ار ایمان جوار [illegible] بود
همنشین او علاوه چون [illegible] بود
از دو رو چون نزدیکان اعراض کن
صاف گردان دل [illegible] اهل کن
صحبت با جنس دان زندان رنج
جنس جو جو کیمیای [illegible]
رنج مدار از صحبت ناجنس دان
سر بسته [illegible] آن [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم سل العلماء و خالط الحکماء و جالس الکبراء

از سل العلما شنو عاقل شوی
ور نخواهی [illegible] بر نشسته [illegible]
خالط الحکما بیش خویش باد
سعی کن در کسب [illegible] باید
جالس الکبرا رفیقی لایق است
بهر صحبت [illegible] دل لی [illegible]
رو طلب کن صحبت عیسی بدی
بر که دریابی جنابت ذل [illegible]
مختصر شو از طریق ضالین
رو به ربی سوی رب العالمین

گر کسی شدی بنعمت جان [illegible]
[illegible] زمان [illegible]
[illegible] ایمان [illegible]
[illegible] کاری [illegible]
[illegible] از همه [illegible]
از [illegible]
فاصلا دارش [illegible]
[illegible] خلوت [illegible]
[illegible] ادا [illegible]
[illegible]
گر ازین [illegible]
گفتن [illegible] صفا
[illegible] بیان [illegible]
[illegible]
واردی [illegible] عرفان بود

ما شنیدی وقف او با حب خدا
کی چو بستان خدا باشی ثبات
از عبادت گر شد آن بنده
کافر اتش بود ور فرخنده
امر و نهی خویش سالی شو مطیع
زین اطاعت قصر دین گردد رفیع
نیستی تو با خبر زاسرار او
در کمال قدرت [illegible] داد او
هم تو خواهی هم وصل خدا
هر آنی بنده خاطر رو جدا
بیخود آن جوی که دور است از کنار
تشنه لب باشی از آن دور [illegible]
آن زمان با جنس کوی همنشین
گر شوی با درد بی یقین
از هوا بر خاست طوفان [illegible]
بس درخت میوه زان گشته باد
با بریزی [illegible] از هوا
کی شوی آزاد [illegible] دام بلا
[illegible] زر زود
ور نخواهی گشت قلبت همچو دود
گر نگشت [illegible] باد آوری
مشتری گر گشت [illegible]
هی شناسی [illegible] آزاد [illegible]
او [illegible] که جانش [illegible]
[illegible] نظر
کی شود در دین و دنیا او [illegible]
[illegible] زاهد شود
بر کمال [illegible] شاه شود
[illegible] حبی الهبا [illegible]
گاه بر دل گاه از راه زبان
گاه میگوید کز [illegible]
گاه میگویند کز [illegible] دیوانه است
گاه میگویند زر [illegible]
گاه میگویند که کار [illegible] مدام

[illegible] جوان
[illegible]
[illegible] کارها
[illegible] ادا
[illegible]
[illegible] بود
[illegible] جان بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ملک بلی

صاف کن آینه چون روشن دلان
تا ببینی نور عیسی از زمان
چون ملک گر صاف زان آلایش شوی
از رخ مصطفی صحابی بین شوی
آن دو آن کس بی‌نصیب بوده گر
اهل حق را نیست غیر حق در نظر
بس کسی شو تا بهار آید پدید
زان بهار اسلام و دین تازه [illegible]
جانب آن بحر خود جنبش نیست
اندر آن جنبش بگو هیچ نیست
جوز تهی برچیده از خود مگیر
روی آینه تو صافی بجو
حالت منصور و شبلی و سری
یک دانه عارف از خود وری
چون رسد حالی بنور ذوالمنن
کم بدان از زاده آمن جان من
آنچه گر همت بین نوشته شد
صورت [illegible]
شرح نور [illegible] ای پسر
تا ز توحید خدا آگه شوی
غور بر علم [illegible]
ابجد عرفان [illegible]
از [illegible]
عمر بر [illegible] علم [illegible]
گر شود [illegible] میان
رو شود چون باد سوی آسمان
بعد از آن آینه و گر بر روی آب
واندران منزل بیابی چون حباب
از طریق شرع اگر بیرون بود
همچو [illegible] عاقبت ملعون بود
اگر کشتی [illegible]
در سوا اهل [illegible] شود
از خودی گر مطلقا فانی شوی
در بقا آنگاه [illegible] عالی شوی

[illegible]
[illegible] دل عارف [illegible]
[illegible]
واعظی کو [illegible]
[illegible]
زنده [illegible] دل [illegible]
[illegible]
دل [illegible] علم او [illegible]

مرشد آن باشد که صافش گوهرست
سوی علام الغیوب آن رهبرست
آنکه در کفار حق نشناخته
رفت دنیا و دین در باخته
گر ز حق گوئی شود مرض دلش
[illegible] در نخستین منزلش
وعظ [illegible] که ننگ از مهر خدا
صاف گردان باطن از زنگ هوا
گر کسی اصغر [illegible] دل
[illegible] دل غواص دریای علم
گوش [illegible]
گر مقتا [illegible] دلت آرام

قال الله سبحانه وتعالی یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون
کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون

واعظی کو حق طلب چون بوده شد
در دلش کی زنگ و شک [illegible]
هر که مخلص از عباد خاص نیست
[illegible] ز اخلاص [illegible]
بود آن [illegible] خدا
گر [illegible] قلوب [illegible]
[illegible] آن از نجات [illegible]
تا نه گردد [illegible]
مصطفی اخلاص [illegible]
در دو عالم عز او [illegible]
عارف [illegible] آن [illegible]
حالت [illegible] از گروه [illegible]
هر که نور دیده دل [illegible]
خط و خال [illegible] شکل [illegible]
[illegible]
کش [illegible] جانان [illegible]
در اخلاص [illegible] حالت [illegible]
کش [illegible]

از [illegible] عارف
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گشت پیدا ماه ازان فلک بروج
ماه [illegible] اصحاب بروج
مهر زان دارد کلاه نور پاک
وز شعاع آفتاب روشنی خاک
از وجودش [illegible] روشن شده
گلشن تاریک چون گلشن شده
هر نبات آن آتش [illegible] داد
گشت ازان پیدا و پیدایی [illegible]
زو بخاطر گشت پیدا هر زمان
پس معادن پس جواهر ها و کان
جوهری صافی ز ذاتش [illegible]
واحدان گوهر عجایب شده
کار گردون شمع ایوان فلک
نور داد از برج قصر فلک
اجمال [illegible] کرد و همنشین
سطر انوار [illegible]
خرم آن روز که خرمش راه بود
در کمال مصطفی آگاه بود
حاصلا از وعظ خبر دور ها
زود می باشد که زان [illegible]
گر کسی عیب الطاهر کند
گفتهای [illegible]
اگر گوید عیب در روی ما
تحفه آورده باشد سوی ما
باطن اعظ چو مانند تو شو
[illegible] وعظ [illegible]
دم مزن دیگر [illegible]
[illegible]
شاخ شهوات از [illegible] قطع کن
نخل نسیان [illegible] قطع کن
واعظی کز علم خویش [illegible]
در درد [illegible] کند وعظش اثر
اکثر [illegible]
زین سبب [illegible]

بود و زان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون شود [illegible]
[illegible]
[illegible]

دلکش

گر نباشد اوج آن خورشید [illegible]
در نیابد کس ازو ذره [illegible]
[illegible]
گر براید وعظ [illegible]
[illegible]
مقصد [illegible] بود
[illegible]
گر خشیت [illegible]
[illegible]
مسکن او [illegible]
[illegible]
دست [illegible]
[illegible]
[illegible] دعا
سالها کرده زصدق دل [illegible]
پس دعا [illegible]
[illegible]
صابر [illegible]
[illegible]
ذو الجلال [illegible]
[illegible]
[illegible] دار السلام
عفو عند القدره و صبر [illegible]
دل رسانده [illegible] الصفا
[illegible] کردی [illegible]
[illegible] فلک
[illegible] این کمال
[illegible] اهل حال
حالی از خود [illegible]
[illegible] صدا
شرح الطاعات عارف [illegible]
چون [illegible]
آن [illegible] خدا
از [illegible]

آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بعد از این ز تیر آزدلها دم مزن
عرش جانان جان بری هم مزن

دل بود عرش خدا ویران مکن
پشت بر درگاه شاه ایوان مکن

خلق آزاری مکن [illegible] زبان
بیکسی دعوی اسلام آن زمان

سخت معذوری بجا معذور خود
سروران دانی درین ره سوده خود

تا کی ز چشم نخوت بنگری
[illegible] در کده زین سروری

هرچه ز سر ان طبعت [illegible]
گر بود [illegible] کوی ابن ضیاب

در رباط نخوت و عجب و ستم
کرده چون [illegible] علم

سود خود جوی زبان اهل دین
[illegible] مخزن دمی [illegible]

دم زنی از ظلم [illegible] با نام
شب خوری [illegible] ظلم [illegible]

گفت ویران مکن ایوان خود
دم کن بر اهل و فرزندان خود

هر که از خود وارهد واصل شود
ور وصالش فیض حاصل شود

تشنه گر چشمه وصل آب دید
زنده شد چون مطلق [illegible]

چون سرابی بحر باد من
کی توانی گشت در زمره چمن

روضه نو تیغ ران بر خاک
واسن دل ساز از آن خاک پاک

جوهری شو قیمت جوهر بدان
قدر جوهر نیست پیش ابلهان

چشم وا کن باز در جوهر نگر
تا کی باشی ز جوهر بی خبر

طایر قدسی گرد آشیان
چند [illegible] دانها چون ماکیان

از [illegible] باد و دوام
عالمی جوهر شناسی [illegible]
گوهر جز آن جسم و جان تو
[illegible] ایوان تو
ور نه [illegible] نیست
از نکات [illegible] اندران
گر تو [illegible] مصباح عیان
تا شوی [illegible] کامل
صاف شو [illegible] چو ابدال کمال
تا شوی [illegible] حال
ور کنی [illegible] دل
تا یابی [illegible] جان و دل

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان لله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة

هست پیش جسم و جان قلب ابر
تا که از پرده‌ها مقصد سر ابر

دیده بگشا صاف و ظلمانی متاب
تیره از آن رو سوی نور آی شتاب

همچو از نقش ساخت عشق جان
دیده نور الله در مرآت جان

نفس چون یابد قرار از گرسنگی
سیر گاه از آن تشنگی

بر ریاضت نفس کش ایام دار
نامرادی جو ورا ناکام دار

یک قدم بر نفس نه تسلیم
جسم و جان کن دور از نار جحیم

قلب مرده از ریاضت حی شود
بی ریاضت مرد عارف کی شود

قال الله سبحانه و تعالی لا یکلف الله نفسا الا وسعها
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم نفسک مطیتک فارفق بها

آنگه است فیاض از الا وسعها
هادی نیکو شو در راه خدا

وین حظوظ نفس ما پرور مدام
تا بیابی فیض رحمان والسلام

در فواید صحبت [illegible] و منعی از [illegible]

سعی در تحصیل صحبت حق نما
تا بیابی ذوق ارباب صفا

دل چو شد شیدای جانان سرگشت
چون نفس در آن کمین بست گشت

رفتار خواهی چو خاک افتاده باش
زنده کن دل مرگ را آماده باش

خلوت تحقیق را جاروب زن
گلخن تقلید ظلمانی بکن

واقف از سیمرغ کوه قاف شو
محو گردان تیرگی شفاف شو

دل ببر ز اغیار و رو با سوی یار
[illegible] ز در دم [illegible]
شمع وادی [illegible] از نور [illegible]
تا ز [illegible]
سیر کن بی حال خود [illegible] زاد ده
از تو تقلید [illegible] راه ده
و تو [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم [illegible]
[illegible]

از کسی [illegible] شمع حق روشن کن
[illegible]
صاف [illegible]
[illegible]
[illegible]

بلبلی کو پای بند دام شد / در بلا افتاد بی آرام شد

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن

آنکه فارغ شد ز دو در هستین / هست جنبش در میان اصبعین
کی بجنبد بادی از این طرفین / راه حق نتوان بریدن بی قسین
عین عرفان در دل عاشق نهاشت / تخم عرفان در دل اصحاب کاشت
حرص و بخل است محکم در دیا / قفل سلیمان زانده بقا
کاملان بیخود ز خود آزاد گشت / خاطر مجروح را آباد کرد
از سفر آگاه شو ای مرده دل / توشه خود ساز فی این آب و گل
کاسه سر ساز خالی از هوس / ازری بوده ندیده هیچکس
هرکه در زندان حرص افتاده است / پیش آن جلاد سر بنهاده است
دور شو از مجلس پژمردگان / روی نه بر برج قصر زندگان
دیده ادراک نور بسته است / حرص در خانه را در بسته است
جیفه جو زاغان به ابتر بوده اند / زنده جویان با فروغ و فر بوده اند
شاهباز عقل را رنجیده / باز شاهان چرا نادیده
باز شه را ساختی چون ماکیان / جیفه جو دانه چین در خاکدان
آنچنان از کاسه زهر بس دنی / پس عجب گر قهر سلطان دانی
مست و بیخودی که دار از هوش / غافلی از بیخ بوده تار هوش

تو از هستی بی نوا و مان
به هستی صاحبی حق غش بل
ای فروزنده نجم غش بل
ای که ور دار و دو بحل
ز آینه رو داد آراسته
بر کرم از پی بکند ابرسته
با بوی در الصفا غنچه گل
شنوی از صد ... و بل
سر زنی بوده کابوس بر سر
عقلی ... صد ... ابر
... از کام رود
طوطی ... عرصه در
صوتها شود ... علی
وز صد اندر دماغ آری ... در

زان سبب محتاج نانی نان شدی / کز عصیان خدا عطشان شدی
دست دل بگشا و حاصل کن دو نان / در که زین نان دو نان جهان
زانکه دونان هر که گر تکیه گاه است / واقف از کونین و عرش ایزدست
آب و نان جان بود ای نوجوان / عشق و عرفانست در این خاکدان
دو مده از ترک دنیا تاج خویش / پس نشین فارغ بخت و تاج خویش
تا نوشی مستی از اهل حال / حال چو پر فارغست از قیل و قال
لعل بر آبست از خون دل / دیو ظلمت بار بر گردش بحل
دست از خود شوی تا در راه / سر بسر بس روی در گاه
دشمنی نفس سرکش کرده ام / تا دهندت راه بر دار السلام

در فواید اربعین و بعضی از معانی مفیده و نصایح سدیده

ای ... چهل روز ... آب / تا توانی سعی کن در ترک خواب
چل شبانه روز از این عین طلب / عین حکمت آید از دل بر لب
ذاکر اعظم خلوت نشین / زود با بیند دو ز عین الیقین
گر شوی در بحر ذکر و فکر غرق / آینه روشن کنی از شمس شرق
زاربعین پیدا شود بسیار نور / دل کند از جمله ظلمات دور
اربعین بی شرایط ای پسر / دو ... طلب چون گنبد چون قرص جو

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم افضل الذکر لا اله الا الله

... در دوبین
افضل ذکرست ... گر دوبین
از وجودت ... ساکن ...
دل چو در دریای ... ساکن
تا شود ... ز احوال
گاه بیند ... جمال
گاه ... مقصود
جمال ... مقصود
مقصد دل ... ز دوا ...
از جلا ... ذوق
... از ... دو ...
... جانان ...

قال الله سبحانه و تعالی
ما کذب الفؤاد ما رأی

[illegible] نور و جانی بود
از تجلای [illegible] نور [illegible]
[illegible] شد [illegible]
نور دل ظلمهای [illegible] آمد پدید
از صفات لطف [illegible]
این [illegible] در خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عنایت [illegible]
[illegible] خطوط و [illegible] تمام

همچنین اندر آن زندان نار
خواه ظلمت خواه نور آشکار

عرضه کن اخلاص و روشن دلی
تا شوی صافی ضمیری کاملی

نفس و شیطان را و هم نور و نار
با خبر زان باش و دین کن استوار

گر نگویی آن چه پرسیدند حرف
سوخت سر گر نخواهیست شگرف

کیمیای بر قلبت ار کنند
همچو از خورشید روشن تر کنند

رنگ از مرآت دل چون دور شد
در نگر دیدی که جای نور شد

در حجب مانند مغروران راه
لوح دل شان گشته چون دود سیاه

با خبر شو زود از نفخ و فتوح
از تجلای صفات و ذات روح

منشاء انوار ربانی بود
ور دل تاریک آن پنهان بود

هر یکی را ذوق و رنگی دیگر است
فارق آن علم عالی گوهر است

نور حق باشد منزه از همه
کی نماید بر رخ مرآت [illegible]

سر بسر آن پاک و بی کیفیت است
آنچه شکل و رنگ دارد صورت است

از حجب چون دل برون آید تمام
نور از هر رنگ بستی صبح و شام

عقل و ایمان و یقین و معرفت
نورها دارند ای عالی صفت

خیر از هر طاعتی نوری نکو
آن بود منظور بی رنگ و بو

عشوه ها و مکر شیطان بی عدد
آفت جان و دل و دین [illegible]

اندرین ره رفت بس ایمان ما
استوار است لیک ما کذب الفؤاد

نمکنه

گفت والله خیر الماکرین
یک زمان صاحب علم الیقین

درکات باطنی چون صاف گشت
چهره مرآت دل شفاف گشت

درکات باطنی ای متقی
عقل و قلب و سر و روح و خفی

بس که اعلام هوا افراشتی
نار شیطان را ز حق پنداشتی

قلب تو رخت لک از نار نفس
بس که ابلیس است در بازار نفس

گرد شیطان جان و دل آشفته ساخت
سینه را در خاک و خون آغشته ساخت

فلک بی لنگر به ساحل کی رسد
گوهر عرفان به کاهل کی رسد

حالیا کشتی بی سکان بود
در کنار غوطه گردان بود

سبزه کی روید ز خاک شوره رخت
دانه بی مغز کی شد با درخت

برگ و بار کن ز شاخ باغ دل
تا ثمار خام گردد منفعل

از علایق چون برون آیی تمام
منفعل گردد ثمارات والسلام

طفل طبعی سالک صحیح [illegible]
خنده کردی [illegible]

هر که شد در طفل خورشید [illegible]
گشت چون صافی دلان و [illegible]

طفل انجم هر که او آگاه گشت
از صفا اندرون آگاه گشت

نور شمع آنکه شد سرمایه ساده
در جنون گنج دین سرمایه ساده

تخم اصل و فرع باشد نور او
دین صحابه سر به سر منشور او

اصل انجار است اهم میوه اوست
صیقل و صیقل و آیینه اوست

داد از آن اصل آن نتایج باغ
سایه گسترد از درون این باغ
ای دریا [illegible]
[illegible] از [illegible] کمال
[illegible]
[illegible]
دریا [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زر کار است پندار کار　　اندرین ره نیست جز پندار بار
رخش در راه هوا خوش تاختی　　سر رسید از آنجا که انداختی
زرق بسیار است پیش زیرکان　　در میان عاشقان و زاهدان
عاشقان سرمست و طیار آمدند　　زاهدان هشیار و سیار آمدند
گر بپای عاشقی از سوز و دمع　　سر نهی پروانه سان در پای شمع
پرده گونه گریه باشد در نگر　　گریهٔ دل بهتر است از آن بصر
دیده ور را دل صفا اندر صفات　　ظلمت و زنگ خفی انجا نجات
زانکه اصل جملهٔ عصیان بود　　با طغیان و آشوب آن بود
جمله دانش اگر بتحصیل کنی　　مشکلات قال و زان حل کنی
تا بیابی چاشنی از جام حال　　مست باشند ز کاسات مقال
عالمی شد در دو عالم ننگ نام　　گر بود رسوا و از آن صبح و شام
قال و زان را حسی بکرده اند　　حال و زان زان چونی برده اند
سطع ایشانست نانی صبح و شام　　ما کل ایشانست گویا کون طعام
مهر جانان در دل از خون کشد　　جان ز ظلمات هوا بیرون کشد
زهد و فارغ شو ز قید پیچ و تار　　لی دوی نکته از الف کن اختیار
بال و پر بگشا و زین گلشن در گذر　　تا شوی ز وحدت سیمرغ با خبر
چون رهانی روح پاک از حبس خاک　　در دو گیتی بس شوی از فنا پاک

[illegible] سوی عشق شو
کار [illegible] از سر شو
زیر سر بودی [illegible]
سیر او [illegible] بی نصیب
از جمال اصفیا شد بی نصیب
بال زن ای [illegible] گرد و جان
[illegible] در جهان
جاه جاه [illegible] آزاد کن
سجده گاه [illegible]
[illegible] شده اند
[illegible] ورده اند
[illegible] و عیان
سر سج اصل علم اند عیان

نور ایمان بردی گر غایب است　　رو در دار الصفا خوش راغب است
گر بمال و جاه کردی مشتغل　　باز مانی از حصول ذوق دل
فقر و فاقه کن در بار زود　　توشهٔ خویش را کسب ز جود ساز زود
بستر خود سازده از بوریا　　برکن از زر جامهٔ اهل هوا
لذت دنیای دون بگذار زود　　چشم را حاجت عیسی دار زود
سوی گورستان گذر کن گریان　　نوحه و زاری شنو از مردگان
پنبهٔ غفلت بکش از گوش هوش　　چند باشی از پی عصیان بجوش
عمر بگذشت و ز دوست در گذر　　گوشه بر گیر از خوان دو در
ضامن روزی رسان است نان　　چند گردی بهر نانی در جهان
آن همه گو رنج و شهرت خورده　　وز دگر کز آنچه حاصل کرده
صید آنان همچو مرغکان بی سر و پر　　گشتی همچو مستی ز بال و پر
عاشقان باشند خوی عاشقان　　عاشقان احوال و کار عاشقان
ذوالجلال لم یزل باشد عدو　　ای همه محبوب شو را اخلاص دو
چند گویی دوست میدارم خدا　　دم مزن دشمن از خود کن جدا
جز نیاز و فقر و عجز و اضطرار　　نیستش در حضرتش شغل اعتبار
همت عالیست دل در حق ببند　　طایر قدسی بطیران شو بلند
گر دهند جنت الماوی تمام　　آن که چون کبک زان برسر

[illegible] سخن مگو با همدم
[illegible] ز دل بر مسند
[illegible] از جان
[illegible] سوی آن جانان
[illegible]
[illegible] در دو [illegible] وصل [illegible]
دعوی عشق [illegible] سخن
[illegible] بی سخن
[illegible] زاهدان شود
[illegible] شود
شمع [illegible] بشود
[illegible] میشود
بلبلان از عشق [illegible] میشود

عالم از عارض سنبل بشو   خط و خال از بهر بلبل مشو
آب حیوان از محیط دل طلب   سنگ لعل از کان آب دل طلب
گوهری خود را که از لطف آب   ذره شو تا بهره یابی ز آفتاب
تا سوی بر بحر آن سنگها   کی شوی آزاد از این رنگها
دور شو زین رنگ و بی رنگی گزین   ترک رنگ آر و به بیرنگی گرای
شمع در فانوس تن تا مشتعل   تا نگردی روز محشر منفعل
عقل در قالب سوزان محو شمع   تیره گن محو و وصل شمع
دیده خفاش شد از شمس دور   تیره دل را نیست ز ظلمات نور
ذره از خورشید دوری چون کند   ذره در وی عشق جانان پرور کند
گرچه عمری باشد از وی در حجاب   عاقبت بیند ز روزن آفتاب
راه روی کز صدق عزم راه کرد   دست از اغیار و خود کوتاه کرد
درگذر از مال و جاه و خال و عم   جان و دل فارغ بکن از گرد و دم
جان من بر دل که باید ذوق حال   فارغ است از لذت این جاه و مال
حال حاذر دیده خاطر بصیر   حیرت آمد نهان مستنیر
تا نخوانی یکجا علم الیقین   کی بیابی نکته عین الیقین
غرق بحر ذکر کرد آن دلی   گر بود با دانش علم کاملی
قصه او کار عبیده بعد از آن   رو بپرس از کاملی صاحب یقین

راحت ارواح عرفت باشد ای
گر نداری سر از آن با خبر
اندر آن ظلمات بی خضر مرو
معتقد شمع عقل خود مشو
پس ز خضر راه خویش دان
پیر کامل بایدت پیش روان
روی کامل بین که خضر
آب حیوان یابد از دریای
و طلب تنها ازو [illegible]
ابر است او عالم [illegible] بود
صورت معنی کامل جمع بود
با خضر نیکو نشان کاملی
عالم او چون عالم جان و دل

تشنه لب شو راه دانشمند مرو   بی معلم سوی آن دریا مرو
همرکابش شو در سایه مردی بیش   ره برد بر سوی خورشید نقش
حاصل از دور دوران عاقلی   بر خط فرمانش کش سر تا بلی
تا نیاری درد درمان کی بری   کار بی درد است ای ابله سرسری
تا که درمان نیست غیر از درد نیست   آنکه در وی درد نبود مرد نیست
دردمندان واقف از این نکته آه   واندرین ره یابی از رحمت اله
از سر سوز و نیاز آمد گوی   بعد از آن زو مرحبا خوانی بگوی
تا نسوزد شمع کی روشن شود   تا نیابد باد کی گلشن شود
تا نگرید ابر کی روید نبات   تا نخندد غنچه کی یابد حیات
تا ننالد نی ز هجران حبیب   کی ز وصل شکر یابد نصیب
حق به تیغ شیر یزدان بر گشاد   گر بود صافی دل نیکو نهاد
منظرش آیات یاسین عمل   بی عمل عرفت در بحر جهل
کمل اگر کامل بود داعی شود   ور کفی طفلکی بود طاغی شود
مرکب رفت از کوی عصیان بر کشید   گل ز دیده گلاب از شبنم چکید
بچکد اشک از دو چشم آن شیخ   گر نباشد وقت حملت منع
مستی افتد کاری عذر آن   گر برد فرمان فخر المرسلین
همچو چشم ابر گریان بود   چون دل آن غنچه خندان بود

کرده در وصل کلی دریا
گر بود در وی [illegible] او برنیا
کی شود [illegible] ازین
رفتار آوران این با دو وی
ره دوازده سر [illegible]
ره دو از [illegible] شمع درون
عشق [illegible] ذره در درون
شمع عاشقان ز شده درون

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
[illegible]

ذات [illegible] همچو دل
ذات این [illegible]
کشتی [illegible] آن را
[illegible] شان سلطان
[illegible] از [illegible] دو دون
ز نیم عیاد و [illegible]

در بواطن پر بنی تو غالب اند
طعنه و انکار بار اطیاب اند

صورت تو در مدیح و قدح در نوا
مایه رحمت در دو عالم چه را

وای کاهی رخش [illegible] عام
کسوتی فارغ زنند کام و نام

هر چه در این بادیه جاهل بود
هر عوام الناس آن باطل بود

ذره گر گرد باشد در حجاب
کی بیابد عکس نور آفتاب

تخت ظلمانی کجا ساطع شود
روز آفاق کجا طالع شود

از دوام ذکر و جوع و از حسن
جان و دل یابد چو خورشید [illegible]

از غم او جوش چون گردی بپا
کام جویان حمله را باج [illegible]

نفس مدفون های رانده مشو
بهر کامش کو بکو دیگر مرو

خنده چون حسوان چری در غزا
یاد کن از بزم رضوان [illegible]

رخ نما [illegible] و حرام
چند از شبهات می نوشی طعام

ماه تابانی و لیکن در نقاب
مهر رخشانی و لیکن در حجاب

قدر خود تا کی ندانی وای تو
بزم باغ خار باشد جای تو

تا جانب حق گرد با حق راست شو
ذره حق کمتر از کم کاست شو

بنده قابل نباید رخ ز راه
تا رسد بر قربت آن پادشاه

دوری تو با عشق ناقابل است
حاصل نا قابلان بی حاصلت

بر نتابد صورت خود را انس کن
انچه خواهی پس ز حق درخواست کن

[illegible] سیم زر افشانده و گرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرده
صاف و [illegible] کرده
[illegible]
جام ذوق [illegible]
مهر لیلی در دل [illegible] غضب
[illegible]
[illegible]

گر چه در مرآت انسانی بود
لیک از زنگ کدورت تاری بود

صورت خود بین در آیینه صاف
تیره باشد بر سر اهل گزاف

گوهر عارف ز خاک آلوده است
خاک خود داغش فرسوده است

خاک چون بر باد شد آزاد گشت
قصر چون شد منهدم آباد گشت

هر که شد غواص دریای فنا
کی بجوید مخزن اهل غنا

آدمی چون نکته کان سیم و زر
ظاهرش سنگست و باطن چون گهر

الناس معادن کمعادن الذهب والفضة

مست خار از مهر گل شد سروری
کار گل چون بست بر سر سروری

ابر شد گریان زمین خندان بسی
تا درون آید ز خوم آن کسی

گر جهان باشد ساقی الست
تا که یک هشیار شد مدهوش و مست

جام ذوق آمیز جان مجنون کند
مهر لیلی در دلت افزون کند

از پلیدی پاک شو زین جرعه نوش
کی شود تیره خاطر می فروش

عرش و کرسی خرد و کل زان سرود
سرخوشان چون جام [illegible]

از صراحی باز آن شد صاف پاک
کی خوش آورده عشق آب و خاک

قال الله سبحانه و تعالی یحبهم و یحبونه

استعاد مهر از ساقی بود
زین سبب کاسات ما شاه [illegible]

در خرابات فنا خمار شو
دعوی مستی مکن هشیار شو

[illegible] مستی بال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قال الله تعالی [illegible] ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

[illegible] فانی بود
[illegible] فانی بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بود بیان [illegible] بی دقعناد
نیستی جز خاک و آب [illegible] باد
عنصری کز معرفت خالی بود
کی چراغ مجمع عالی شود
علم ورزش معرفت باشد ولی
کی دهد حق معرفت بی جوهری
ظلمت پیکان بود زنگ و دود
یا بود از نار سوزان باد نور
از عصب آن ابر ز لطف ذو الجلال
آن یکی آزاد و ثانی در وبال

قال بعض العارفین کل شی یرجع الی اصله

هر یکی راجع باصل خود شوند
جنس خود جویند و راه خود روند
در وجود خویش یکدم درنگر
تا بدانی ظلمت خود زیر سر
گرچه تو از طبع خود آگاه نیست
بر نهادت جز خدا آگاه نیست
گوهر جانت ز دولت عالی است
از وجودت همه ز اصل ظلمات
در سوی دنیا نیست بلبل صبح و شام
نیست جز صحبت نیکان والسلام
غسل کن با مهر پاکان شوی
ورنه فردا همچو غافلان شوی
آن مجلس پاکان که دیده داشته
راه پاکان پیش سر انداخته
ره بری گامی به اوج احترام
گر بگوئی ره از این کام و دام
نفس تو چون زاغ باشد روح باز
زاغ بیرون شد کی کند پرواز باز
در کنار زاغ هر کو پرورده شد
دری شهبازش سیه چون قیر شد
بال در کش شاد چون شهباز شو
با صفیر ارجعی دمساز شو

طوطی

طوطی خود ده شکر بر ورد است
زاغ بد گو همیشه جیفه خوار است
شمع تن را گر ز لا شد نیست عاشقان
از سیه کاری اوست تیره جان
ای ادیب از شمع اشک سوز گو
ای دریغ از سوز فانوس درون
چشم عشق کی جز این روز شمع
دیده بگشا در نشان سیلاب شمع
شمع روشن کن که با [illegible]
سر بخاک وادی آن کوی نه
ملک فانوس شمع [illegible]
اشک عشقش همچو زهره ساطع
در سوز آتشکده ای [illegible]
رهرو زان نور عرفان شمع دل
وصفی تا نفس گرکش کن مدام
تا بیابی نور عرفان والسلام

در فواید صبر و تحمل و شکر آلا و نعما و بعضی از نصایح سودمند
یا ایها الذین امنوا اصبروا و صابروا [illegible] اتقوا الله لعلکم [illegible] الشاکرین

صبر از انعام خداوند [illegible]
شکر نعمت کن ز حق حضور
صبر پرور شو که صبر صفا
صبر مصباح رواق اصطفا
صبر از دل از خدا امید بود
صبر مستقبل و ماضی بود
اشرف از قصر قصر گوهر
ور [illegible] مشعل رفیع [illegible]
بی یقین گنج کی آید بکف
زان شود گوهر پدید از صدف
صبر خامان چون جام مدام
جام دام صبر [illegible] بود مدام
نفس [illegible] صبری ادرنه است
کی توان [illegible] خوش بود

[illegible] قدم [illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صابران [illegible] خوردن بود

قال الله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم

[illegible]
[illegible]

۱

[illegible]
نقطه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قال الله سبحانه و تعالی الست بربکم قالوا بلی

[illegible]
[illegible]
چون بلی گفتی [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]

پس ز کفران جان و دل آزاد کن
محسن از الای حق آیم دگر

مؤمنی کو در بلا صابر بود
نور ایمانش [illegible]

جرعهای صبر دائم نوش کن
مجو [illegible] زبان خاموش کن

در بلاها صبر کن ایوب وار
تا بیابی رحمت پروردگار

سوی صبر است شکر بر زن قدم
شکر [illegible]

حرص شد اصل بی صبری مدام
کی رسی بی صبر در دار السلام

نفس کافر کش بساز چون مرد تمام
گر طمع داری [illegible] السلام

حرص و شهوت ادبر تو باد
واه و داد از حرص شهوت واه واه

مثنوی کای شهاب برج دین
گر کنی روشن دل از نور یقین

هر که مرد از خود بقا دریافته
[illegible] هستی یافته

یک قدم زن بر سر هستی و لا
تا [illegible] او بیا

گر ز مهر او بیابد دل تجلی
کی شوی فارغ ز [illegible] بلی

هر که خواهد شعلهٔ نور خدا
گو مشو از صحبت نیکان جدا

شاد شو ز عصا چون اهل ذوق
سعی کن در کسب [illegible] ز شوق

جان من هستی دین [illegible]
تا بیابی ره به گنج [illegible]

تا نسوزی هستی خود مردوار
کی بیابد ذوق سوز درد یار

عمر [illegible] رجال [illegible]
بی بصیرت را [illegible]

مرل

منزل عنقا سر دیوار نیست
زاغ و کرکس جای شان [illegible]

بوم ویران ساخت بس قصر و رواق
منهدم کرده بسی ایوان و طاق

گر تو این ویرانه آبادان کنی
از نمود گنج خدای شد غنی

تا شود آفتاب اندر وی
ذره خور ظلمت ندارد مسکنی

ذره چون از قصر و زینهام
نو چو خورشید باید دم به دم

ذره پر نور کو و ظلمانی بود
ذره چون شد محو نورانی بود

چند گوئی از پس پرده راز
پرده برگیر از میان ای نوباز

در درون چون ذره چو در کره نهان
دور گشت از نور خورشید عیان

دائم اندر پرده باشد دام دار
بی نصیب است از شعاع روی یار

هر که ظلمت در دل آمیخته
پرده بر چشم دل آویخته

پرده هستی ظلمت [illegible] ساخته
شمع ایمان همچو [illegible] ساخته

رهرو پرده [illegible] نور است
باخبر از شمع نور او درست

چون شود دلی پرده پرده [illegible]
[illegible] شمع جمع گرد [illegible]

بشکن آن پرده بحر هستی تو
زان بود این ظلمت و هستی تو

بگشا جان و دل در با حق [illegible]
تا از آن بوس نشانی [illegible]

سر و بیار این ظلمات خطا
تیره و دارا اصل ظلمت سرا

سر برون کرده هوای آن نو دل
صاف کرده در میان آب و گل

هر که دنیای دنی [illegible]
سالها [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم حب الدنیا رأس کل خطیئة

بوی وصل یوسف مصر خلیل
کی بیابد مرد بی صبر جمیل

ذره صبر و صفا نیکو زی
متقی و از ورع خوش خو بزی

بی ورع باشد چو صحن بی نهاد
آن نهاد اندر درون کس مباد

تا نهاد تو نگردد صاف و پاک
در کفت تا بد شود گنج خاک

در نهادت هست آن مخفی
فارغ از آن ریا باشد تقی

اژدری کان زاید از طول امل
سر برزده است و اسباب علل

شهوت و فرج و گلو باشد دو مار
کش خورش ایمان بود در روزگار

مرکز و روز اژدهای هفت سر
تیغ زمرد جستن کش سر

خلق را محمود ظلم اژدهاست
در نهاد و سیر افعی رهاست

آن نهاد از مار و کژدمها بهست
کش ز غنج گنج اسرار آگهست

اژده از در بگنجی رفت کش
ورنه زهر مار ایمان خورد بخش

چون نماند رخ زرا خلق نکو
با سبب بخشان چو گوهر نکو

مرکز ایمان و دین بخشد خدا
او شود روشن دل از شمع هدا

از سراپرده زنهار آگهست
مست غفلت دل کسی یابی ابد

روی بت گشوده بر خاص و عام
هست ناظر دل و جانشان مدام

ترک و زنار تو بند تو بتو
تا رهی چون نیست کم از علم اد

با خبر شو از چراغ راه دین
ور فروغ طلعت شمع آن زمان

ست عشقش چو [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
تا بیابی علم [illegible]
گر بگوئی علم [illegible]
گر بگوئی قول [illegible]

قال الله تعالی
یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور

[illegible]
این عبرت [illegible] علم خدا
[illegible]
بعد از [illegible]
[illegible]
تا نشوی آزاد [illegible]

در توبه کردن و طاعت و معنی از نتایج [illegible] و دعوی [illegible]
یا ایها الذین [illegible] توبوا [illegible] الکریم [illegible]

توبه باشد شمع راه رهروان
زان شود شعله فروز آتش جان

یا مقیم [illegible] الاسنی الدوا
[illegible] الدوا [illegible] شفی الدوا

تب من الآثام قبل الارتحال
ذر من شهوات ارباب الضلال

طهر الاعضاء من کل الذنوب
واجتنب من [illegible] علام الغیوب

توبه کن از دوست غفاری گنه
ور کنی عصیانش قهاری گنه

از ندامت گشت روشن دل صفی
اعور دل کور از عصیان شقی

توبه سازد عاصیان افعال پاک
قلب عاصی زان شود صافی و پاک

توبه با صدق و استغفار شو
توبه کن با راه استغفار شو

مصطفی هر روز استغفار کو
سوم عذرت وقت اعتذار

از امانت گیر کی [illegible] در
ور بود آخر عمرت باشد بد

عمر گذشت و در خوابی هنوز
عجز از قهر تو ابی هنوز

فاقد فرصت شده از رو جای تو
که بود آلوده سر تا پای تو

غوطه خور دریای توبه ای پسر
خیر کن تا فات چون [illegible] گهر

دل شود از صحبت عاصی پلید
قفل عصیان توبه را باشد کلید

توبه آتش شمار از دل برآر
عندلیب باغ گردان [illegible] باد

[illegible]
[illegible]
علم [illegible]
از [illegible]
در [illegible]
سر چون [illegible]
[illegible]
دست دل [illegible]
رو در وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

موشکافان گشته اگر در جهان
بحرها بشکسته از پیچ [illegible]

از پی خشم و هوا جوشیده اند
پرده بر عیب نهان پوشیده اند

در بیابان [illegible] گشته اند
در پی گلگون دل آغشته اند

از معاصی زنده مرده گشته اند
ور ز طاعت مرده زنده [illegible]

یک جو از این خود دارد خرمی
در غم عشقت چو دل مسکنی

آن گندم لایق آن جوان بود
گر بعینه آدم آتشش دادند

چون ز گندم کار باشد بیشتر
تا ابد [illegible]

کار این جو را بجز بد کار نیست
وحشی که جو نیز ای یار نیست

تو بدی با خویش و با همدم بدی
زانکه آسوده ای ور اخلی

یار بد هرگز ندارد غمخوار
هرکه نیکوکار یار او است یار

چند گویی جان بیرت را کی
او است چون گشتی بصورت آدمی

دو هلال از قطره آب منی
آفریده [illegible] در درستی

دیگر از همدمان بد جدا
بس مباد ز نام آن گر جهاد

چون نباید رفت سوی [illegible]
بر جهانی کن نفس کر زود

تا تو سکوی خطا نش حروف
کی شود لوح دلت صافی چو برف

اما گرد از روانی نشان [illegible]
در درون سینه دل اما افت بود

دم ز توحید الست زن
گوش از نوع صلاحیت زن

تا بسی [illegible] نوشان را
تا بسی نیکان تن را
راه جان نیکان [illegible]
رای کان رفتی [illegible] هوای جاه و دل
[illegible] عشق [illegible] عمل
شد طلا انسان [illegible]
چند باشی [illegible]
[illegible]
تا دکن [illegible]
از ایمان [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible] عصیان
[illegible] جدای
دل [illegible]
در بیان [illegible]
[illegible] مردان
[illegible]

راه نومیدی چو دلگیران مرو
نا امید از رحم رحمانی مشو

رحمت حق بیش باشد از گناه
کی شود نومید از آن مرد راه

مستعدم کن گلشن نفس و هوا
پای جان زین جنس فردوس علا

دیگر از جا سوی شهر شوم
چند باشی وادی دوری [illegible]

[illegible] پیش کم
توشه از توبه بهر خویش کم

بار اثار گنه از من مشمار
توشه اندکی از عصیانت بار

صحبت مردان حق کشد نجات
شد ز صحبت چه مردان نبات

[illegible] رنجان جهان
کی رسد در مشرب [illegible]

یار کرد همراهان گمراه ساخته
مارا یا [illegible] ایشان همراه ساخته

[illegible] ز اصل اعمی ساخته
[illegible] برده نا ساخته

قال النبی صلی الله علیه وسلم الدنیا سجن المومن وجنة الکافر

هرکه او شکر [illegible] بخشند
بس بکام جان ایشان بخشند

گلخنهای عجب خان بود
دور بس از مومنی [illegible] بود

گرچه ذره در حور خورشید رفت
لیک از لمعات آن هیچ [illegible]

گلخن عامان [illegible] کدر ساخته
گلشن خاصان منور ساخته

نور ظلمت شود [illegible] نام
دور [illegible] سایه همدم

خار [illegible] چو شود [illegible]
سر برون آرد ز سوراخ [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] احلال
[illegible] جان
[illegible]
[illegible] جان
[illegible]
[illegible]

هر که زان راه شد جانی رکشش / خاک پای [illegible] با دور عشق
بی بصیرت بی نگر بی ریا / خدمت مردان کن از بهر خدا
تا شوی مصباح انوار صفا / آفتاب عالم صدق و صفا
دست مردی بوس از اخلاص و آب / تا شوی شفاف همچون صبح شب
بشنوی شب صبح طلعت بر فروز / [illegible] وجود دل شود
چند جویی در دریای درون / گوهری از ناب بحر اردوان
شور بحث از لب بار رود / خشک لب بی گوهر علب بود
ماهی گر نا خبر دارد که هست / ماهی چون [illegible] بحر کر بست
نطفه خود باز در دریا فکن / کاسه سر در آب شود افکن
پس برآور در نفس دمش باد از / جوهر اهل جوهر بر کف تماه
مست شوان تا که مرده [illegible] / سیل خیر بجود آن بی کی کند
تا زبری در صراحی صاف آن / کی شوی صاف چون آب روان
بیز من مرآت وصاف فی / تا ز منظور بود باقی آب
صاف شو از ریب و ظلمت همه / تا ببینی نور حق در آینه
دیده کشا از خدا نوری طلب / نور حق از قلب ظاهری طلب
همت عالی عارف طور دان / باطن کم همان بی نور [illegible]
کشف کرده از همان آن ماه / گر شوی آزاد از [illegible]

منزل اول باز از در سر کوی عشق
[illegible] عشق
تا که مستی [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
دامن [illegible] بیان جز شمع و فانوس
[illegible] آزادی
[illegible] قیل و قال و [illegible]
[illegible]

اهل معنی را نصیحت تا صفا / تا کند شرح از دانش و عیان
راز عرفان را بیان شد در نهاد / از دو بینش هر که را آید گشاد
علم لی عرفانست حرفی از زبان / چون جبال لا تسید خواب گران
چند گردی گرد سودا از خیال / صاف شو دریاب بی رنج محال
حال باطن دست حرف بیش و کم / گشته در ملک شرع فوج القلم
بسته انجاحات و خصال / گرچه در تنگ اند از عام و خاص
گم کرده در [illegible] نشر حساب / نه مجال بحث و انداه جواب
نشسته در تن الی [illegible] وصال / مردی بی بهره [illegible] فانش محال
[illegible] بطن بینایی درون / کی توانی جمع کردن در درون
[illegible] آتش اشتعال [illegible] غضب / کش [illegible] دود سنای ظلمانی
ای فرزند [illegible] بارنامه / بی خبر از انجام و از آغاز نامه
تا که از [illegible] شهوان / کی شوی محرم ز کار الهیان
خنده چون زگسها باشی ملول / تا کنی از هوای خود کن از فضول
با بصیرت کی شناسد نور طور / تیره خاطر کی رسد در [illegible] نور
از شریعت باز گو با [illegible] / تا شود اسرار [illegible] نهان
بر حقیقت اتحاد [illegible] همسایه اند / الهامها آن [illegible] ماده اند
عاقبت با جنت [illegible] آن / گر فرو شی تن به [illegible]

اندرین ره [illegible] کار کردن عشق
[illegible]
[illegible] ای جوان
گرد [illegible] بیان [illegible] عاشقان
[illegible]
[illegible]

از ازل ابرهان کعبه آمده
تا ابد درگاه ما ور آمده
چاره کار از شه گمره مجو
گر تو ما را ز [illegible] جو
تازه دل ز ایمان تو [illegible]
تو شکر کن نبوی که [illegible]
هر که در این ادب [illegible]
دارم امیدی که [illegible]
تا نپنداری پشتی اعمال به
گر تو شوی اندر اعمال [illegible]
گر ز ابو دی زعیب خود خبر
در تو کردی [illegible] پیش آن [illegible]
علم ایشان هست علمی سرسری
حرف ایشان [illegible] آوری
در جهالت مرد آوران دلی
گر نشد تسلیم علم کاملی
کوش برخیز از سران جان و تن
ای که در نام و ننگ خوشتن
خانه کن خالی که درگاه [illegible]
بنده گر [illegible] کرده گمره است
نیست صد صفه دار الجلال
منزل ماوای تو صاحب کمال
خلعت اسلام از تن بر مکن
تاج ایمان جو ز حی ذو المنن
آفتاب از مشرق آمد خوب
تو کنی ای تیره خاطر از ذنوب
مردلی کو صبح اندر خواب شد
شام رحلت باده اش خوناب شد
همچو ابراهیم [illegible] قصر و کاخ
میوه بر ذوق جوانه خود ز شاخ
چون در عرفان روی باز شد
آینه با نور حق دمساز شد
غافلی ز ارواح و ز شوق طهور
زان سبب مهجوری از اشراق نور

[illegible]
[illegible] فال [illegible]
در [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] دل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
زان سبب [illegible]

آن دلی کش غیر حق محبوب بود
صورت معنی او معیوب بود
الفتی کرد به شیطان غیر حق
[illegible] از نور و حق
ای جوی گرد هر سوی خدا
خود جو تو خود کن در این وادی فدا

قال الله تبارک و تعالی ففروا الی الله

گر تو را شمع از نجم خود [illegible]
قلب خود اصغی [illegible] بکند
خود [illegible] ز مصباح رو
رو مکن ره سوی شمع [illegible]
دل تو با صحبت [illegible] کرده
آب روی این [illegible] برده
حرص عادت گر بود همراه تو
پیک وادی [illegible] خواه بود
[illegible] در این پرسش
گر تو خود بشنو [illegible]
[illegible] حسد آخر [illegible]
در [illegible] کی
[illegible] واقف ز سرهای نهان
این [illegible] دانی که مرگ آید عیان
[illegible] روی چو ماه
حلقه یاد است بس روی سیاه
هر که در این [illegible]
[illegible] خفته است
[illegible] صادق [illegible]
تا [illegible] عصر [illegible]
راه از نو آن زمان پنهان شود
گشت [illegible] جان شود
[illegible] دستان
و ز فعال و قول [illegible]
از سلام [illegible] کرامتی
غافلی [illegible] خود [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر صدف کان جنگ با گاوی توان
در درونش هست گوهرها نهان
گر صدف بس سخت پیمانش بود
غرق شد آنکس که بی آبش بود
در نگر بکان قطره زاده وحدت
قطره را او جز بر موج نیست
صدفی از بر هم و صحبت موج دوی
مرهمی بهر دل مجروح دوی
اگر دریای وحدت شد عمیق
کی شود رخشان ز نار و بحیق
سر بسر ما سر بدنی سر سبد
کی بیابی آنچه ما داری سبد
گر بدر بحر کی تحقیق شود
کی صدف در بحر صدر او شود
شمع ایمان هر که در گلخن نهاد است
دور در محشر حریف بسمائی نیست
آب جاری بود و صنوبر خون سگی
تا کی ای دل ز نخس مردان کی
خو بلیدان کی صنوبر خون کنند
آب صافی از درون بیرون کند
بی بصیرت سینه اش افسرده است
کور دیده حاکم حس افسرده است
نوح جان سالم ازین طوفان بود
موسی از فرعون کی ترسان بود
فکر فرعونی دلان رنجور ساخت
جان ز نور طور مستی ساخت
ابر گریان بوستان خندان کند
مرده آن باشد که مردان کند
آب حیوان زنده مسیا ز بحر
ساده دل همچو غولان بر سبد
چند چون همچو سبوان مرزاد
با خبر شو از خوان ز ارهبا
رو طلب کن لمعه از حسن دوست
صورتی کان در خیال آید ازوست

دزد [illegible] جو عادت [illegible] شو
دل تو جوهر از پیش بس [illegible] شو
دل که جویای حق است بیان بود
اهل نور [illegible] راه حق جان بود
دل بکس [illegible] را هر جان بود
ای [illegible] سعی [illegible] چون
عاقل از [illegible] حسن [illegible]
سوی کا [illegible] اندرون
کاملان [illegible] اندرون
عاشقی [illegible] بر [illegible]
والهی [illegible] جان
صورت [illegible] و معانی
[illegible] آلوده از [illegible] معانی

همچو آنی که ادل بود
مار موی بر تنس نزوده
آتش خشت را فرزانه تمام
پخته کرد این عالم خاف خام
جام بود بر ریحان کی رواست
پخته شو که خامی طالب خطاست
گر تو بشن راه یابی از لطف
کسوت عرفان کشایی حق بسر
با عدو ایمه و بسیار ادی بگرنی
چون فلک او دست کج بازی کنی
ای کجا کج بین بود حق کجا
از کجا محبوس آن مطلق کجا
عاطر بکش مثبر آینه است
مظهر نور رخ دو بر سینه است
در کار یاری باشیر رهین
بنگوی کن یار رفیقان در وطن
با که کوه سلامت جو بوند
بر عاطر ما ملامت نمو بوند
هر که وادی قدم بر یار زد
سکه بر نقد کج یار زد
خار زد و رو جو داجو هیلی
گر بدین روند رسد کاملی
هر که در را خطر داگند
عاقبت در چاه حسرت جا کند
ما ماری مهر کی باید جا
چون خطا شد از کار آید صف
کار تعجیل است وادی بس بعید
کاروان بی صبر در سر لها شد به
گلخن رخار گلشن کی شود
روی سر پولاد روشن کی شود
کی شود سر آینه منظور یار
کی شود سنگ جلی نور دار
سر والی آینه معشوقه نیست
سر ما را عاقبت محمود نیست

[illegible] از [illegible] اطفال [illegible] بسیر
ما که [illegible] اطفال [illegible]
[illegible] حق [illegible] پامال
تا [illegible] حق [illegible]
کی [illegible]
شیخ [illegible]
دات [illegible]
از [illegible]
در [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
دل [illegible]

رحمت عامست [illegible] فی جود ... عروة الوثقی است این ره ودود
زود دست آن زن ای جوان ... پای بر خود نه برو یا ملک جان
هان چو در آن عروه او شد رسید ... حد آتش بر نزل اعلی کشید
غیر طفلی کی رسد در آن چمن ... حد پیرست ماند در زندان تن
پیدا لا نوح کشتی هان بس است ... طفل عصیان نوح طوفان بس است
تخته ها رنگ بست طلوات جهان ... نور کس شمعی زود آید در جهان
شد در آید شمع نور افروز رفت ... تیره شد عالم فروغ روز رفت
نور کس شمعی برید از برج غیب ... محو سازد از ده و نشانک ریب
از برج شمسی که حق افروخته ... هر که زد تف سبلتانش سوخته
رنگ خفاش شد تمام آن عجب ... گر زند تف بر رخ شمع خدا
روح گو عیسی [illegible] ای مرده دل ... زنده جاوید کی گردد خجل
سایه بان شمع ایمان عارف است ... عارف حق دایم از خود خائف است
در کشمی که نبود سایه بان ... منطفی سازند در هر دو جهان
عارفان جاسس علام الغیوب ... پاسبانانند دایم بر قلوب
حافظ اشان است اصفی از آنه ... واقف ایند زین گمانه از آینه
نور بارد از دم حالاتشان ... منظر جانان بود مرآتشان
آنکه دارد هر کدا ز نگر شو ... کی دل ملهم علیین شود

حضرت [illegible]
تا شوی از [illegible]
سخن ما [illegible]
[illegible]
تا شوی [illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
از [illegible] جان [illegible]
سخن [illegible]
گر [illegible]
و [illegible] کامل

حسن او بس که دنیا ساخت ... در تنور عشق [illegible] انداخت
از خود رنگ عشق گر گردی بری ... برده ای خوش سر دهم در پی
جز دوی [illegible] خاکیان را غیب ... هم شوی آزاد از این ننگ و عیب
خنده بندی با در چشم لطف ... رو در صد طفر سازند کام لطف
یاد می چون شمع وانی خانه دل ... منظر ما ظر شد آب و گل
کی شود آزاد مرد شور بخت ... کی رسد [illegible] تاج و تخت
هر اباری کی شود محمود سان ... کی بود هر عالی [illegible] دانا
سبلانی را بود اقبال بخت ... گر خدا داده از آن ملک و تخت
نور حق بر سینه هر طفلی که تافت ... شعله شمع جمال الله یافت
هر آن اینجا دست داده ز خدا ... تا نیابی سهم عرفان خدا
گر که عرفان جوی نفس و [illegible] ... گرد این خاک [illegible] بازهش
خسته ره تیست نیکو در نگر ... کاملان رنجور باشند سر بسر
زاد عرفان ساز و دل بردار ... تا روان گردد کز تعجیل کار
هر که شد سیراب از بحر عطا ... ره رود باید در صدف در عطا
انحلال داد نقش جان ... در کف آید لعل بی بهای آن
ره نمایی زین که دور شد صفا ... گرد دست آینه دل بی بها
کاملی بایدت محکم در طلب ... گوش کن تا [illegible] بی گناه

شکر کامل [illegible] دوری [illegible] زبان
گر کنی [illegible] دوستان [illegible] زبان
تا تو [illegible] بالا این
گر شوی [illegible]
هر [illegible] او
بر کشد [illegible] آزاد [illegible]
بس [illegible] زیرکان [illegible]
[illegible] و در هم [illegible]
تا صلاح او [illegible] کامل شود
سر [illegible] جان [illegible] کامل شود
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]

خاطرت روشن ز رازش می‌شود / حسن قولش مسئلی می‌شود
خورد و نوش کار سه خفتن بنهاد / ذکر و استغفار دوری از فساد
نیز نیکی کن به علم و عمل / کوشش قلت ز ناق و دغل
هست آن دوام سیر از جهات / تا نیابی دوری از راه نجات
هر کرا ایمان بدل پیوسته است / شاخ توحید از روانش رسته است
عام را گنه است در خشم آوری / خاص در غیبت دل بر دوری
عام باشد در خیال خشم و کم / خاص در انصاف و احسان و کرم
پاک سیرت اگر عیب خود شناخت / عقده‌ها از نفس خود [illegible]
تا نمیری از خودی بشر مرده / چون ز خود مردی ز دین زنده شوی
تا الهی باشد الهی بیامد / خود مکن محو آزادی راه
رو براه از هوس چون عالی شود / همنشین شیطان و همت عالی شود
ستدلی راه بردار از میان / تا ببینی عالم گرد جهان
فخر از باطن بخور شو / زهر عصیان از آن دور شو
طفل چون گهواره گردد ای پسر / کی شود منظور ارباب نظر
در ازل هر کو که دیده روی دوست / رنج بیاید تا اه از کوی دوست
صاف گردان دیده تا گر او صاف شو / بر سوی سیمرغ کوه قاف شو
زیر چرخ [illegible] مستقیم / چند گردی محو گردون مستقیم

در گذر از کبر [illegible] سلوکی
لطف [illegible]
حلقه [illegible] داری [illegible]
[illegible] دل
چند بندی [illegible] دل
[illegible]
مقصد [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]

گر درد دام حیلتی افتاده است / دور از نور جمال افتاده است
غیر دنیا چنگ در آنان زند / هیچ دانا تا دم از فرعون زند
چند باغی غیر باغی را تمام / از نسیم روضه دار السلام
خاک کو گر آب حیوان ترکی / شربت بیگان چشمه کوثر کنی
چشمه حیوان اگر خضر کند / اصل فیض چشمه سر بر کند
قطره زان آب روز خاک زن / سایه بان بر گنبد افلاک زن
شرم باید داشت دائم زان حبیب / کت زبان داد و علم و دین نصیب
تا تو معیوب و پر جرم و گناه / هست ناظر بر همه آن پادشاه
عیب خود را شکر من سر [illegible] / بیش دلگو به باشد در نگر
در عیوب دوستان داری نظر / هو بهو [illegible] گوئی زان خبر
از نظر تا باری عیب خویش / دیده‌ها چون [illegible] نیست پیش
هر که معیوب است عیب دو زند / از هنرمندان نیک و بد برسد
عارف آید چون ز راکو بد بید / ز آنکه باشد بی‌عیب خود پسند
هر کجا عیب خود پوشیده شد / در هنرهای کی آتش چوش شد
عیب ایشان را اضافت می‌کنی / در مجالس آن عادت می‌کنی
هر که بهر عاری جهت می‌کند / ریسمان جادوی جو می‌شند
دیده گنجهای بر [illegible] / کرسی آمده جا جا در زمین

[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عبادت [illegible] ز طاعات تو / شکر [illegible] نخوت [illegible] عادات تو
گر ز عجب و غرور است آفت / دم ماضی [illegible] را حجت
از همه بود است عیسی بیان / و ذکاء زیرکان خیره فغان
در نماز [illegible] دو [illegible] گاه گاه / در نماز [illegible] زور [illegible] گاه گاه
نیست خالص نیت اعمال تو / نیست صافی نیت افعال تو
سر بسر لهو است و مشغول و فضول / حق تعالی کی کند آنرا قبول
کعبه دل گشت از کبر خراب / مسجد کل [illegible] باب
بعد از این کردار چون مخلص نماز / خالصا لله با عجز و نیاز
تو چرا اول نشستی جای را / پس بسجاده نهی این پای را
در عبادت باش دایم چشم و گوش / همچو بحری باز اسرارت بجوش
هر کرا منظور باشد آن عشق [illegible] / کی رسد در آن بحر خموش
قصر کن معمور و ابوابرا [illegible] / تا شوی از خسروان [illegible]
بس که گردی عیش [illegible] در [illegible] / ور کسی بودی درین ره محو بود
گوش [illegible] شو [illegible] ز درهای عدم / محو کن [illegible] قدم در عدم
پیر [illegible] جانان [illegible] بود / هر که آن [illegible] کم از حس بود
صاف [illegible] آن [illegible] / نور فانی سالم از آفات [illegible]
[illegible] جور [illegible] بود / [illegible] جوان [illegible] بود

[illegible]
[illegible] آموز [illegible]
[illegible]
[illegible] نگار [illegible]
[illegible]
[illegible]
حاصل [illegible]
[illegible]
[illegible] ارتحال
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

دل کم

بهمت [illegible] سلطان القراء
تبریز ۱۳۴۵ هجری

ای پسر را [illegible] صحبت / بهره ای [illegible] صحبت
باقی [illegible] دست امان برکنا / صاف کن آن [illegible] خانها
زاهدا را [illegible] کن / شیر ایمان [illegible] کن
آن [illegible] گهر / صید او ایمان [illegible] نگر
[illegible] ساز / عزم کن [illegible] کام ساز
آن [illegible] دنیا [illegible] رفت / نقد معنی [illegible] رفت
گر بباشد [illegible] عالی گهر / کی که عصیان [illegible] ای پسر
[illegible] سایبان / زود [illegible] زمیان
کی تو زند ماهی را اضطراب / گر شود [illegible] آب
عاشقان [illegible] حق / فارغ [illegible] صفات ذات حق
[illegible] بار کرد / چهره [illegible] زنگار کرد
معصیت [illegible] / چند باشی [illegible]
یکبار [illegible] / در صحاری [illegible]
ای [illegible] خود [illegible] / [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] عصیان [illegible] / [illegible] خاک افشانده
[illegible] جهان / دست [illegible] گل [illegible]
وای بر عاصی [illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای گدا وی لنگی در ملک دین
بر سه مروت ولیکن بعد ازین

هر که سوی [illegible] دو اعصیان کند
ور کند یاری ز حق پنهان کند

چون که عملی [illegible] زان چنین
گر نموشد معصیت رو نگران

پس حذر کردن ز اجرام و خطا
هست واجب از رهبانی عطا

نفس عصیان اچه [illegible] طاهر
[illegible] شوی گر کام نظر

هر که از عصیان دل [illegible] جون دهان
[illegible] باشد عیان

هر که باشد چنین خطر [illegible]
گو [illegible]

سنظر [illegible] خطر باکی بود
[illegible] کمتر از خاکی بود

هر که دل آزرده خلق آزاد گشت
دو الجلال از وی [illegible] گشت

جهد میکن تا نیازاری کسی
گرچه نکو بود مالک نفس

تو بو کز آزار آید از کسی
طاقت بود نالی ازین سبب

دست گیرت [illegible]
شاخ صبر و شکر [illegible]

اگر در دار [illegible] شهوت باز ماند
خشک لب [illegible] ماند

لذت این [illegible]
[illegible] جانی [illegible]

زه وزین آلودگی دل پاک کن
در [illegible] خاک کن

هست توبه چشمه [illegible]
ای خوشا پروانه کان [illegible]

توبه کن ز اخلاص از گناه [illegible]
در بهشت [illegible] خوب

[illegible]

قال الله تعالی [illegible] التوابین [illegible]

طاعت بر شرکاران شد قبول
نیست شد این قوم مخذول ملول

توبه وز اعمال صالح زود [illegible]
منشه خود سازی ای نکو صفت

آنست الباقیات الصالحات
نیک بر خوان [illegible]

قال الله تعالی والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا و خیر املا

اگر [illegible] انس [illegible] اهل عیال
روز محشر نیست خالی از ملال

[illegible] نبود [illegible]
جای بهار [illegible] نعیم

کی بود [illegible] باکل مسکرات
اگر باشد [illegible] نجات

اینکه مسکر باشد آن از سر و آن
آتش [illegible] تیغ قهر دان

[illegible]
ور خدا [illegible] و سکون

قال الله تعالی انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون

شادی آن آتش [illegible]
دل [illegible] دلسوزی بود

ساقی جامی که باشد آن طهور
[illegible] الا [illegible] غفار غفور

هر که از دام انجانش [illegible]
[illegible] فارغ و [illegible]

هر که از دو [illegible]
ظلمت [illegible] جانش [illegible]

ای فروغ نور عرفان عیان
کی جمال [illegible] در جهان

توبه آدم یاد آور مدام
وز معاصی [illegible] حذر کن والسلام

[illegible]

دیده دل گر کنی صاف از دخان
عکس نور آفتاب معنی عیان

با جمال آسمانی آن قرین
قربتی بی کیف و کیفت بین

هر که از عصمت خدا دارد امام
شرح نور آید چه سری چون کم

هر که از آن نور یابد روشنی
مثل مصباحست در [illegible]

آفتاب اندر شرق آید بر او
صبح نور دیگر از کوه [illegible]

ذره از دیده تو نور بین
زان [illegible] مطلوب [illegible]

زیر این خاکست مخزن عهد و
روی آن ماه نشاید ام و [illegible]

میل کن بر سوی چشمه ی آن
تا شوی این فقر و فاقه در امان

اصل قحط و سلطان وبا
ترک و شرب شهر و نخل [illegible]

آن چو کرده کس در شهر بی نغمی
تنگ و دیگر و نه در آخر [illegible]

چون فتد آتش چشمه بر سر
بشود با خاک تنگ خشک در

تشنه روسی کن در صد گه
تا بیابی ذوق آب زندگی

آزمان کرده برا ایمان در
کز ره معصیت کردی توجه

لذت ذوق دگر لا ذنب له
فیض روح افزای غفران اله

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم التائب من الذنب کمن لا ذنب له و قال [illegible]

در بابه بر نفس و هوا
ذوق لطف کند اهل صفا

دانت آلوده شد [illegible]
دیده از خون جگر نمناک کن

[illegible] بی دعان [illegible]
آتش [illegible] دوران [illegible]
ز سودای [illegible] بوده شر [illegible]
نفس در [illegible] بوده [illegible]
[illegible] عاجز [illegible] پیشان
[illegible] ز اصحاب [illegible]
[illegible] ز عشق و عقل او داد او
کاملش [illegible] آید بکن
[illegible] سودای [illegible]
آب زان [illegible] شد [illegible]
در یکی شد از [illegible] کار
در یکی چون [illegible] عقل و عاد [illegible]
[illegible] ز [illegible] دانش
مدرج [illegible] بلای [illegible]

ورد بسیار است ذکر او دوام
در میان خاص و عام

تا شود بیرون ز نشیه ادراک تو
بسته شکها در میان خاک تو

هر که یابد [illegible] دل اندرون
کی تواند دید ظلمت [illegible]

در دلت گر مهر حق غوغا کند
سوز شوق تو [illegible] پیدا کند

هر که از مهر خدا اگر بخت
ترک دل قلب او آن [illegible]

دل ز بیم [illegible] شکن ها یاد
تا شود از کوی حضرت جای او

چون با طمس [illegible] رسد آن [illegible]
[illegible] الاتاج سر

[illegible] فی [illegible] در گلخن جو [illegible]
تا شود منظور خورشید فتوح

گر شوی آزاد از بند هوا
بنده باشی در ره [illegible]

[illegible] حق جان کند
نفس را از باد [illegible] قربان کند

هر که بیرون رفت [illegible]
کم شود از [illegible] دار [illegible]

شوم عزت [illegible] گوش [illegible]
ور نه [illegible] اگر [illegible]

[illegible] انس خوش کن
[illegible] حلقه [illegible] کن

هر که با نفس و هوا در ساخته
گو [illegible] انداخته

دارد درون سینه شیطان آن [illegible]
گر هوا با قلب [illegible] کند

قال الله تعالی الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس

هر که شد مغلوب شیطان و هوا
ره ندارد در حریم کبریا

[illegible] ز [illegible] الی [illegible]
دو اسف [illegible]
در زبان [illegible]

قال الله تعالی [illegible] الی [illegible]

[illegible] الاعضا [illegible]
چون [illegible] زمان [illegible]
در میان [illegible] زان [illegible]
[illegible] نفس در آن [illegible]
[illegible] سودای [illegible]
از دو [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] شد از آن
[illegible] و خلق [illegible]
[illegible] در آن [illegible]

فرق

قال الله تعالی ان الحسنات یذهبن السیئات
وقوله تعالی [illegible]

در زمان [illegible] سعی کن سر [illegible] چکار
[illegible] سعی [illegible] بیکار
[illegible] سر [illegible]
[illegible] گلشن [illegible]
[illegible] تقوی [illegible]
[illegible] گفته [illegible]
غنی از [illegible] او
[illegible] از [illegible] تقوی
[illegible] صفای [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
شیخ [illegible] شیخ و جاه
دیگر [illegible]

قال الله تعالی [illegible]
فالسلام [illegible] علی [illegible]

آب شیرین تلخ و زهر قاتل است / بهر زهر مردن یا دل آب
حسن عمر و خراباتی و خمار / زینت الابشه اصحاب نار
حاصلا از کار دنیا دور دور / ور ز حظوظ دنیوی داری سرور
می سرشت در آن بدبخت شدی / توبه کن چون از جحیم آگه شدی
تیره دین بوسته لا تعقل بود / ور ز عذاب سرمدی غافل بود
یاد کن آن دم که باشی اشک ریز / جان بکنده زین آشیان عزم گریز
مرغ دل از آشیان شد طیان / چهره گلگون گهی چون زعفران
شیون افغان فرزندان و زن / نیش غم آلوده یابی در بدن
سوزی از داغ فراق دوستان / افتی از پا همچو سرو بوستان
لب ببندی گشائی چشم‌ها / غرق گردی در عرق سر تا بپا
معتکف گردی در آن تنها / آنچه پنهان کرده آشکار
محو گردد جمله اعضای تو / بارها گیرند سر تا پای تو
دیده بگشا سوز و نوحه ساز کن / آه درد آلوده بس آغاز کن
ای دریغا عمر شد بیدار شو / وز معاصی در زمان بیزار شو
گر همی خواهی نجات جاودان / بگذر از لذات فانی در زمان
بعد از این پرهیزکاری پیشه کن / بهر جسم و جان خود اندیشه کن
ذوق شرح سر آن [illegible] / توشه نیکوست در راه یقین

چون هوا گشتش بآمد در آن / سر عرفان نیست از کامل نهان
مست شوی رو وسع ای نوجوان / جمع کن آن تا شوی از عارفان
تقوی باطن حسن بصری گفت / با خدا باشد دلش از شهر و دشت
تقوی ظاهر حسن بصری گرفت / بلکه باطن باشد از شهوت نهفت
تقوی باطن ظاهر جمع ساز / قلب را فانوس این چون شمع ساز
خود بسوزان جمله از پروانه‌وار / تا شوی فارغ ز ظلمات نهان
[illegible] دلی کان شمع شد افروخته / سر بسر ظلمات از آنجا سوخته
[illegible] از صدق اگر آید بدست / دیده ور از [illegible] نماید بدست
گر امل را ایمان یافته / شعله از شمع غیبی یافته
جامه [illegible] از کار حرق شد / گر سر تاج روشن و شرق شد
[illegible] گر علم آموخت / روز و شب در [illegible] افروخت
مشتی ز حظ نفسانی مشو / نا امید از لطف ربانی مشو
آب [illegible] اعادی [illegible] / روی گردان یا بی زعفران [illegible]

قال الله تعالی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله
ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم

سر بسر عیبت جهتی لا یج بود / اعتقاد کج نفیس واضح بود
ای رفیق مؤمن روشن ضمیر / ترک کن تا محو گردی بصیر

[illegible] گردن بجان
[illegible] از اقبال [illegible]
از زمان ظلمات [illegible]
عالم [illegible] حاضر زبان
[illegible] عیسی [illegible]
[illegible] گاه ورد [illegible]
صبح [illegible]
[illegible] زمان [illegible]
ورد [illegible] سوز [illegible]
دیده [illegible]
خود [illegible]
دیده [illegible] شمع [illegible]
صبر [illegible]
از [illegible] والسلام

چند آرای چو رعنا روی خاک / صیقلی زن بر رخ مرآت خاک
در طریقت بنده تسلیم گر به / گر هوا را بهر دین رفعت دهد
رای صاحب کرده [illegible] / سهل باشد درگذشتی آب و خاک
دور شو از معصیت ای پر کرم / یار محرم ساز چون اهل حرم
جان برای تحفه جانان بود / حفظ ذات [illegible] آرد بود
سینه عرفان هدف کن تیر را / سیر [illegible]
دیده بگشا سیل عصیان [illegible] / پشت دل [illegible]
رو بگردان او فواحش ای امام / تا بیابی سر جان [illegible]

قال الله تعالی اوفوا بعهدی اوف بعهدکم فایای فارهبون

هر که را از وادی پیمان شکن / مرد بد عهدست غرق ما و من
فخر آوردن با حسب او و پدر / کار مغرورست از آن درگذر
گر بسر باشد جهول بی‌خبر / سود ندهد علم و عقل و دانشش
نور زاد از ظلمت و ظلمت ز نور / هر یکی ارند ز مرجع مرور

قال الله تعالی تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل

ستیزه کو بشنو زاد از آن پدر / که بمخزن او شد کسی خیر البشر
خودپسندان سر بسر احمق بوند / در غرور و جهل مستغرق بوند
خودپسندی ز بان [illegible] عمل / زود باید کاخ اقبالش خلل

از صفا اهل صفا سالکان راست
باب سبحان [illegible] خانه راست
زانکه گردد صورت نفس از ایمان بود
معنی او بر چون دیوان علم
[illegible] اخوان [illegible]
کو بود [illegible] والسلم
دور دون از فتنه ناپاکان
همت نیکان [illegible]
بود ایمان [illegible] کار [illegible]
نور با ظلمت بود از اتفاق
لعل او [illegible] شمع [illegible]
[illegible]

در میان ظلمت و نوری مدام / محو ساز از پیش روی دل ظلام
ماند ظلمات چون آماده شد / شمع نور افشان ز پا افتاده شد
در نکو رو فیض عیانشان مدام / اعتبار ای گیر از آن والسلام
رفتن [illegible] ای فرستی مشکل است / کار سازی [illegible] مشکل است
سالها شد کین قلم از سوز آه / گشت بریان [illegible]
اگر از شهوات دنیا بست شد / صاف خم دخانش از دست شد
وسوسه دل [illegible] ساخته / شمع ایمان جان منور ساخته
جسم چون [illegible] شد باد و سو / مرغ دل افتاده اندر مخمصه
طالبی کش [illegible] بسیار بود / مخمصه زین رو بر آزار بود
گرد او [illegible] دنیا دور شو / بلکه از کوشش وجود مهجور شو
چند باشی [illegible] / هر که در زان بود چون آل رسول
چون شهاب [illegible] عرفان جو مدام / تا شود شفاف قلب والسلم

در مذمت دنیا و خواهد برگ آن [illegible]
انما المطلوب فی اهوی الهوا اعدا الدنیا ولا [illegible]

ای [illegible] دنیای دون / خاکدانی پر سنگ و مردار و خون
بهر دل مشغول باز دار از خدا / آن بود دنیای تو بشنو زما
[illegible] اهل عرفان شود / کی آن جا [illegible] گردد

[illegible]

والد او گشت آدم [illegible] / گر شتاب از چهره کاکل [illegible]
مهر آن گندم که حوا خورد بس / خشم دل بنهاد و حالی [illegible]
چون نداد و [illegible] / پایه پایه پای [illegible]
گر حساب [illegible] / تا کی اعراض از آن ملعون [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الدنیا ملعونة ملعون ما فیها

هر که از آن آدم و دانه جداست / قلب او از قید حرص [illegible]
کام تو گر شهری باید ز آز / در فضای سوی [illegible]
ست تلبیسات دنیا ره دام / فارغ است از مکر او [illegible]
مرد راهی زود کن پرهیز از او / دیده بگشا دام بین [illegible]

حکایت عیسی علیه السلام با دنیا

دید روح الله دنیا چون زنی / صورتش [illegible]
گفت عیسی چند شوهر کرده‌ای / [illegible] زلفهای [illegible]
گفت شوهرهام نامد در عدد / از طریق مکر بسیار خوانده‌ام
گفت شوهرهات مردند خوار و زار / یا طلاقت داده‌اند از انتشار
گفت اگر کشته‌ام بی تیغ [illegible] / [illegible]
گفت روح الله آن یاران که [illegible] / [illegible]
بس عجب دارم ز دیگر احمقان / کز پی [illegible]

[illegible]

[illegible] پس آنجا [illegible] سبب / گر ترا ادراک بود چاره [illegible]
چه بلا کو گشت کم زیر [illegible] / زده را عصابش افکند ز سر
گر همه دنیا آن [illegible] شود / راه مهرش هیچ دلگیران مرد
ما همه مهرش بدل آن [illegible] / گر بجا او بپیوند کرده [illegible]
روز و فرخ بخت [illegible] / خلعت [illegible]
[illegible] / هر که را صد [illegible] در پیش
[illegible] / [illegible]
گر شود [illegible] / بنده نفسی و دنیا را اسیر
[illegible] کن دنیا را ادام / باز بر روز [illegible]
[illegible] ظلمت [illegible] نشان / منهدم کن عجزه نام و نشان
از سخن چون [illegible] / چند باشی بهر جادوی بجوش
باز بری چون [illegible] / کی بیابی ره بجو [illegible]
قطع بنیاد ای ملک عدم / تا بیابی راه بر سر قدم
آنکه [illegible] قضا خورده است / او شراب [illegible] جور دوا
همچو [illegible] خود بیگانه شو / دیده بگشا [illegible]
در صراحی [illegible] خونابه جگر / در گدا بین باده چون لعل تر
غرق شود در بحر [illegible] / در کتابی [illegible] عین الیقین

[illegible]

بلکه گردد قابل آن زاد وقت — دیگرش آخر نیفتد از یاد وقت
روی بر خاک کوی دلستان — کیمیا جو از درون جاودان
هر که شد مستِ خود و شد هستِ خویش — در جهانش بود و زود شد نیستِ خویش
سرنوشت پاکبازان می‌نوشت — هر که شد از کام و دام سرنوشت
در نگر نیکو بدریای نهان — گوهر از بس گوهری باشد نهان
نور سلطان می‌نگنجد در سما — گنجد اما در قلوب اولیا

کما فی الحدیث لا یسعنی ارضی ولا سمائی انما یسعنی قلب المؤمن

در خلاص از گنج متعالی طلب — نور حق از خلوت عالی طلب
کمتر از پیش و پس و بالا ادب — با خبر شو زود از عذاب
شور شاری و مستی با خبر — خویش را کش هادی عالی گهر
بهرهٔ هر جنس ز دریا موج نیست — راه هر شهباز سوی اوج نیست
قرب شه را در خور آید تا شمار — زاغ بی‌برگ ماند در وادی
راه اخلاص و تضرع پیش گیر — زین جهان زادی برای خویش گیر
از ورع و زهد ملک جان بری — گر نداری این تو چون بر آن بری
طلب دل کار دو چون پاک شو — دور ه [illegible] چون خاک شو
رو بروی کرده دنیا دم زند — کار دین چون مرده دل [illegible] زند
تا تو دانی در سراسر چو دی — در همه اوصاف همچون ددی

[illegible] خوش دل گر [illegible] زیور
[illegible] دل [illegible]
[illegible] کار دین [illegible]
از عهود [illegible] عالم [illegible]
[illegible] لذت [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] داران [illegible]
[illegible] دان [illegible]
[illegible] روزگار [illegible]
[illegible]

اگر شد معمور از آن بنکار — عاقبت آن مرد گردد رستگار

در قول آنکه معمور گردانیدن نیت نیکو با طاعات و خیرات
نیة الحسنات خیر من عمل — خیر من حرکات ارباب الحیل

گوهر طاعات نیت گر قرین — تا بیابی قرب رب العالمین
لذت طاعت بقدر نیت است — رتبت نیت بقدر همت است
نیت چون جان و طاعت قالب است — در دل ابرار نیت غالب است
جسم بی جان را ز ظلمانی بود — مسکن وسواس شیطانی بود
والهان نیستی طالب اند — غافلان از ظلمات ره اند
[illegible] عمارت است — [illegible] از آن طاعت است

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم نیة المؤمن خیر من عمله

سعی کن گر تو ز دعوی واقفی — روی به آنگاه سوی طرف
دل ز شوق معرفت شوریده باز — آمد و خواب سحر داده باز
نیت خالص زلالی جانفزا — تشنه کاران را [illegible]
رو که گر زو نیت دور ماند — ماند [illegible] معمور ماند
انما الاعمال بالنیات اگر — خوانده [illegible] ره راهبر
صاحب نیت دمی بی خبر است — بی خبر [illegible] گرانان [illegible]
[illegible] باشد ای جوان — [illegible] سبز جان

[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] شوی [illegible]
[illegible] عارفان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قال النبی ... الدنیا مزرعة الآخرة ...

[illegible]
از دل ... [illegible]
... [illegible]
از حیات ... [illegible]
... [illegible]
در عذاب ... [illegible]
... [illegible]
نفس ... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
آن ... [illegible]

علم دل جان عزت تو صد گره کرد
عقل مرگ و آفت او نفرت کرد

علم دین کن کسب چون اهل صفا
نی ز رای جاه و نفس و نی دقت

عالمی علم کاسب کسی ...
پادشاهی کار و سکه محکم است

فیض از روح القدس آید ...
او ره در تخت طلا کی ...

از سر لذات دنیا درگذر
در مقام آخرت دایم کند

از قناعت رو دوان پرور شوند
در صفت مشهور گردد ...

سالکی کو با قناعت شود ...
پا به پای لذت ...

ره دوان گنج از قناعت یافتند
زان سبب راحت و ...

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم القناعة کنز لا یفنی

زیر بار منت دونان مرو
طالب لذات نفسانی مشو

دور شو از دونان قناعت پیشه کن
روی دل روشن ز راحت میکند

خرقهای صد رقعه کس پر است
بهتر از دونان لباس خواستن

گر بیابی ... از آن کی
بر که ... بیم از دون ...

قرص جو خوردن بخون است جگر
بهتر است از منت دونان ای اسیر

کور دل مرده عالم گران است
سرنگون دایم ... است

عار گر خواهی ز دنیا درگذر
در مقام ... در گذر

آن من کار ... آخر خوان
گفته ... اعمی ...

قال

قال الله تعالی اولئك کالانعام بل هم اضل

رو بخوان بل هم اضل ای جوان
جان و دل ... سیاه وار جهان

خود نمائی عرق عجب و نخوت
تا کجی سیر وی این نفس دون

زانکه اوقات ایمن شد کسی
کو بجوید حظ نفسانی بسی

ای بسا ... سبکباری شکست
کار تاریک در دو عالم دلکش است

کس که بوی عرق عجب آن گل
رو بکن تحصیل ... دل

در طریق عشق جانان جان باش
گر توانی دایم از ناخن باش

مهر حقیقه سفینه در دام دل
دل اسیر عشق باشد در دل

... مال دام دادی است
هر که آن اسباب عشق شادی است

رو بخوان ... معرفت
ورد و ذوق عشق ساز دل گوهر صفت

... باید ... بود
نه بگفتن عرق بحر ... بود

وز نشان آن ...
حکم کن آنگاه بر روی زمین

از دو دل دوست عرفان کی
... محبوب جدا جو همه

عزت دارین گر خواهی مدام
در قناعت کن چو مردان تمام

دخل ...
صبح اگر کن چو اصحاب صفا

خاک شو در راه روشن ضمیر
تا ز نور غیب یابی صفوی

مثل ... صفا
خلوت ... خود ...

عشق ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
با ... [illegible]
با ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

در دل آنکس که مهر غیرت نیست
پیش وی فرقی ز دار و در نیست
عزت از خود کن بی از بار عار
غیرت از بی پیش خود در بردار
تیغ غیرت زن بزن بر پای بد
زانکه او بود از ما بد
تو خدای از صحبت خود عار
گفتیم والله اعلم بالصواب
تا ببینی عکس خود در آب
بینی از حیوان مرآب
از حضیض دار هبوط آگاه شو
رفعت از بی طلب با راه شو
در طلب کی عنصر دنیا چو دد
عنصه کم خورد ای کود آب کرد
تو ز آن بادی که بر سر بود دب
تو ز آن آبی که بر سر کود دب
نیستی آن آتش و خاک سیاه
گلشن گلشن گلشنی زرد و راه
زینت عنصر ندانی وای تو
گلخن چندان بود ماوای تو
زینت تو فلک سان اند و بس
همچو انسان زینت و اقف از تو بس
قدر خود دانست مردی در جهان
گر خود و اغیار مطلق شد نهان
دیده جان زود بگشا در نگر
در جمال خویش دیداری دگر
روز روشن گشته از نور آفتاب
دیده ذات باشد در حجاب
دم بدم ذات را تو نظر
مینماید عکس رخساری دگر
دیده دل ساز روشن همچو روز
بس بگردد عکس حسن دلفروز
منتظر مرد دیده دیداری بود
در پس پرده رخساری بود

از جمالش حسن [illegible] طالع است
ذره منظور از آن لامع است
هیچ ذره نیست [illegible] شود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بکوی

بگذر از دل صاف بسازد خود را
بگذر از آنست چون [illegible]
از دم عیسی نفس دل حی شود
همنشین مرده دل کی حی شود
بار گردان [illegible] سر او در افلاک
در نور دان پرده تا بینی چراغ
باغ غیبی در درون پنهان بود
شمعها در حجره آن درخشان بود
در تنها در پیچ دنیا کرسی نشین
آشنایان آن دنیا این چنین
در نگر در لمعه آن آفتاب
کو بر ذرات او افتاب
طایر آن چه کس کو شنیده کار
فرش [illegible] سر کش [illegible] باید نگار
همره اقبال فرخ بخت شو
بر سوی آن کرسی آن تخت شو
هیچ باب [illegible] از حرمان فرزین
سرور آنگاه ور کرسی نشین
همچو [illegible] رفعت در جهان
بس که بودی در میان جان گدا
سوی نفس غیر از اوج جمال
صاف گردان هر آنجمال
خویش از شام غریبان صبح صاف
اختر برج مراد از اوج قاف
غیر بسان در آشنایی ره مده
از طلسم جان و دل بگشا گره
زانکه ده ساز بستان سر کام
جان بستان از چشمه حیوان بکام
سرسبز آب رحمت آن [illegible]
گر بود با خاک پاکی همنشین
[illegible] عرفان مردی شد در [illegible]
گر درین وادی بود چون آفتاب
نیست [illegible] خرمت گواه
عالم آگاه دوربین آن گناه

[illegible] اعمال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سر بزن دشمن محجان نباد کن / مخزن اسرار حق آباد کن
از وفا ورزی و اخلاص و یقین / دل شود مقبول رب العالمین

ایها المهموم اشتغل بالوفا / فاستمع فی بابها کات الصفا

روی کو در لقا مشتاق بود / در تعیش شهره آفاق بود
جان مشتاق لقا است شاد است / همدمش الا ایمان زادست

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من احب لقاء الله احب الله لقاءه

سکر ار بسیار و هوشش کم بود / سینه ریش و سر خوش و بی غم بود
گاه دارد جمع و گاهی تفرقه / صاف باشد قلب او از زندقه
زین اجل چون پیش مرده او ولا / بهر آن حی است در هر دو سرا

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم موتوا قبل ان تموتوا

زنده جاوید آنکی مرده است / بی تجدد عین هستی برده است
عمر آنکس رفت در آخر خلل / که نمرد از خویش پیش از اجل
تا نیابی گر نظر از عارفی / گر شوی آزاده مردی خاص نی
تا نگردی منتظر انظار پیر / کی شوی صافی دل و روشن ضمیر
مرگ از هستی فانی بردنست / جز فنا است حاصل آن زیستن
سعی کن در کسب اکسیر نظر / تا دلت گردد منور بی خبر
گر شوی زین کیمیای بی گمان / کی بیابی راه بر گنج نهان
یکدم از زندیق و صدیق شو / پی تامل باره تحقیق شو

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]
طلبوا العلم [illegible]

ابلهی کو [illegible] تقصیر کن
آنکه کوند در ره [illegible] تقصیر کن
بی [illegible] علم از علم [illegible]
[illegible] اوان ای [illegible] ادعا ایمان
همت [illegible] کان جادوان
حاصلش [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] اخوانا

گر [illegible] از [illegible] ان [illegible]
[illegible] ان [illegible] ان [illegible]
[illegible] دو [illegible] ان
گر [illegible] از [illegible] ای
[illegible] از دل [illegible] ای [illegible]

بطلعت الکار دروشان کن / پشت دل جانب ایشان کن
دامن پاکان زبان صافیست / بهر آن پاکان جانی شافیست
صاف از قطره رگ گل آند / تیره دوران لیک زیشان غافل اند
آنکه از احوال شان آگاه شد / مستعد رحمت الله شد
گر درین ره کمتر از هر کم شوی / در طریقت آن زمان آدم شوی
مشعل تاج کن محکم اساس / تا شوی آزاد از دام حواس
در مکان ناطقی شمع [illegible] / قلب ظلمات [illegible] در جهات
نور دل هر دو بین بکل اندود گرد / شمع از فانوس تن منفود کرد
از صفای صافی بی جا شنی / در سویدا کی بی هستی روشنی
کیمیای عشق از دوق صاف / عاشقان در رند از لاف و گزاف
از نکو آئی [illegible] تشنه لب / تشنه اند غرقه در بحر طلب
آن تشنه کی [illegible] در روی آب / دل الهی [illegible] وقت اضطراب
در لب بحر عطشانی مدام / [illegible] دوانی مدام
صاف کنجی گدای [illegible] / مفلسی در آن جدای بیکسی
در امر آب زنده تشنه باست / زنده از تو نیی گر مرده است
در [illegible] صانع و از مصنوع [illegible] / فکر در ذات خدا مشروع [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله

از [illegible] شمع [illegible]
طلبت [illegible] از ان [illegible]
دیده [illegible] سوی [illegible]
در دو دل [illegible] سوی ملک [illegible]
از ره محفوظ [illegible] آزاده زود
حفظ کن [illegible] العین [illegible]
روح [illegible] موجود [illegible]
در که [illegible] عدم موجود [illegible]
قلاده [illegible] الوده
[illegible]
از سواد [illegible] زان بود
[illegible]

قرص آن [illegible] ز آنگهان ‖ تو نه گرد از نبردی کمر [illegible]
ایستادی جسم بی [illegible] حجت ‖ جان ز عین الیقینی جای دوست
شمع جان از پرتوش شاهی رسید ‖ بر ره فطرت کی آزادی رسید
[illegible] خاکی از زمین بانی نهفت ‖ زیب آن مصباح [illegible]
ای بسی ره باشد و احسنی ‖ شمع را [illegible] کی از آنجا
[illegible] جز بیست و احمد را [illegible] ‖ [illegible] وارد [illegible]
بر رهی کز طلب دارد مراد ‖ در احسنی آخر صفا [illegible]
آن زمان [illegible] هر سر خویش ‖ گر شوی آزاد از هر خویشتن
در دلی سودای جسم و جان بود ‖ گر ز دی بر دلی جسم و جان بود
هر کی محجوب حسی خود اند ‖ بی خود از الغیب حسی خود [illegible]
در که دیدن [illegible] سودا ‖ [illegible] دار الصفا
عشق و بینا کرد دیگر ره [illegible] ‖ همچو سیمرغ بود شکر در بر
هر صدا خوی کز آغوش بن شود ‖ زین جهان آخر [illegible] شود
در نظر کس [illegible] راست ‖ [illegible] آن [illegible]
سرکشان کز خطه سازی برد دست ‖ [illegible] جوهری آخر [illegible]
از سر رنگ کبری باد کن ‖ دار صوی محبوبی [illegible]

[illegible] شمع [illegible]
زنده دل [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] ساختن
[illegible]
[illegible] عشقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قال اصفهانی [illegible] راحت نیابد [illegible]

دلی چو در [illegible] ملک جان ‖ خود باشی بس که این خاکدان
عودسان در دی بر آور سرشت ‖ باز شد از غیب [illegible]
همچو ز ابر [illegible] آخر [illegible] ‖ ابر او [illegible] باد [illegible]
گر خیزد [illegible] ‖ کی دهند دست این آن ایام
گوش در دی جوش [illegible] ‖ یاد کن عشقی [illegible] خواست
هر صفاتی [illegible] ‖ گر ز دو [illegible] جان
همچو جان [illegible] سینه [illegible] ‖ گر شده دست آن جاده [illegible]
گرم دار الصفا آن لا شود ‖ گر مصفی از غش از علی شود
گر بدی بوم سان [illegible] ‖ کی را فزودی چراغ از نور طور
شمع خود در [illegible] ‖ [illegible] باب [illegible]
ای تو بر خود [illegible] شود ‖ بس ز ای خوش عرق نور شود
لذت عز آن [illegible] ‖ [illegible] انوار استغنا [illegible]
هر که در عصیان [illegible] برده شد ‖ از [illegible] وصل جانان زنده شد
[illegible] جهان هر او [illegible] ‖ [illegible] حسن [illegible]
[illegible] عشق کرد داری مراد ‖ کی شوی از لمعه [illegible] شاد
[illegible] سود [illegible] حال ‖ [illegible] حال
گر را سودای آن در سرست ‖ کشتی صد [illegible] لنگر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سایه‌اش شمس روز رحمت نهاد
شیخ پور را سوی شاه جهان
صد فغان از جور سرداران راه
شیخ احسان و عطا و کرم
تا کرد [illegible] و از خود خلاص
آدمی از صحبت او در سلامت
رو نمود شکر گوار خود دگر
تا تو نیکوی زبان و سر سخن
[illegible] زانفت بود آنکی
رو نهال جان بطوبی کن قرین
گر زشوق تشنگی رخشان شوی
گوهر ار خواهی [illegible] جود
بر سر [illegible] قدم
عشق آمد بر دل گشته هم وثاق
آب در خاک [illegible]
بست دامان [illegible] جود و عشق
در هوای عشق [illegible]

در غم الطف خدا [illegible]
گرد و [illegible] اقبال و نصرت همعنان
صد فغان از ظلمت [illegible] سیاه
رحمت شاه [illegible] دم
کی بود [illegible] چون چراغ
چون نبود [illegible]
تا سوی چون پاک باز [illegible]
مستی [illegible] باید بی
آن بود از [illegible]
تا برآید آب حیوان از زمین
در کجا [illegible]
رو جگر کن چون [illegible]
تا صد [illegible] قدم
روز و شب چون شمع میسوز از فراق
از سوز عشق آی و خروش
زن همت کی گشت مرد عشق
از سر محبوب فانی در گذر

[illegible]
[illegible]
[illegible] وصل
[illegible] اتصال
[illegible] اتصال
[illegible] وصل
[illegible] نصل
[illegible] وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جلوه گر [illegible] جان
[illegible] عذر
ترک تا کی [illegible] ملکت
[illegible] روح [illegible]
[illegible] لوح دل رقم
[illegible] این بساط
از غم او [illegible] وادی مدام
[illegible] لعل تر
[illegible] روح [illegible] گوهری
[illegible]
[illegible]
پاک [illegible]
[illegible] جز از آن بود
هر که او [illegible]
[illegible] مستی [illegible]
شمس [illegible]
چون خدا [illegible] جو کن

روح شد مشتاق [illegible] جهان
مانده در حبس و محرومی اسیر
در سر گردانی [illegible] ملک
[illegible]
گر نماند شیخ بهتر از کرم
[illegible]
[illegible] والسلام
[illegible] روح [illegible]
روح [illegible] حالی از دوری
کی شناسی باد و آب و خاک
بوی [illegible] و رنگ و اعمال
مانده [illegible] حیران [illegible]
فلک عشاق سرگردان بود
تا خبر از انجام و از آغاز شو
[illegible] خورشید سما صد [illegible]
در گذر از [illegible] حرص و آز
با علایق هیچ [illegible] مکن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بی عمل علم [illegible] بود
عامل بی علم [illegible] بود
خواهم از اصحاب دانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
در نکو [illegible] دل بود
دفتر اصحاب [illegible] بود
[illegible] غیب [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
دیده [illegible]
سوی [illegible]

یوسف آن مصر ار ازان دور اوفتاد / سوز نوحه ساز کن یعقوب وار
نامرادی ساز بی مقصود خویش / تا کمی سازی بمقصود خویش
مشکلات سهل گردد آن زمان / گر ز درد دون شوی آسان روان
چند جویی لنگ عنقا کن شکار / کوتب دل چون کدر زین مرغزار
چنگ زن در دامن مردی تمام / جام صافی باز نیرنگ مدام
از دو رنگی گذر و یکرنگ شو / بگذر از شوراب و در [illegible] شو
کار دشوار در دنیا چاره کن / یکنظر بر چه کلوخ اره کن
فرد شو گر بر از ان یک جای / در هوای ما در آمد [illegible]
پس للاخران جنت [illegible] / تیره [illegible] صحبت [illegible]
هر که در دادی دین صاحب است / ذکر [illegible] مصباح [illegible]
مستمع از [illegible] علم / [illegible] اعلام گرش چون قلم
بر رخ دفتر رقم کن بی سواد / تیره دل [illegible] منظر [illegible]
از سواد دیده‌های کلفتی / چون سیه دل چند جوی روشنی
عدم الکس که دام اخگرست / سینه آتش چون جانه آهنگر
دل قاضی تیره تر ز اخگر بود / گرچه آتش [illegible] بود
وارث [illegible] روشن دلان / تیره دل باشند علما و کاملان
هر که در فقر و فنا کامل بود / وارث روشن دل عامل بود

تا شوی [illegible]
منبع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همت [illegible]
تا دل [illegible]
منشی [illegible] منبع [illegible]
[illegible] چون [illegible]
در [illegible] مهر و وفا [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible] از آن [illegible]

کاملی چون برد چشمی نور دید / گر ز حجابات بگذرد و ارهید
یک نظر کن بر دل آن سینه ریش / کش نصیب از دو برد خویش
دل انگندم ریز کو [illegible] / ای بصیرت [illegible] عین العشق
عاجزم از کارسازی [illegible] / کش بود [illegible] نظر [illegible]
روی [illegible] ضعف [illegible] اسباب / تا شوی مقبول [illegible]
تیره بختی [illegible] / که [illegible]
تا شوی از خودی یکباره [illegible] / در رواق [illegible]
منبع جوهری [illegible] / آب حیوان چون شد از بحر روان
تنگ [illegible] وقت [illegible] / گر نباشد اندران آب [illegible]
[illegible] / حلقه بر ابواب [illegible]
[illegible] / آفتاب [illegible]
قصه بسیار است کوته کن شهاب / [illegible] والله اعلم بالصواب

باب [illegible] در بیان مضرت صحبت جاهل دلان و فواید صحبت علما و صلحا

جالس العلماء و استأنس بهم / بین [illegible] ولو شر ایهم

تا اهل غفلت [illegible] احتراز / تا شوی [illegible] سرفراز
روی دل با صحبت ابرار کن / پشت جان بر حلقه اشرار کن
رهروان عرفان ز خدمت یافتند / زان نجات و عز و حرمت یافتند

ابن

گر نبودت جامهٔ حقیقت دری / گردد ات انگه مسلم سروری
سنگ خارا نرم گردد از دمی / گر ز بحر معرفت یابد نمی
از شکاف در کند دار الجلال / پیش بین چند فروغ آن جمال
صبح شد خورشید اشراق یقین / منظر آن شد بعین الیقین
مدرج افسانه مطوی ساز زود / در نگر در دفتر اهل شهود
از دلی کو مهر دنیا سوخت / آتش عرفان در آن افروخت
ره بدنیا کرده یکبارگی / غافلی از حیرت بیچارگی
نرگس ابهت مست از می وز بر / یاد کن از واقعه [illegible]
بهرهٔ ز ناورنی کم بود / همدم عشاق درد و غم بود
رنج بیکس شادی ز نقد گنج / مایهٔ درمان دل دان درد و رنج

در فواید صدق ورزی و بعضی از معانی مفیده و نصایح صدقه
با صدق انفعل الفعل بالصواب انا وردت الفرائض کالشهاب

پرورش ده رخش صدق ای پاکدین / تا رسی در روضهٔ خلد برین
چون زبان اندر دهان صادق کنی / جان و دل پر فیض حق لایق کنی
مار ایمان چو از داری در دهان / زهر بارد دم بدم بر جسم و جان
گر گزند آن با چشش زنهار / بر سر او نیزهٔ دندان فشار
گر زبان سازی چو حق گو منطقی / جسم و جان گردد مزین منطقی

[illegible]

گر زکات از مال تو بیرون رود / گنج و کار و سیم و زر افزون شود

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ما نقص مال من زکوة و ما من صدقة
بل تزید بل تزید بل تزید

خوی از اغیار واکن یار جوی / دور باشد از یار خود اغیار جوی
بستر تکوان باقی ای پسر / دیده بکشا از صفای خود نگر
چون وجود عارضی جز در راه / بس شود مکشوف اسرار آله
احولی دیده از خود بینی است / چشم خود بین با ظلمانی است
چون شوی مستغرق اندر عشق او / دیده و گوش و زبانت جلوه او
در نگر در لوح چون اصحاب سیر / عاشقی گو عنبر و گو مشتی ز عنبر
گلشنی با کلک مصباح ساز / مرکب حرص از بی عقولان بساز
بهر ابواب درون مفتاح ساز / چشم همت دوز از حرص چو باز
حضرت همت تا نگردانی بلند / راه کی یابی به برج ارجمند
تا نگوئی ترک هستی و غرور / در نیابی از پس آن پرده نور
زود از حجاب ظلمانی بسوز / چشم دل از اوصاف نورانی بدوز
تا نوشی نیستی از عارفان / عاشق خود کی رسد بر سابقان
شاهباز دل کنی گر ز بند / گر چه از پرواز او کیهان طپند
کلک کوه قدس هم آواز اوست / خسروانرا راحت از پرواز اوست

[illegible]

منظر دل کوه طوری بود   پیش سنگ قهر چون ماری بود
گر نه حق با شیشه بودی عکس نور   جمله می بودیم ظلمانی چو طور
سنگ طور از عکس نور جان شد   سر سوی سر سیه شغاف شد
تا نیابد چشم جانت کحل نور   کی شوی شغاف از انوار طور
کمنمای ام ورش ای پسر   تیر کنقش دل نه اندر بصر

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه اهتدی و من لم یصبه ضل و غوی

لمعهٔ من نوره لامع بود   جمله ظلمات را قامع بود
قلب زنگار دار آتش فکن   چون شود شغاف از آن ام الزمن
عشق تا باشد نور چشم جانها   مسکن عشاق حق جانها
زاب حیوان تشنه را بر دوی کن   تار شوق وجد باقی طوق کن
دانه دارکیست صباحی طلب   عقده بسیارست مشتاقی طلب
مدفن گنجی این درها   با خبر زان نیست خرد بوالها
در درون هر جسد آن گنج نیست   ای ز دنیا مرد معنی سنج نیست
راه مدفن بسیار زان غافل مشو   محتجب از خدمت کامل مشو
جلوهٔ نور است اصل نار عشق   سینها مجروح کرده خار عشق
زان تجلی سالکان مجذوب شده   سر خوش از صهبای تجرید شده

کمتر لعل لب آن خوش طرف رو
شد ز اشکی نفس سرکش دود
تا کن از بیرون دل حجاب
شد ز اشکی خنجر همچون شهاب
سوختی عالم ز برق آن جمال
ور نقاب آن رخ و شمع جلال
ور ز سر آن رخ جلال آگه شوی
کی درین ره سرگشته شوی
خاک ره رو تو تیشه بسر
گر سکوید سر ره سر
رو فنای ذات از ضمیر دلی
گر شد منظور عین کاملی

آفتاب از غار ذاتش برون شده   زان دلت بر ترکی مغرور شده
عاشقش چو دیدهٔ خونبار نیست   صبر و تاب و خورد خوابش در کار نیست
رفته از دستم دل و هم جان پاک   در بیابان ز دام عشق ناک
از جدائی سوختم سر تا به پا   بوی وصلش جویم از باد صبا
رام عشقش شده جهان من   در طلب شد جان سرگردان من
روز و شب هم بی جمالش تیره است   دیده ام ز اشراق مهرش خیره است
درد و سوزم رفته بر فوق فلک   گر ندارد بو بود صد اندملک
در ره کوی عشق ساکن شود لا   در طریقش ساز با درد و بلا
نیست کس کو نکته جام عاشقی   زان شدی سرمست از جام عشقی
صاف از انوار تجلی است بینش   تا کجا در کوی عرفان دانه است
آسیا بر حال سوز عشق است   آزمانش چشم و گوش ناطق است
گر نبودی روی عشق اندر نقاب   از فروغ عشق سوختی جانها
مدعی انکار این معنی کند   بی حقیقت دایما دعوی کند
از خرابی طلب گر آن مدام   کی ندارد رنگ دوا ز جام خام
دیدهٔ بی کور بد رغم این چمن   کی زند دم دیگر از مای و من
مانی دل کشد حجاب دیده ور   کور دل زانست چون تیغ خنجر
بار کن رخ بوشش ظلمانی ز دل   تا ببینی نور حق از آب و گل

در سخن شو زان کس اسرار سخن
ور شنود از آن سر بود
شد ز بینش همچو اوادین
او در آن تا ما ادراک بود
خود از آن مطلع ذات او
گر دوان سر زنده بادا
از نور عشق سر تو در نهان
نیست سر از عقل بر ما نیز
وصل او هم درد دل در نهان
با نظر دیدی عرفان دو درای نمود
گر بیابی ابد سر از زدودن
راه توحید طلب سر بری
نیست سر او دل از سر تا سر ای

چون کشم درد این دل ای جان / گر ز سوز سینه دارم بس فغان
روشنست از خون دل همچون شفق / گشته تیره دلی از دود فسق
بی آه ما سوزد هم نفس / تخم رویش بود این حرف بس
گرد سر گردی سوی صحرای دلم / گر نباشد غم غصه منزلم
شیشه گلگون بزن بر روی سنگ / بس که بودی جسم لاله رنگ
رو بحق کن راه باطل بر روی / حاصل خسران از این ره بروی
دوستی با دوستان حق نکوست / فرق باطل کن جدا چون مغز و پوست
می از حق بودی با خبر / زانکه باطل در رهت بد راهبر
بنده محو است در عین شهود / گر شده آزاد از بند وجود
در درون شان صفاهای نیاز / گر بدانند اسرار نماز
از نماز جمعه او را صفا / در جماعت کوش از اخلاص و وفا
باش حاضر در جماعت پنج وقت / خوش نشین کی دور از اسباب مقت
در نوافل سعی کن ای پسر / تا شود اشغاف قلبت مثل خود
مشتعل شو خودپرستی ترک کن / واندرین ره خویش را بی برگ کن
دور شو از درد ناصاف و دهند / تا نگردی پخته از خاف و دمند
صاف چون در جام صافی ریختند / دان دو صافی ره بهم آمیختند
کاه که گوی جام صافست نی مدام / کانکه صاف می باشد نه جام

... خود و بهر آن ارض ... / [illegible] از ترک ...
او چو آن ... صافی نبود / دل چو ... [illegible] نبود
[illegible] آن ... نی / بیگه ... [illegible]
تا ازین جهان ... [illegible] / ... صافی کی ... عقود
[illegible] الارب ...

قال الله [illegible]

[illegible] صبح صادق ... بود / از دو دو تا ... بود

هر که از کونین جوید یکی / نیست چه حدیث مهر من بی شکی
تا نبود از وی دست بیک ذره موی / نیست رای وصل ازین بوی
مرده باشد مایه آتش کشی / نیست آزاد در جهان لاکشی
از خیانت گر کنی کشتی تمام / طاعت انگار می باید نظام
قبله دلهای نورانی خداست / دل چو شد شفاف خود قبله ماست
نور بر سنت ز ذوق سجود غافل / در کمالات حقیقی اهل
دیده بر هم نه چو سابق پیش رو / اندرین ره جان کن بخشش گل رو
اگر باشد عاشق دیدار خود / رو بخیز و هیچ جز که اوده بد
بجز از سوز عشقی گشته / بسته شهوات دنیا گشته
در طریق صدق عمر آور بسر / ورنه پندار و عادت ده در
در صلاح و عفت و ایثار کوش / عمر شد کاسات ظلمانی منوش
از زکات و قرض بگو و اکبر / ورنه خواهی گشت در آخر فقیر
دادن آن جان سوز بیکند / قلب آلوده مطهر میکند
از زکات مهیا غافل مشو / سربلندی بعد ازین یابی مشو

... دعا ... از زمین / ای عطا ... صدیق
منتهی ... کمالات ... / [illegible] درایت ...
گر ... و دیده ... / [illegible]
از ... سینه ... / [illegible]
رو بکار ... [illegible] / در ... [illegible]
سینه از ... [illegible] / ای مسلمانان ... [illegible]
... دیده ... / ... عشق ...

قال الله تعالی خذ من اموالهم صدقة تطهرهم وتزکیهم بها

در بیان روزه و حج و زکات / گر کنی تقصیر کی یابی نجات
بعد ازین در راه حق چالاک باش / در تواضع پیش مردم خاک باش

اکر

سرخوشی کز دوستی یکجانه شد
جان او سرمست زان میخانه شد

زو هر سبوئی نوش چون دیوانها
روح مست از عرصه میخانها

دل چو مست جلوه ساقی شود
گر بکوی نفس دربانی شود

چون بکلی محو شد از تو توئی
سرخوش از آن جام روح افزا شوی

جان زاهد بنشنود زان می خبر
[illegible]

شیشه زن بر سنگ چون الست
آنکه بشکست از ظلمات [illegible]

بگذر از جسم و جان شو ماده می
جرعه‌ای زان می [illegible]

قلب خالص گنج نور مطلق است
جان روشن گنج منظور حق است

خود برستان در ره الطاف هستند
گوهر شاهان ز کانی دیگرست

همچو دریا هر زمان جوشی زنند
وز آن بر گوش بیهوشی زنند

اینچنان رندان آن مردان بود
روح شان با قلب هم دردان بود

غم نبود از اسباب شادی شان همین
عاشقان دانند سر آن و این

آیت انا عرضنا سر
از سر اخلاص برخوان ای پسر

قال الله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

انه کان ظلوما نکته است
مدرک آن حق پرستی نکته داست

حمل آن بار امانت مشکل است
حاملش درویش دانا اشغل است

ور نیامد درک اسرار آن [illegible]
کس نه آز رخ با ده زبان [illegible]
[illegible]
وانکه [illegible] اسرار آن [illegible] روی
[illegible]
عشقبازی [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

آتشی در زن به اسباب بطر
سینه روشن ساز چون اهل طلب

ما و تو خاکش سازیم در خلوتم
بهر این زان بو زاند محفلشم

زود تن یکبار از جان و دل ببار
تا در آید از در آن نور نار

بعد از این دین ز روی کن مدام
از شهاب این نکته رشته الکلام

در بیان فواید جود و سخا و بعضی از معانی منده و نصایح سوده
بالکرم تملک القلوب افضل العطا آ اعرف من قلب خطا ارباب الخطا

در سخا ثابت قدم باش ای پسر
تا ز گنج معنوی یابی خبر

نیکوئی کن با بدان و نیک هم
غم مخور از بهر دینار و درم

هم بیا من ورزی هر روزی خدا
ور برای رزق غم خوردن خطاست

انکه از الطاف خالق کسب کرد
سالم است ای جمله آشوب و درد

کار خود بگذار با لطف خدا
چند گوئی چون شود آخر مرا

انچه خواهد شد شود ان دم بدم
محو کن تو سر و غصه کیف و کم

انکه در راه رضا آرام یافت
از بد و نیک جهان آرام یافت

تا کرده‌ای صبا برو شکر مدام
صبح گی خیزد و دولت وقت تمام

سرکشی باشد نشان جای جاه
پای خاکی کن بسر رو در راه

خاک پاک از نور و سایه نیست دور
دل سپید است ار در عشقش نور

ما و تو از نور سایه عالمیم
زان سبب در کسب صوت کاملیم

[illegible]
[illegible]

لی

ره دگر دان از بیابان ضلال | ورنه خواهد یافت ایمان زوال
در مجالس دائما باهوش باش | حاسد ار حاضر بود خاموش باش
تا توانی راز دل با کس مگوی | محنت جاوید بهر خود مجوی
درفشانی می‌کن از دریای یقین | لیک بر مقدار فهم حاضرین
از ازل هر دل که دلکور آمده | مستحق نار دوزخ کور آمده
تخم ظلمت در دلی کو ریختند | غل و غش با هم در آن آمیختند
کور دل از بهر آنان دور ماند | در درون سینه کی معمور ماند
جان من هر دل که سرگردان بود | بیخبر از رتبت مردان بود
خود فدا کن بگذر از سود و زیان | دوری از حق تا تو هستی در میان
یا دلی که سوز عشق آمیخته | عقل در اطوار آن آویخته
عشق میسوزد درون آتش درون | درد عشاق از سوزش فزون
در سوای عشق بازان جان نشان | تا بیابی سوز بی نشان
هرکه مهجور از اساس وصل شد | فرع او با اصل محکم وصل شد
گنج خواهی بگذر از کنج خراب | ذره شو با مهر یابی ز آفتاب
آینه کن صاف و بس بیخ و خور | چشم دل بگشا و در آن می‌نگر
ره روی کوه خضرا جا کند | قاف قرب گنج کی ماوا کند
گنج از ویرانها بیرون مجستن | شد آن کن مطلب عین الیقین

همچو سلطان جان و دل صاحب قران
گنج عرفان کاشف [illegible] نهان
[illegible]
[illegible]
عاشقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای درون

ای درون یار حسرت جای تو | زانکه او بگرفته سرتاپای تو
نور جو از شرق صبح شام خام | دیده بگشا ذکر کن در صبح و شام
غوطه خور در بحر و بر حق در پاک | چند گردی درمیان آب و خاک
صاف گردان جوهر سر آتش خویش | تا خورشیش دیده گردی بانت خویش
شوق وجد یار دل حیران کند | بلبل جان در قفص گریان کند
رو بسوی سیمرغ قاف بی‌زوال | تا ببینی هر دو عالم زیر بال
کس از آن سیمرغ قاف بی نشان | نیست واقف یک درون کون و مکان
در گذر از شرق و غرب خاکدان | پای کوبیده روی بر ملک جان
از نشانش انجمن سر به سر | نیست جز عشق و مثال ای پسر
محو کن نقش و مثال و خیال | در یقین شو غرق چون اهل کمال
از خیال محو و دلها نقش نقش | ساکنان چرخ گردون در خروش
بانگ عکس جلوه او شد بسی | گر کشی زاده برآیینه صیقلی
چون گریبانت بگیرد سوز دل | نقد گنج آری برون از جرم گل
رو طلب شوق نه در علم علوم | تا شوی آزاد از باد سموم
چون وجودت شد عدم فردی شوی | در میان همکسان فردی شوی
گر بقا جوی فنا شو از فنا | فقر فانی است افضل از غنا
راکب بی زاد در ره باز ماند | چون زبونان با سوادی ساز ماند

[illegible] ترکیب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عمر شد رو عندلیب آزاد کن
همدمانش را ز قفس‌ها شاد کن
خاک کن در حقهٔ چشم طمع
در نگر بر کوه هیچ و ورع
حرف ناقص همچنان کم گفته به
راه همراهان دون نارفته به
نخل کی خواهی ثمر گیری ز طلح
همچو جاهلان از حقیقت دم مزن

در بیان فواید اعراض از جاهلان و بعضی از نصایح حسنه و نصایح سدید

ایها العقلا از گو و خوش سخن
کل وقت صحبت الجاهلین

در تحمل باش دایم مستقیم
تا شوی مقبول رب العالمین
صحبت جنس بجز بی روح دان
تا کی باشی در جنس بی نهان
سعی میکن در ادب با همرهان
لطف احسان هم نما با کهتران
دولت و اقبال خیزد ز اتفاق
نکبت و ادبار و افلاس از نفاق
در قناعت کوش و تدبیر و وقار
تا شوی در هر دو عالم رستگار
معنی لا تسرفوا لایح بود
سر این بر قانعان لایح بود
نکته‌های لا یحب المسرفین
در نهایت بند نیکو شو یقین
گشت باز شعله جلوه‌گی
گرد زد بر آینه صیقل بی
در نگر در روی مرآت جمال
گرد از آیینه اهل جمال
از تکلف تا نمی‌گردی بری
دعوی معنیت باشد سرسری
عارف حق صوفی صافی بود
جرعهٔ ارشاد او شافی بود

نور دین کس را طالع از بی فن
کور بین کس را طامع از بی فن
گر ز اسعد دور باشی کس مزن
همنشین با اهل طلعت سوز زن
سر مرا ابش تو فرق ... زن
هیچ در این آن بجز رنجیده زن
در نهد گوش از ادای جاهل
بی‌خبر در می‌کند آب محال
دست غل از غرور و دون بخیلی
آرزوی از مقصد جان بو العلی
آمده در راه بود استاده شد
سرنگون آخر بچاه افتاده بود

گوهر از دل بسزد هم ارز دهان
تا دمی در عالم گردد بیان
نزل در غیب جو بطن صدف
تا کمی جوی جواهر از خزف
چند جنبی همچو شیشه باد
کی رسد بر موج دریا بی نهاد
امتحان گر کسی زرین تنور
تا نشوی از قربت محبوب دور
یاد می‌کن غیرت آن ذو الجلال
دل مبرا از غبار ماه و کمال
کور دل نقش صورت باطل است
دایم از نور تجلی غافل است
عهد و پیمان را وفا آور بجا
ورنه خواهی ماند در راه جدا
محو کن نقشی تا گردی شریف
کی شود تن سار ظلمانی لطیف
طالب راه کی بی‌عمل در ثمر
چشم دل بگشا در بستان نگر
شاخ برگ بستان خطیات
آن همه برهان عرفان خدا است
قم و سرای سالک حالاک راه
کام نارسیده قرب اله
چون دل و جان شد بعرفان منطقی
بس زبان گردد بشرحش منطقی
شرح تجرید و تفرد و رب ز
از کسیه ز اعیان دار وقت عار
بلبلی گر چشم دل روشن شده
خارهای گلخن گلشن شده
پیچ بسط حرص ما بود
گرچه با نصد سال در صحرا بود
عارفان بطهای بحر اعظم‌اند
وز همه تسبیح گویان اعلم‌اند
طوطی از این شکر نیز ار شدند
گر بجز آن مصر ششخوار شدند

عقل کل از رتبت اینان سوز ازو
کی سوزی ... بی‌چون ز این سخن
ای هنوز چون ... جان هم
... کی ...
... ...
... ...
او درین ... ز دلدار ز
ماه شمع ... مدام
نور دهد ... ز دل او دارد
... ز سوز
سنت او ... آن ...
رهروی کز خود رهایی یافت
زود وصل دوست را دریافت
عارف حق آنکه از خود فانی است

[illegible]

بگیره

کی نشیند باز با زاغ پلید کی ز سنگ سیه گهر آید پدید
درگذر زین جسم و جان آزاده باش بنده شو سلطان عادل شاه باش
چو مسیحوم در این باره دید عالمی از نقش لوح ما صید
عیب چون مرآت ما محجوب دید روی قلب خویشتن مرغوب دید
آینه از همدم بد شد سیاه زان هم همکار صورت شد تباه
همدمی کو مرده دلش محیی بود همدمی کافی صفت عیسی بود
چون سیه شد روی مرآت از دم تیرگی ریزد ز همدم دم بدم
صد فغان از همدم بد صد فغان کو مرا بهبود کرد از تنگ جان
صد فغان از خودپرستی بدم گردم او گشت طاعاتم سقیم
خیزد از دلگو ز دام بیکسی مرد مستبصر ز دار خستکی
گوش شب پر نور گردان هیچ روز روی کان سوی شمس دلفروز
مشعل دلگو ز نور افروز نیست شمع مجمع را جلا در روز نیست
روغنای روح قدسی ذکر ساز مایهٔ عرفان جانان فکر ساز
قوت روح و قوت نفس از خدا جان ز دل او ست عرفان از خدا
تا نجنبد بحر فیض بیکران گوهر مقصود کی گردد عیان
چشم جان بگشای چون اهل شهود درنگر بر نقش الواح وجود
هر مهندس کی بدان دفتر رسد هر مهوس کی بدان گوهر رسد

مطرب دل عندلیب غیبیان
صوت او جان پرور ملایک بیان
بر زبان کن سوی آن یار روی
یاد کن خلاق رب سوی او
از تو تا یک ره همه موی جا بود
بین زبان زان پا بجا بود
نور ایمان آن زبان را در کمال
سر بماند مشعل عرفان حال
پای دو ... رازبگوی
قصه معراج سر بگوی
تا که بود دو جهان بود و بود
تسبیح عابد را صد درود

قبلهٔ حاجات جوار جهد صدق مرکب ساز دوش علم و جهد
عابدی کو همدم وسواس بود وقت طاعت همدمش خناس بود
آن زمان ایمن شوی از رق بت گر بگوئی و ز شر در حفظ رب
پس نمازش از عبادت می‌شود نور با ظلمت ز عادت می‌شود
درگذر از رسم و عادت سر بسر گشته زان تیره خاطر در نگر
تا شوی کی کشته زین شطرنج زود ترک آن کن تا بری زین گنج زود
درنگر سکه که بروی زر راه تشنه لب تر زانکه با ظلمت سیاه
در دلی که تخم عرفان کشته اند از قدم تا سر به نور آغشته اند
گر ازو دوری حضرت غافل است در ظلمکاری گوهر کامل است
شمع گردد منظر جانان ز عشق ور عصا پیدا شود ثعبان ز عشق
هر که در تحصیل آن فائز شود کاملی صاحبدلی زان سر شود
مس چو گوهر قلب با مس هم بود زین سبب بی رونق و بی‌خود بود
نقد گنج از هستی خاک جو عیش چوبان از دوان گلب جو
بهره از لطف سلیمان تاج یافت قدرها صاحب معراج یافت
آن سلیمانست دام ای پسر بهره ان باشند از او بی‌خبر
دام مور دانه کش حرص است دانه کش را درد و رنج و غم بسیست
طبع پر در مور لنگ ان ... دانه جو آخر سرای حاشیه مکان

هر دو در ره زار ادبی سبب
همچو سرو زان ودادی
سر و دوا ان ... از لدن
جان دردل کن غرق دار
تا ببینی فیض ازروح الامین
تا بگیرد روح القدس یقین
ابر ره روز ... این بالا
... زنگل طعمه
چون عطای بابش ... همیشه
... آنجا ... وارد او
زین چنین از حبل الله وان
ای که ... زآل رسول
تا که ... این ... نبول

تشنه دلها غرق در زمزم حائل اند
از هلاک بی سبب اعمار باطل اند
طاعت مردان ز ارکان نقد بود
یک نگاهی مرد را اسم بود
یک نگاه زنده مرده بود
مرده کی زنده گو داری بود
زنده دل کو بود تا بود او
کار دار از دنیای دون آزرده نیست
قهر زر آن تا شوی سلطان دین
از فنای روح جسمانی گوی
رهبی ز راز ره جانی گوی
روح را بای غنچه و شمع او روشن
گلشن تا جاودان غنچه روشن

پروی کن جان من از روی مهر / تا شوی مصباح ایوان سپهر
رنج فرق و کسوی دونان ز تن / منظر دل ساز چون صاحب فنن
دیدهٔ خویش بستران تا پاک زشت / گر صور بیند کاهی پاک خشت
آتشی زنده اندر دیگ دان / تا بسوزد هیبت ای نیک دان
اندرو بس حجلهٔ آیین نکو / مرده شو سستی کن از حب دو
گشت دین داری آیین بود / وادی حق دار راه دین بود
گر ز شرعی لفظ اهل دل / شرع نوشی ز ره از عشق و عمل
دل به بت بستن شعار کافرست / رخ متاب از دین که زیان آکمر
سر گر از ارکان ایمان نیست / اگر ز طاعات ای سود داشت
صد فغان از نفس سرکش صد فغان / کو مرا انداخت در دام نهان
صد فغان از شر هواس لعین / صد فغان از عذر و مکر صالبین
گر بباید طبع سرکش اعتدال / آزمان باید حلاوتها زحال
سر برآور از گریبان سر به سر / در بدایع بعد از آن نیکو نگر
بلبلی کو بزم گلشن جا کند / عرصهٔ گلشن کجا ماوا کند
مدرکان سر از صوت بلبلان / در بیابان نیست عرض دلان
یاد کن از گشتها من و سرشت / باش ترسان از وفور سرنوشت
اشتغال اهل غفلت خیره تا / بهر عصیان روز و شب آشفته اند

وصل جانان جوی گه زین صور / والهٔ صورت مبو زان بی‌خبر
سینه صورت‌جو چو تاریک ماند / در درون خانه تاریک ماند
تا بسوزی خویش در سوز فراق / کی شوی چون مهر تابان فرد و طاق
اگر شد از جام عشق شوق مست / از قدم تا فرق اندر خون نشست
طالب حق باش ای مرد تمام / تا برای بوی وصلش والسلام

در بیان فواید قلب و تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روح و بعضی از نصایح پسندیده ابهار از بقاء کونوا طالبین نور و اوراد و اسکم کاملین

تا بسازی رنگ رنگ از جهل دور / کی بیابی در درون سینه نور
رنج گردان روی برو از درخ خویش / حلقه زن چون مار گرد گنج خویش
تا شوی قلب سراسر جمله نور / محو گردد هرچه کی یابی سرور
دور کی گردد شک و شبه وجود / بی نصیب از شاهد و مشهود شد
شهد شاهی وحدت الهی وجود / از کرم آورد گه زین وجود
گر درد از عشقی که ذوق کدام است / حاصل عیاشی در آخر غم است
دور شو از جلوه کاین طبیع زود / چند نالی طبیع زود چون حسود
سر که در این راه شد سر درسوا / ره نیابد در حرم کبریا
فوق آن بالا بود بالاتری / مدرکان سر نباشد سرسری
لا ابالی قطع راه خویش کن / رو به سوی آن خویش کن

دیو این ز روز و تنگ گون
هر زمان بیرون ز تن بیرون
ای دل از خود شوی
ز علی الکرم اس استوی بس
بس نشنو استوی از این

قال الله سبحانه و تعالی
الرحمن علی العرش استوی

این بعینه کی عین استعلا بود
نزد دانا این استوای اعلا بود
ای که با ایمان عرش کجا
کاملان را عرش پایان مر باید
در این راه سر چون بنشن
تا خبر از ع چون

شمع عرش گر عشق شد همراه
شد منور از رخ او ای حبیب
همچو آن شمع بر فلک
منور از رخ عشق جان و دل
پیش تو ای منزل جان
سبع طوف جان و دل از عشق
پیش رو دل همچو شمع
آنکه دل را شمع عشق شد
از پی شمع دل کامل شو
تو بشو عاقل صاحب دلان
آنکه ای شمع ز ان دولت
کی شود صاحب دلان

شیر نحو گرچه باشد ناتوان
هست اشرف از تمام روبهان
زان همی گردد ز روباهان دلیر
که شده کمیاب در این بیشه شیر
آنکه پاکی کند در جسم پاک
مسکن او نیست الا جسم خاک
نور باشد حاصل ارکان تن
محرم این نیست هر خاک تنو ند
این دخان مصباح دل نیست
گر ز دل شد موج آتش و غیب
سینه ریشان جدا از سر بسر
خار غنچه از حجب پیراهن بپر
دل ز سوز عشق چون یابد اثر
دم بدم باشد چو غنچه تازه تر
وقف آن معنی جدا از آینه نیست
عشق حالی جان من آیینه نیست
ای اسیر حبس هستی بنده شو
وز عبیر از خویش و پس پاینده شو
تا نمیری سیل استعلا مکن
زنده کن دل سعی گلخن جا مکن
حاجب خورشید از مار شد
تیره دل کی مشرق انوار شد
محو گردان از مستی ای شهاب
تا برآید تیغ آفتاب
مشرق نور الله دایم کاملان
رخ متاب از کوی آن درویش دلان
فکر در موج بحر در گهر
سر برون بحر در غوطه خورند
هر که در این بحر بودش همت
تا ابد غواص بحر رحمت است
عین عرفان ساز جاری از روان
تا شوی آنقدر ز بحر پیکران
آنکه از جان شربت سرخوشی است
مستی او ذوق بخشش دلکش است

بنده از هر غم آزاد گشت
گو بدید از عزیزان شاد گشت
ای عزیزان نیست مردی ای شباب
گر نباشد روش بر راه صواب
هر که از حال کسالان دوری کند
در تنش جان از سبیل بهبودی کند
خشم و اکل صافه چون بوی مشک
در نگر آنگاه شمع از فلک
خاک ره شو تا چو گل خوشبو شوی
در گذر از جیفه تا خوشبو شوی
زان سبب گشت گلشن انزوا
گر نباید روبی از گل بهر خار
شرط حق جوئی وفاداری بود
سوی خارا حال گلشن زاری بود
آنکه بوئی از لباس نغز کوب
تاج گیر از سر به ای خاکروب
بگذر از جادوی مکار دون
تا کی از سحر او باشی زبون
اژدر او است خر ساحر صفت
سحر پرور را نباشد معرفت
هر که محرم گشت در دنیا بی
مرد در عشق عاقبت بی بهره بی
گشت آزاد از بر محکها روان
بار ایشان بود حسرت زین جهان
گر نشد آزاد از دام رحیل
چند باشی غافل از حال حل
هیچ بستان نیست سالم از زاغ
هیچ گلشن نیست کاز اوست زغن
نیست عاری ز نزد نا صبح خبر
خوار داردش تا مگر گردی عزیز
او به تلبیس است از ابلیس بیش
نیست اندر جام نوش عیش نیش
صورت نقش جهان است مجنون
سیرتش تاریک چون

آنکه خوش شد دیده اندر کار او
هست رسوا ز دیده و دیدار او
مهر او از جسم و از جان او
شد ز گلشن سودای او
گر شدی دل از آتش آگاه
دیگر در عدار بر ان ای تو
عشق از آن بسوی و فا ای بری
چند و دری تا که مطلوب دوری
نه بیش سیل قلزم سیم
از سلامتی عشق حق بیم
تا چه است و جلال
در دنیا بدیده او ان کمال

صبح چون هست از خوش صبح و شام
مهر و ماه اوستادم در تمام
در کشت چون زر درآید خرج کن
دفتر تحریر همچون درج کن
نقد باز از جوانمردانست جود
مخزن در صفا و ز ذات وجود
گشت سرور زو که با صفات او
ذره حق را ز جا بست ملک سر
روضه رضوانست جاه او ای کرم
از رساند ما د اشان جسم
بحر پرورش گشتش تحقیق بود
منصب از طوبی علیین بود
زر فشان این گنج سیم نگرد او
بر سر اصحاب حاجت چون عطا
قلب بر انده و جانش آتش است
نقد خالص در دو عالم دلکش است
آنکه دور از عارف نورانی است
تیره خاطر جان ظلمانی است
عارفی کو مخزن اسرار گشت
در معارف مشرق انوار گشت
سوی آنکان رفت آخر آن مسیح
گرد روشن صبح و صافی و فسیح
باش در این ره چو باز دام بین
نی چو زاغ و کرکسان کام بین
محرم مصباح و مشکات در زجاج
روز روشن در زجاج باشد چون سراج
پاک باشد خاک سجود دلکت
بر فشان ره دیده او چون نمک
دیده بی نور کی بیند چراغ
کی رسد در گلخنی بر طرف باغ
آنکه باشد غرق بحر تنگ در سب
کی رسد در گوهر دریای عجب
آن زمان سرور گردی ای پسر
گر روی از روی دنیا جو سفر

اندرون منکران در حسد بود
وی ایشان گاه با تو بعید بود
جام جم را او حدیث از ان است
کشتی جم را الحق آن است
عمل را سود تمام الحق الحسان
گر بصد زانست کار کاملان
بر ان عطا از بهار
منصبی تا بصرایی یاد زد
شاهباز شاه باید در عین
بصر را بکشتن دارد منع عیب
کار بشمسی نیست صاف را وزن
کس که را هرجی دارد و جهان
کی سعادت بان بید وارثان

هر کسی را هر چه دارد در جهان
شاهباز شاه باشد در امان
آب سبزی در سوی بستان برد
باد خاکستر به گلستان برد
آنکه در این راه بحق کاشته
حاصل آن عاقبت بر داشته
ای کسی شاهی خورد این کاملان
گر کسی دارد ملک کاملان
زود در هوای کشت بی برگ و نوا
گر شوی مغلوب شیطان و هوا
اسب چون رسد آخر میدان رسید
نفس تو آنگه با اطمینان رسید
گر کسی او در جهت میدان فراد
کی بیابد نفس اماره مراد
زود از تو قصر دل معمور کن
دیده جان را بسر پر نور کن
دور کن از رخش میدان زود دین
بعد از آن آزاده در میدان ببین
در جهان آکنده روان راه
جهد می کن تا شوی مقبول شاه
روز زنان از بدی خلاص تیغ
بر سر غولان ره زن بی دریغ
ضربت محکم بفرق نفس زن
تا شوی مقبول حق ذو المنن
مرد میدان آنکه ایمان بر فراشت
روز و شب با دشمن دین جنگ داشت
فتح و نصرت نور حق در کار شو
خاک زن در چشم او چون یار شو
چون سوار گرد دلگیر از اسب
نفس کش تا بر سر بایی برسد
زود کن بر جوشن آسایش حرام
تا در کشی شود کم در انتقام
نصر باشد گر کشی تیغ کین
سر بر فرعون چون غواص دین

سالکی کاید ز ره در کاروان
هر دو بیا شو جون طالبان
دل ندید با عطای بر او حست
در ره شناسان بوی زنگان
دود غصبان حرص را ادا
داغ غصبان را کسی کل
از درون کسی بگیرد
صد هزار اهل میکند
از ره دارالصفا راه مسکین
اندرین ره جان در سر زنان
اندرین ره او جوبیسن
کیمیا را زو بپرسد داده
دولت عشق ز دل نهاده
بار عشق از بدست دل

[illegible] باش
از [illegible] آزار [illegible] باش
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] بی آزار [illegible]
آب [illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible] زدل [illegible] دوران
همت [illegible] بکن [illegible] خرام
[illegible] جلال
چشم [illegible]

تا نگویی الحمد این فاتحه
کی شوی واقف ز حمد فاتحه
رو دو سوزان چو شمعی صبحگاه
جوی از مشکات تن مصباح راه
دیده را سرساز چون شمع آن زمان
سینه دل سوز در نار فراق
مرغ همت خالی از جهان کرده
کار مشکل بر خود آسان کرده
پخته خود کردی بخود با تو گر گرد
این مشکل گر خود با تو جب کرد
چون تو دوران کردی مصفا از هوا
تا فنی کرد در آن تو خدا
سعی کن روز و شب در تصفیه
تا بیابی عکس نور تجلیه
صاف کردان دل از زنگهای بد
چون بخواهد ماند اسباب بد
آنکه در دریای عرفان راه یافت
در معنی در دل آگاه یافت
کار عارف ستام با نظام
معرفت گیر بین بیس السلام

در بیان فواید قناعت و بعضی از نصایح سدیده و معانی حمیده

ایها الابرار کونوا قانعین
لا تکونوا کالرجال الطامعین

سالک کوی قناعت شو مدام
تا ز خوان معرفت یابی طعام
ای پسر بنمای وقت فقر صبر
فقر رو بر صبر بود فارغ ببر
فقر و فاقه زر حش این وادی بود
توشه ره همت عالی بود
عزت از فقر است فقیری پیشه کن
در عذاب اغنیا اندیشه کن
رو مسکین کار خود پنهان بود
خوش ببین زاهد ای سکنان بود

[illegible] زبان
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible] آرام [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] مشکل [illegible]
[illegible] وصال [illegible]

روح کان سر آنست باشد علم هم
کی شود مسطور انوار قدم
دور از خلق بد کردار شو
همنشین عدم ابرار شو
مکشف در آن ظلمات [illegible]
گر زواجب بمجو دلگوران [illegible]
دیده بکشا در نگر تمکنات
ممتنع واجب شود [illegible] کاینات
آینه کن عزت در نور همتش
غیر در آن واجب [illegible]
آفتابی یافت در صد آن
نور بنوده [illegible] سر آن
تا بسازی نظر از بحر [illegible]
در صدف گی [illegible]
مرکب [illegible] طبعت [illegible]
در بس پرده بازاری دگر
دیده [illegible] پیش [illegible]
در بیابان هوا بی [illegible]
گوش [illegible]
وصل اگر خواهی ز خود شو سرمدی
ای [illegible] توجه از تو [illegible]
سر تم الفقر فهو الله بدان

قال الرسول صلی الله علیه وآله و سلم اذا تم الفقر فهو الله

معرفت کی کامل یابی [illegible]
ای [illegible] خوان [illegible] آسمان
در دل جهل [illegible] ساده
مستفیدان [illegible] بیرون [illegible] راه
مدرسه ویران [illegible] نام
جهل زان بسیار گشته والسلام
دیده ام حرفی ز دیوان شهود
که از آن [illegible] جام [illegible] فزود
معرفت حرفی [illegible] دل نگاشته
روز و شب در پیش چشم داشته

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] الفقر سواد الوجه فی الدارین

[illegible]

خود بابی [illegible] کی این [illegible]
بی تعب [illegible]
دیده [illegible] بیداری [illegible] کن
منظر [illegible] گنج [illegible]
گر خدا خواهی ز خود [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
من ز نام گنج پنهانی کردم
[illegible] گشت آن [illegible]
جان بود دلدار او [illegible]
دوست [illegible] زنان بود
پرده جز از [illegible]
[illegible]
از ره عرفان حق گردی [illegible]
سوز [illegible]
چند باشی خام [illegible]
[illegible]
حسن [illegible]
[illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم المؤمن مرآت المؤمن و اسم الله المؤمن

سر اسم مومن از این جو برس
صورت [illegible] پرس
[illegible] علم الاسما تمام
که درآید [illegible] عوام

قال الله تعالی و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة

شرح اسما پرس از دانشوران
تا شوی واقف ز اسرار نهان
گاه واحد عکسش آیینه است
[illegible] آیینه در بیت است
گاه ممکن مظهر واجب بود
در میان مستی ما حاجب بود
از سواد الوجه گر واقف شوی
تیز بینا تر ز مردم [illegible] شوی

خندکوی گر ز عناصر شد اساس
در گذر چون باد از راه قیاس
سر عرفان خرد و کل خود شد
آشنای زان تو معهود شد

قال داود علیه السلام یا رب لم خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لان اعرف

کنت کنزا ساز سودای جوان
تا بپای راه پی تقصد نهان
ما عرفناک بخوان و لال شو
محو گردان قال و غرق حال شو

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم سبحانک ما عرفناک حق معرفتک

انتهای راه عجز است ای پسر
عارفان دانند اینها سر بسر

[illegible] العارفین العجز عن درک الادراک ادراک

عجز از ادراک آن ادراک دان
برتری درک ای انا شرک دان
عجز باشد عین توحید ای پسر
عاجزان عرفند در یک نظر
تا نشوی حرف را از لوح بش
از حروف پاک زان دم مزن
تشنگان مستی درین ره یافتند
تا از آن وصل جانان یافتند
بی خودی کی شوی زان او در راه
غرق کثرت در دریا شد از آنکه
مر سقط زانست حالات بری
حالت معروف بود سر بری
جان من بری که در وی در بیت
قلب او خود کعبتین نزدیک است
بنوشی گش با بلا آرام نیست
در نگرش نفس [illegible] نیست

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]
موتوا [illegible]

[illegible] راه زن
[illegible]

بعد ازین گلگشت صنعت کار شو / وز هوای نفس خود بیزار شو
باش دایم کشته از شر و شور / دور گرد از جور و زور [illegible]
زانکه جان دارنده [illegible] بود / خلق ارباب طریقت این بود
خلق کن با دشمنان بی جوش جنگ / یار را جان خواره [illegible] سنگ
رسم عاشق جان فدا کردن بود / عادت دل از خودی مردن بود
در گذر از نوبت لا حرص و آز / مانده در قید هوا این دو راز
هوش را از نقش غیر صورتی / محو کن تصویر و بنگر سیرتی
آب و گل دامست و تو در بند آن / بندهای عهد و پیمان بگسلان
نقد گنج عهد جان منظور ساز / مخزن پیمان دل معمور ساز
غوطه خور از مرکزی [illegible] در آ / وز محیط معرفت دری برآ
کم در آ از زیر این درگاه و بام / نیست بر تصویر [illegible] غیر عام
از کم و بیش انچه آید پیش تو / باشد آن بی شبهه نوش و نیش تو
حاصل این درد و [illegible] رنج / مصلح [illegible] تابع [illegible]
شرح درد عشق از مردان بپرس / سوز آن از مردم دردان بپرس
اگر در راه طلب آشفته بود / گر نه [illegible] کوچه ها خفته بود
در بحر ها بعد ازین بیدار باش / روز و شب مستغرق در کار باش
چند خسپی فکر قبر تار کن / خواب اگر آنست دل بیدار کن

[illegible] بر خرشن آی کی ازین بس
[illegible] شو چون قمر لب لبن
مستمندان آن [illegible]
اند بر دریا کنار و آن همه
[illegible] نشین اندر [illegible]
روی دل آن سوی [illegible]
چند باشی غرق در یا [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
بل داری روی جانان [illegible] بیش
از نشانی کاندرین [illegible]
[illegible] کار [illegible] بار
[illegible] از دل [illegible] کار
چند جانی [illegible] دیدار

گر زنادانم که دوید عندلیب / گیر جسته تا از بحران حبیب
کی رسد طالب بمطلب بی ادب / بی ادب راهست آشوب طلب
آن صدف کز در خبر دارد کجاست / مخزنی گر ز در خبر دارد کجاست
طره رو سوی غرق بحر حیرت اند / گر کسان غواص بحر حیرت اند
رو طلب کن بعد ازان عکس نور / تا بسوزد سنگ ظلمانی چو طور
سروری می‌بایدت شو خاک ره / سرکشان را نیست منزل غیر چه
صد بلا موج هوا گر کشتنی / جنگ دل در محنت کوه زنی
کام دلها کانی این دیر فنا / جز خیالی نیست گوهر زین عنا
وحشت گر سخط و برده دو نان / کاخ وحشت ساز در دم گم نمان
مغز عرفان در جسد پرورده ساز / پوست باشد پرده جان بی پرده ساز
نوش و نیش است [illegible] / نیش کس راهست شرب انگبین
روغن قندیل کافی بود / اهل معنی را صفا وافی بود
جسم قندیلست و روغن روح پاک / اصل قندیل آب و باد و خاک
تا تو در این دیر داری خانه / نیست جای [illegible] ویرانه
هم وحدت جان و دل روشن کند / قالب تاریک چون گلشن کند
از می گلگون حذر کن در زمان / جام صهبای جوی از خم نهان
تا نگردد راه رو خالی ز خودی / پر بود از اوصاف زشت و بدی

[illegible] الا [illegible]
[illegible] جای گوهر [illegible]
دور از عصیان [illegible]
[illegible] و سوس [illegible] ازدور
بهر دل [illegible] خالی [illegible]
[illegible] خالی [illegible]
[illegible]
بعد ازین [illegible] مردان
ما حصل [illegible]

در فواید [illegible]
[illegible]

ایها الانجاب گرد آتشین / داد سوا بالله کرب القلبین

روز و شب سوز ز بهر ذو المنن / نقش غیر از روی لوح دل بکن
بگسل از خود از جهان یکسو کنی / پس ز عین عشق آن را نصب کن
تا نبری از خودی ای ناتمام / دیده نبینی چو انعام عوام
بس که گشتی در بیابان هوا / پر ز نقش است این دلم چون سینها
حاصلت زان غیر دل آلوده نیست / سودت الا الم فرسوده نیست
موسم عذر است وقت گفت و گو / موعد دین داوری جست و جو
برفشان در سینه تخم مهر او / آب ده ای یکش زان جوی او
تا ثمر یابی ثمار معرفت / منفعل گردی ز عشق بی صفت
چون دلی از غیر حق خالی شود / پر ز در بحر متعالی شود
اگر امروز است چون سنگی خار / کی شود فردا عزیز روز فراز
هر دلی بی سوز نوری آن دل آن / غرق غفلت او روز و شب در آن
هر فوادی معدن ذکری بود / هر سویدا مخزن سری بود
مقصد هر رهروی شد کعبه / منظر هر تیزبین شد لمعه
هر که رست از صاف این خمخانه شد / گر به کعبه گاه در میخانه شد
هر دلی کز صاف آن می گشت مست / از علایق خود به مستی باز رست
آنکه دارد انس با اصوات زاغ / غافلست از نغمهٔ مرغان باغ

ذوق نیست آن کس که از خود جان بس
روی آن نیکی که در دو زبان بس دل
از بطلهای کسی رو ز نان تیغ
از [illegible] آن [illegible] دل
یوسف جان بین [illegible] او
غیر چون [illegible] ره [illegible]
تا ز [illegible] قوی [illegible]
جان ز جانان [illegible]
ای [illegible] ز [illegible]
کی شود [illegible] عاشق
[illegible] ز [illegible] جام
[illegible] آن [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible] از [illegible]

بی سران و زنده از ترکش کلاه / سروران چون تیغ تاج پادشاه
نام سوزی نه افتد بر کسی / گر نگیرد دولت ای بس بیکسی
خوش تعلق نیست عار راه تو / خار باشد حاجب درگاه تو
از وصالت تا دلم بوئی وزید / جان ز هجران تو ام بر لب رسید
سینه ام سوزد مدام از نار شوق / شعله آن کردم زا کشته طوق
همچو مرغ نیم بسمل روز و شب / میطپم در خاک وادی طلب
گر دمم نامو کسی در بیت ز [illegible] / وین فغان و ناله ام با هر کسی
گفتم و گویم که سوزم زاشتیاق / هیچ سوزی نیست چون سوز فراق
درد دل بسیار دارم چون کنم / وز درون چون سوز آن بیرون کنم
با ملامتهای عشق رسوای جهان / گرچه گردی همچو مجنون ناتوان
هر که را سلطانیت السلطانی بار / کو چو مجنون مجاز باورد بلا
هر که از خود گذشته در دو کون / کو ز نور حضرت شمسی برفروز
در نگر در نقطه خط مدیح / حد گردی از دنیا تا است مدیح
دیده گر عبرت بیند بر او آب / چشم خود بین از لطف [illegible]
وز دل بی فیض زان آتش بتاب / گر ز سوزش داشتم از خویش [illegible]
دل ز یاد غیر و خود افشانده ام / یاد خود وین در دبستان مانده ام
همچو ادهم جمع افشانده ام تمام / فارغم از تفرقه زان والسلام

نیم وصلت بار روی عوج
هر که در باغ وجودان غنچه بیخ
چون دل آن کس که بی خود شد [illegible]
غوطه در دریای وجودان جای
اینکه در وادی درون شیخ
اینکه در [illegible] سان آن تا باب
چون [illegible] دل [illegible]
هر که سوزد کار [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
در ره [illegible] جانان [illegible]
[illegible] نظر [illegible]

گر نگردی دور ازین سیمای دون / عاقبت از جاه افتی سرنگون
عیش دنیا ده دو روزی بیش نیست / در دل عاقل بجز الا کیش نیست
طبل از غم بیاد دی لا / سر دهان آمدی در این سرا

قال الله تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون

سر چو کشی از جام می شهوت شوی / زان سبب مخمور و بی عزت شوی
غرا گر دوای رستی دور شو / بر کی و مستی سر دور شو
غره بر این رنگ و بو کی شوی / تا کی مخمور از این بی بو شوی
حالیا مستی درین زندان باد / دیده بکشا یاد می کن از جهاد
زین حراره و خمر اگر آگه شوی / کی چو مخموران ره گمره شوی
ذوق جام وصل جانان چون بود / وین کلاب و شنگ خوانی بود
مرده دل زان آب چون مخمور ماند / بهر آن از عین حیوان دور ماند
جان من لذات دنیا عرض است / هوشمند از آن بکلی معرض است
تا تو مستی غافل از احوال دل / مانده ور اندر دون آب و گل
شاربان خمر آخر شد علیل / در نیابد ذوق عین سلسبیل
کی شود واقف ز غیب مرد کار / لطفها ورزد بمحنه نابکار
کار آن ز زشت و شومی طالب است / همراه و رهرو بینا ما طرست
طفل اگر مهمان گردن شود / منظرش نقش و نگار تن شود

نقش صنع الطاف [illegible]
[illegible]

طفلهای شیرخواره دل بسته‌اند / دم بدم از تابش آن آغشته‌اند
آنکه عرفان خوانده در دیوان / کی شود کودک ز دیده آب چون
تخم فقر معنوی هر کس گشت / در گذشت از تنگنای خاک تست
خاکدان بس بود این دو باب / دامن از دل برفشان بی چون حباب
ترک دنیا کن به فیض عطاست / عشق را ده بیرون آن باد و خطاست
ور کنی دوره عیوب و حب بگیر / تا بکی در دام او باشی اسیر
روی بنه بر سوی بستان کمال / تا بیابی بوی وصل ذوالجلال
گر تو از احوال خود آگه شوی / فارغ از وسواس و دردم شوی
نکته گوید عارف دانا ظریف / گر کسان فرق فهم تا بایی ظریف
حقه با نسیمان بیش گاریست / حقه چو حور دیده و بیش عارف
چون ندارد اهل معنی آن وقوف / ناظری رخ ظاهره و صوفان وقوف
رو برو شیشه گنجینه است / واندر آن گنجینه یک آیینه است
طلب عارف جام جم باشد یقین / منظر انظار رب العالمین
عشقبازی کار هر نامرد نیست / در دل بی عشق سوز و درد نیست
موش از ره نیست در عار پلنگ / موش سرکش گشت با زور پلنگ
روبهان از بیشه شیران مجوی / شیر دل از خانه ویران مجوی
تا نیابی ره بجانب قف / واقف از اسرار حق کی تستی

تا بجنبید بنی آدم زبان
[illegible]
عاشق [illegible]
[illegible]

گر نشود بیشش خون در دل کی
عشق عشاقست سراپاش یکی
گر کنی سازنده جسمش از خون
جاریست رفتوی روشنش از درون
بر اسعد مسمی ذات حق
سطلم چون حوت مهجور از فراق
تا دل از دریای وحدت بو کشم
پس علاج در ملک دین از دانشم
حوت فارغ سازد از دام نهنگ
غول انداز در کام نهنگ
سوز در عشق از مردان بس
ذوق آن از کام مردان بس
هر که ازین سکه خار شد
چون انا الحق گو سر دار شد
تا مگر دی غرق دریا شود
ماند در ساحل نابود بود
ره روی گم کم دران دریا شود
چون انا الحق دلکش شد آشود
نو انا احمد از بحر داری روا
چون روا شود انا الحق زادب
آن فنا احمد گشت ظاهر از حجب
در انا الحق از فضولی نکهت
از خودی خالی شود درد خلا
تا انا الحق گردد صوت و صدا
تا نود ر بند خودی در مانده
چون ز خود آزاد بس کشتی بنده
بنده آزاد و بی نام و نشان
وصل جانان یافت آن جان و فان
مستی موهوم در انسان حجاب
نیست شو گر وصل خواهی چون شهاب
بنده گر قید این هستی رست
نیستش آخر خدای بی‌ست
کوش در تحصیل سوز عاشقان
سعی کن در جذب نور عارفان

تا ز علت شود صافی چو زر
در نگیرد [illegible]
زود دریابی درون امواج
ظلمت و [illegible]
[illegible] کشتی ای لنگر
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شرح آن کس سراپا بیان بود
احمد آن ملک بی جان بود
این مقام محمود است ای نبیر
کی بداند این خبر هر بی خبر
ای پسر چون پاکبازان سر سپر
ور ز خود و کونین چون شبیر بیر
مست جام باده صاف شهود
نیست جام پیش ساقی در وجود
گر انانی سر و احمد و اقرب
کی شوی با همرهی با مضطرب
جز نباشد سطرت این شکل
دیده کن پاک از [illegible] دل
تا بنوی آینه باشد غبار
ممتحان غربت نقش و نگار
بر کشتی کرد او ان خیال
باز کشتی کن بدرگاه وصل
آن کنار نیست بود از شرق ظلم
همچو گرد او ز ظلمات جسم
هر که دوست از خاک ظلمانی زشت
او درین دریا رود چون باد جست
[illegible]
همدادن زن همچو گرگان [illegible] سنگ
غرق شو در خم وحدت سر بسر
تا شوی در رنگ وحدت همچو زر
[illegible] آن رنگ
ور ز خم وحدت خود گیش رنگ
گر ز صبغة الله و اقفی
[illegible] از دو رنگی خالقی
جام رنگ آمیز زن بر سنگ زود
جرعه در کش ز اقداح شهود
تا برنگی بی ز رنگ و بو
لذتی یابی ز صاف آن سبو
از مستم بهم بوی عجب
سوزد در پاکبازان روز و شب

[illegible]

[illegible]

بندهٔ حق شو که آزادی تراست
شکر این احسان که آبادی تراست

دل بود مرآت سر العالمین
گوش و هش بیدار از بهر یقین

تا نگوئی الحمد عشق ای پسر
مانده در راه گنگ بی بصر

در ریاضت کوش گر خواهی صفا
رخ متاب از شرع راه مصطفا

گر کنی خالی شکم از آب و نان
گرددش ذوق و نوا در جان

گنبد خضر است معراج ولی
گشته بود در سر عمیق کاملی

از صفات لطف حق آمد پدید
[illegible]

دل چو شد شفاف از نور کمال
بهره یابد از جلال و از جمال

حمله اوراد ذکر و تسبیح نیست
این سخن را حاجت توضیح نیست

قال الله تعالی و ان من شیء الا یسبح بحمده

عارفان عیدین در یکدم کنند
دل بعیدات صفا محرم کنند

گفت سیمات و سمی عارفان
خارج است از حد نطق و بیان

غرق بحر وحدت ار گشتی تو آن
مست کثرت در از فیض خدا

رو بین الاصبعین آگاه شو
تا بخود زود آ و در گاه شو

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء

راه خاصان حالی پرسر
چند تابی از رو خاصان بدر

مشرب خاصان دوام صاف و پاک
حالی از آب و آتش باد و خاک

[illegible]

گر شنیدی که از پاسبان
سرکشی باشد شعار اهل جهان

گوش و اخلاص ورزی ای غلام
تا رسی بر وصل جانان والسلام

در بیان فواید اعانت و امداد مسلمین و بعضی از نصایح سنیه
من اعان مؤمنا کمن اعان نبیا صادر من جناب فخر المرسلین

گر سبیلی آن جاه از کردگار
سوی سلمان محظوظ کن زان بهر یار

چون شود معزول از منصب کسی
نیست نیکو گر ندامت بسی

لیک چون منصوب کرده آن عزیز
در دو وش زان ناید هیچ چیز

هر کرا عدل و احسان راه داد
در دو عالم هست آن همراه او

بطلب بسیار کار از سرو ساز
در نمود گنج شان معمور باز

انجمنی که می کند هر گاه
نیک و بد را پیش از دل بگو

از غم کبر کلی احتراز
تا شوی در روز محشر سرفراز

اکتفا کردن بعبت از ضرور
باعزت و شادی و حضور

سر و طامع خوار می گردد مدام
بی طمع باشد عزیز خاص و عام

هر که از دور طمع مهجور شد
قصر عزش سر بسر معمور شد

خشک نانی که با آوش خوری
بهتر از مرغی که در گلشن خوری

بگذر از زبان سعید دل سیاه
تا نگردی روز نورانی چو کاه

سر و طامع ضمیر تمامی
تا نیفتد احتیاجش بر کسی

[illegible]

لذت معنی گرت پیدا شود
مرغ جانت در قفص شیدا شود
نور حکمت بر رخ مردان بتافت
شعله از شمع غیب الغیب یافت
تا نگوئی رکن خواری بر کرم
در بنای ره با سر او قدم
چند باشی اندرین ظلمت نهان
پُر از لمعهٔ نور عیان
جان با در بیشهٔ هستی مانده
تیره دل در رای بسی مانده
تا نگردی غنچه در بحر فنا
کی بوحدت راه بر زخم بقا
حاجب در آتش چو نگار بست
رنگ نور را جمال یار بست
چون رخ آن آینه بی زنگ شد
مظهر انوار صاف ارزنگ شد
گر بمیرد از خودی طفلی کسی
یابد از آب بقا لذت بسی
بر شجر گر آب حیوان تازه شد
ثمر او از بی اندازه شد
هر ورق زان شجر نوری بود
شکر این گشت و کدوری بود
قدر معنی شد ازین روزگار
بی بصیرت صورتش آید بکار
وقت وصلت سر آن ظاهر شود
نور و ظلمت سر برابر شود
آن دلی کو صاف وی غوغا بود
مخزن گنجهای بی همتا بود
تیره دل باید اگر در رس سرشت
چون کند آن با گهر با سرشت
اندران آن سر معکوس آمده
لوح قلبش یار و منکوس آمده
چند پرسی شرح حال اهل حال
قبل نور را نباشد علم حال

هر کرا بیند سعودت
[illegible] محمود شد
هر اداری کاینه [illegible]
[illegible] سوادش [illegible]
تا نصفت [illegible] شب
غرق وصل [illegible] حالی شود
دل هم از وصلش [illegible] شود
[illegible] عالی شود
مخزن اسرار [illegible] زلال
چون شود [illegible] نمانده
تا رسد [illegible] فضل [illegible] یزدان
تا زنده شود [illegible] حاجت [illegible]
[illegible] حیات [illegible]
خدا [illegible] کسی [illegible]
تا کرد وارث [illegible]

با طرب سود و ندارد یا بسی
نیست رحمت گون نشان کسی
در امان خوار ماکی پروری
کار او در پرده این اکسیری
این وجود ماست محل جای او
زهر سر پرده سر تا پای او
شمع او بنمای زین تاریک جا
تا بدید آید دران خلوت جلا
راه تاریکست و دشمن در کمین
مشعل او دست زیرک گرد و کین
گر ترا سوز طلب روزی شود
شمع سان کار تو جگر سوزی شود
شمع دل زین بینش و نقطه سیار
شرح حرف سوز عشق آماده ساز
نکته کان شمع بحر و بر بود
در سواد حرف ما مضمر بود
غیر محرم بود در هر سر کن
بر سوی آن یار مشفق خبر کن
وادی توحید یا منهای است
تیز رفتن باز زین همه آگاهی است
مرد وادی گشت چون آن حق شناس
کو بود آزاد از قید قیاس
نکته کل لسانه سر سبز
همت ره روش بر دل صاحب نظر

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم من عرف الله کل لسانه

تا ملک آن هیچ در لباس
منظر جانان برون آر از لباس
خوش شو فارغ ساز از غولان راه
راه تاریکست واقف شو ز چاه
هر کی گشت بنده این عشق رنگ
پس چه جان یارانست ظلمانی چو سنگ
انبیا بر روی ظلمت نصف
در بنای نور در آن تعب

سالک آن حسن [illegible] جمال باشند دور
کشف بصرت [illegible] ز آن ذات دور
[illegible] نوری بعرفان ایزدی چه
از عشق انوار [illegible]
[illegible] اربیکار [illegible] و ماو دوران
علم [illegible] نیستی [illegible]
از صفت [illegible] جان و دل
کی کان [illegible] و کدورت جان
[illegible] نیستی [illegible] دوران
مرید [illegible] المحض [illegible] دوران
شیخ کامل زاده [illegible]
نه بصیرت [illegible] کاملان
[illegible] اسحاق [illegible]
[illegible] نوری [illegible]

ای که آن جسمست کو در جسم ماست / جملهٔ آیات صانع نام ماست
مسکن ایمان و عقل و جان بود / مخزن اسرار جانان آن بود
آنکه دارد روح قدسی در دلش / او تواند دم ز شرح دل و دین
جز بجای صاف کی دهند آن روح پاک / مسکن آن نیست الا جسم خاک
گر قل الروح نکو برخوانده / در طریق استقامت مانده

قال الله تبارک و تعالی قل الروح من امر ربی

روح باشد معدن خیر ای پسر / نفس سرکش منبع مکر و شر
عقل جند روح و جیش او هواست / منزل و مأوای ایشان خاک ماست
موسی و فرعون باهم دشمن‌اند / با وجود دشمنی هم مسکن‌اند
این بود لیک باهم شان نشین / جنگ ایشان نیست الا بهر دین
چون کلیم الله بر او غالب شود / سر بسر آشوب از غالب بود
نفس فرعون چو شد مغلوب روح / دم بدم یابی ز دو دری فتوح
چون بری بر طور زآن نی دم مزن / طور جان خسان برد دم مزن
مثل عیسی گر روی بر فوق آب / بگذری دم زن ز روح آفتاب
چون کلیم الله روی بر طور جان / مقتدا گردی و مجموع جهان
در نیابد مرد بی صبر جمیل / دولت وصل خداوند جلیل
بگذر از بدخوی و فسق و فجور / باش چون صافی دلان اهل سرور

در وادی درویش [illegible] ارادت
[illegible] معانی [illegible]
[illegible]

گر بصاحب ارادت [illegible]
راه در قصر سعادت [illegible]
چون نبود شور ارادت [illegible]
خبر دار ای سر [illegible]
عبد اهل ارادت آن کس بود
کش بود از قصر عرفان [illegible]
[illegible]
گرد شد از وادی ارادت [illegible]

گرد عطار وادی نفس دان / سنگ غیرت زن بفرق او زمان
ای بجور تو بداران بسته شد / بر سر تو صفوت شکسته شد
خرم آن دل کش خدا آگاه کرد / روی جانش را ز اخلاص بدرگاه کرد
مشعلی از نور دل افروخت او / مهر مال و جاه را هم سوخت او
شوق و رغبت او بمهر حق بود / کار عشاق بی دنی بود
مهر و سوط جان و دل رخشان کند / سینه چون مصباح نورافشان کند
روز و شب باشد بکسب معاش بود / همدم او نیست الا ساز و سود
عاشق جانسوز کارش ماتم است / باده‌اش خون با دل غم همدم است
سیم دارد بحر اعظم بخش خس / در عشقش زان غواص است و بس
خمسا زان درد رنجی غافلند / بر عقیق و لعل و مرجان مائلند
جان برافروزان تن و جان ما / آینهٔ مظهر جانان نما
چند ریزی آب روی بی باک / چون بلند راه بر خاک از خاک
رهنمون او ز عشق سابق بود / رنج او ز عشق پر صادق بود

قال الله تعالی ان رحمتی سبقت غضبی

بحر رحمت موج زن باشد مدام / ورنه بردی این کشتی انام
هر خطای ساز زین جسر هوا / تا کند نفس پر زد تا بها
آب جوی شور بحری تیز آب / غرقه بحر حرص گردد وجوه آب

دعوی پاکی مکن بی عیب کو / گر زبان [illegible]
گر زبان بسته کن از حرف دل
دور کن از تو غرور و نفس و غل
گر دلت [illegible] اندر وادی راز
راه [illegible] اندر وادی راز
[illegible] ز آسمان
گر ز راه از درد [illegible]
[illegible] کن
نفس خود [illegible] کن
نفس خود [illegible]
مقتضی [illegible] از جهان
[illegible] از جهان

اگر آن سعادت شده بابان / گر ز بط کاست بحر نقصان
جان ما را نه کرد اوست حجاب / تا شود کشف بهر او طلسم
زنده دل در پسش ز ارباب / هر که از جود داد ایمن ز آفات
آنچه از تقلید خیزد باد بس / نیک خالص زد علم خلیل
از گمان کی رسد ایمان بکسی / دیده کی جامع ایمان شد کی
همچو آزادان ره وارسته باش / چون شکسته همچو ما بشکسته باش
گر ز درست عنان بجو رسی / رهروی ما پس رشتی بی
جان بی شمع را نباد نفس / اصل ما ز خاک و باد نفس
تشنه لب از بحری باغی شود / پاکدامن بی بصباغی شود
رخش زین اصطبل کی برون بری / در جهان آنگه داری سروری
سروری ناید ازین الگس [illegible] / گر شمر او مقصد دل این [illegible]
هر که بد ز نقد [illegible] / صاف کردان قلب [illegible]
پیش از آن کاجل دکار شود / همچو سگان از بی [illegible] شود
دل شکسته [illegible] / اندرین وادی طلب او کجاست
بنده دینار از حرص کمترست / جیفه جو از زاغ و کرکس کمترست

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم / الدنیا جیفة و طالبها کلاب

آنکه دنیا را مرکب ساختست / چون ستور بر خاکی [illegible]

وامهای آن بیابان [illegible]
کوه و غول و وادی [illegible]
گر شود [illegible]
ره روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عمل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دانشی کش نصیب آن شقی / گر دهی دانی [illegible] مستقی
نزد ما [illegible] الاف [illegible] / دین اگر دانی [illegible]
گر ز او [illegible] / مسکنی [illegible] معروف سماع
زین سماع [illegible] خود حالت / آن [illegible] تحصیل آن
[illegible] وصل [illegible] / گر ز [illegible] حلقه [illegible]
دولت وصلش [illegible] / در نهانی گنجت زین [illegible]
وصل اگر خواهی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / در بیابان [illegible]
چون [illegible] / ره [illegible] حرم [illegible]
گر ز خام عاشقان [illegible] / کی شود [illegible] همچون [illegible]
[illegible] میدان [illegible] / ره [illegible] از شیر و پلنگ
سعی کن [illegible] از ظلمت [illegible] / [illegible]
[illegible] / عشق آزاد [illegible]
اگر گشت از جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / گرد مخزن از دها [illegible]
اگر دی [illegible] / ز [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در واحد [illegible]
[illegible]
[illegible]

روح بیتاب از غم و غصه جدا
تا رسی در جناب قرب کبریا
سکر کم شرم و دوام کلفت است
روز و شب محجوب ذی کربات
همدم کم شرم ظلمانی بود
بی نصیب از شمع نورانی بود
ارزو کم شرم خیزد تیرگی
ور زند هم عجب با خبر بی
حرص کم شو تا فزد استسقا
[illegible]
شهد شرم از جام عرفان نوش کن
پس چو مستان [illegible] کن
لیک گر کوئی عمر صرف قیل و قال
موسم عذرت یک [illegible] حال
سال عمرت چون رسد بر اربعین
موسم تقریر امانت ور دین
چون رسد بر حد خمسین سال تو
سیتو و چنگ دیگرگون حال تو
گر رسد بر شصت صفا داری چو آن
سر زند بسیار آفات نهان
چون رسد عمرت بهشتاد و نود
در جوارح پس مرض پیدا شود
فقر و پیری در کسی گر جمع شد
راحت از جان و دل او قطع شد
کی کند موسی ز حکم حق گله
کی بترسد [illegible] دل او سلسله
با جفا و جور یاران خوی کن
چند گوی [illegible] کن
یاد کن الله و زجان پاک [illegible]
زهر کاید ز دلبر تو پاک
شربتی گر ز غضب آید گوش کن
ور نکاتهٔ یاران [illegible] کن

قال الله تعالی اشکوا بثی الی الله

سر زدای عجب [illegible]
در درون پرده [illegible] تمام
موسم [illegible] دل
خنده سازی [illegible]
در درون [illegible]
[illegible]
خود پرستان [illegible] اند
همچو [illegible] مرده عالم [illegible]
هم بحکم [illegible]
با خبر شو از [illegible]

قال الله تعالی ثم انکم [illegible] تبعثون

ذکر

بگه از خود مرده پیش از اجل
در حیاتش راه کی یابد خلل
[illegible] گشت ای بی خبر
تا رود در دست از علم الیقین

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم موتوا قبل ان تموتوا

گوش دار از علم الیقین کار بشو
در [illegible] چون کار بشو
چون رسانی روح بر حق الیقین
باشی آنگه از صنوف واصلین
خوار گردی بر کنار جوی آب
ور برای هیچ داری اضطراب
چون از این جمله خلاصی یافتی
حمله غم بر کنار انداختی
هر [illegible] این دریا بست
هر که این کشتی از طوفان جست

حکایت برصیصای زاهد

بود برصیصا فقیری پارسا
ختم کارش بر شقاوت شد چنین
مرکز طاعات خود معروف شد
از رهٔ دار الصفا مهجور شد
تا شود صورت دائم در طلب
سر زنش ره زن که رستی از طلب
بود مرتاضی در عبادت بی نظیر
فاسقی بود هم بود در عصیان کبیر
زاهد از خلوت چون شبینه بود
نور طاعت از رخش پیدا بود
کرد او بود و نه نقشی از عناد
برد خود پیش حیله می بود شاد
تا که آمد مرد فاسق پیش او
تا که در یابد طریق خیر جو
زاهد آن فاسق به پیش خود نشاند
زان سبب در کار خود رخنه [illegible]

[illegible] رسول [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای عابد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گور دیده خاک چندان آفتاب / شام چون صبح عالم تاب
در لعنت ابلیس از طاعت زین نسب / لعنتی شد زانکه گفت آن خاک چون
خاک را استغفار نورانی شده / باز از استکبار ظلمانی شد او
پیش او چون ظلمانی بود / گلخن با رنگ نورانی بود
بلکه گلخن کس بصیرت روشنست / مطلع انوار چنین گلشنست
کی کند حالات ارباب سلوک / چند گردی گرد ایوان ملوک
خشکان در راه عرفان کاملند / ساکنان گلخن دون جاهلند
عین حیوان باشد از ایشان نهان / خشک لب گردند زین دریا روان
جنس و محروم از آب کمال / گلخنی در دست از بوی وصال
دست زن بر دامن درویشان / پای نه در عالم کروبیان
چنگ جان زن زود در حبل المتین / بر فروز آنگاه مصباح یقین
هرکه بر فقر و فنا خرسند نیست / در نگر بنگر که دو نعمه بیست
از غم درد کده دل زنده باد / ورنه با صد نقش دون از مرده باد

حکایت

شد بهانی شخص رهروی / پیش وی نهاد پس آن جوی
گفت ره رو گاه تشکی بودی بسی / رفت در بازار آن مرد کسی
کرد مرد سود آنگه سر او در دم جدا / پس بشیر آورد از گلخن جدا

بس که کسب او وجود از حق بود [illegible]
نور او از اخلاص اللهی بود [illegible]
کرد حمد صانع [illegible] جهان
کرد او را فاتح [illegible] زبان
کس که را فاتح [illegible]
که شدی [illegible]
کس که از حرص [illegible]
تا که اوصاف [illegible]
با که تو [illegible]
کو همی گوید [illegible]
دور از [illegible]
عاشق خود [illegible]
کس که خود بود [illegible]

گلخنی در دست از بوی وصال / شمه زان جوی ای سگ جهال
پیش گوهران انجم چون لعل است / در نگر گر در نگون پهلو است
آنچه شد در درون شب / کی ازین دریا بیابی رنج
گوش دل نه بر دهان پیچها / بانگ بشنو صوت مرغ خوش صدا
نور اندر آهن و سنگ نهان / دیده بگشا در نگر و عکس آن
چشم جان کن بر سوی بالا و پست / سر ببند در پیش ساقی الست
تا نباید طفل گهوار و رب / شیر روح افزای کی نوشد لب
تاکه دادار عین عرفان تازه سار / گوهر دریای بی اندازه بار
از درین دریا که حیران شوی / گر غریق چشمه حیوان شوی
تا نبوی مستی خود بی بهره / از چراغ عشق کی ای شمع
قلب هر دو بس عجب رعی شود / هیزم آتش را هیزم کی شود
میل کن بر علو دگر راز سوا / تا درون بر گلخن سفل فنا
تا کی این جهل اتش شمری / همچو ابلیس عجب رو و نکری
از منی و کبر و نخوت دور شو / برکمی نیستی مسرور شو
بی سر و پا رو ز راه حق / کسب کن علم بی درس و سبق
هم کن چون روح و روحت بسل / [illegible]
چند باشی دور از طور ای عزیز / بی نصیب از سعی مشکور ای عزیز

[illegible]
حکم [illegible]
[illegible]
سر بنه [illegible]
[illegible]
سوخته [illegible]
گلخنی [illegible]
دون که [illegible]
شیخ در [illegible]
عشق با [illegible]
شیخ کن [illegible]
و ساکی [illegible]
سر بنه [illegible]

گلخنی

اگر ذوقی است شمای یافته
از خود و اخیار دوری یافته

تا سوزی بود و اوبست تمام
در بنای نور عرفان و سلام

در بیان فواید جوع و خفت شکم بعضی از نصایح گفته شده
کل ضعیفا [illegible] کالغنوع واسع من الاطعام واحذر من [illegible]

از زوال جوع و روز گرد آن مشو
در رباط خیل چون روزدان مشو

باش مهمان [illegible] تحوی و حلیم
تا بیابی [illegible] گرم

اگر مهمان خوش دل و مسرور ساخت
ور اسلام دل معمور ساخت

تا نگردد آتش و ناست آتشکده
کی شوی در دین و دنیا سایه دار

از سخا شمع دین برفروز
خود سازد قلب ظلمانی چو روز

نیک بنگر کین جهان پیر است
[illegible] اندر عشق آن رخ خاسته

تا کی جوئی کس سان آنکسی
هنرهای [illegible] ذوق شهد [illegible]

زهر چو [illegible] از پا زهر شد
عین نوشش سر بسر پا زهر شد

هرکه دارای [illegible] معبود [illegible]
گو [illegible] از نور هدایت

بت شکن [illegible] قطع کن [illegible]
بس که کردی [illegible] زن [illegible]

ره روی کوه [illegible] از اهوا بود
زهر قاتل [illegible] حلوا بود

از ره نفس و هوا [illegible]
روی [illegible] اصحاب [illegible]

تا دل [illegible] زند [illegible]
رخ [illegible] انقاب [illegible]

[illegible] و وصف [illegible] در باد و روز
تا [illegible] آن ایام [illegible] زود
از [illegible] بیرون بیاورد قدم
[illegible] شوند [illegible]
صبح [illegible]
تا کی [illegible]
[illegible]
[illegible] صبر [illegible] تمام
گر [illegible] السلام
[illegible] از [illegible]
[illegible] اتمام [illegible]
قطع [illegible]

کرده

گر دو صد سال اندرین وادی روی
حاصلت نبود از آن الا دوی

از درون خاص کی خلوت کنم
وز فروغ شمس اندر خلوتم

عکس آن [illegible] اصحاب یقین
دور از آن باشد الا المتقین

صد هزاران [illegible] در هوا
تا کی از آن گشت منظور خدا

تو خودی کو کس در زندان خود
مانده از پای تا سر در حسد

[illegible] تمام
[illegible] والسلام

صد علیین پایمال [illegible]
عرق دنیا [illegible]

کی نایم اندر بهشت یکی
گرز دنیا پال چو بدانکی

[illegible] نام
کارهای جنت از و خام شد

در شو از [illegible]
خاک شو در راه ارباب یقین

با دو نخوت [illegible]
گلشن [illegible] سراسر خار شد

در مجالس [illegible]
روی [illegible] منزل العلا

گوش [illegible]
از [illegible] خوش کن

[illegible] شغل
کی شوی [illegible] منغل

گور [illegible] مصباح از روی برفروز
بگذر از شب تا [illegible] روز

گر [illegible]
صورت [illegible]

[illegible]
ور نه از اسلام و ایمان دم مزن

[illegible] و بیوان
روی کن [illegible]
[illegible] ظلمانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کی [illegible]
در بابد [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
در [illegible]

گر شوی بیگانه از آن آشنا
کی بیابی لذت نقد فنا
آشنای حق ز خود بیگانه است
همچو مجنون سگ [illegible] بیگانه است
چون ز سرها هوا بیرون شد
نقد مخزن صاف صاحب دولت است
نوش اگر خواهی ز [illegible] نیش
صبر کن تا ره بری بر گنج خویش
تا کدورتها خالی ز شر
[illegible] بیکاری گرد دل بسر
زود رو با مکث استعمال کن
دیده یکتن ز رنگ استقلال کن
عارفست از قید بروان پاکباز
پاکبازانند اصحاب نیاز
ساحل بحرست مرد کامل خس
کی رسد بر لجهٔ آن بوالهوس
غرق شو در بحر دریای فسیح
مرده راحی ساز از دم چون مسیح
تیره درویشت ازو زد چراغ
زاغ بیرون شست زاصحاب زاغ
برق آه آتشین در باغ زن
شمع نور افشان بر دل داغ زن
از صبوحی صاف جان بیخود شدند
صافی از ظلمات خلق بیخود شدند
چون ازین میخانهای چاشنی
در درون یادهای روشنی
ما سیاری کو شو معنی پرست
برتر از معرفت [illegible] خوان
در خانه تیره طالع تاج و تخت
چشمهٔ حیوان نصیبه شد تو بخت
اگر سیار هست در پای شو
منزل اولیست آخر [illegible]
سرنگون گر طاق ایوان بلند
پس نشین در پیشگاه ارجمند

چونکه داد از [illegible] تاج
[illegible]
[illegible]
سعی کن چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

من

منزل جان ساز اندر زیر عرش
در گذر از سایهٔ این سبز فرش
پس علم بر کش چو خورشید بلند
شو خرامان همچو ابر بهره مند
تا زند بر عود و مجمر عطر شمه
غرق شو در چشمهٔ الیاس و خضر
رحمت حق هر کرا باشد پناه
هست ایمن از بلاهای موج گاه
هر که دستی ز آسمان بر داشته
پس علم در هستی افراشته
هر که روی از دو عالم در نهان یافت
گوهر مقصود در گنجینه یافت
باز از آفت [illegible] دور عیب
کی شود منظور [illegible] غیب
ره وصل [illegible] سخن [illegible] کن
ره نقش [illegible] آغاز کن
[illegible] جهان [illegible]
حرف جان بی جان نیاید در قیاس
دور ساقی جوی صاف دل نوای
جام گلگون زن به سنگ زرنای
یک قدح ز آن نعمت [illegible] جام
تا درون صاف گردد همچو جام
صاف آن نوش دل [illegible]
لطف از نعل [illegible]
ساغری زان جوی صوت ارغنون
تا شود شفاف و صافی اندرون
گر شوی چون [illegible] آن
شکنی از افلاک [illegible] زمان
جام دل ز آن نی چو مالا مال شد
همچو از کاسات ذوق حال
آنکه نوشد جرعهٔ زان جام می
پس تواند کرد قطع راه وی
یک قدم بر فرق [illegible] دون زن
پس علم در گنبد گردون زن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از ظلمت کی گردد افشان شمع
ورنه جهل همچو اصحاب سگ شو
سر بسر [illegible]
همچو معنی از لالان [illegible]
اندر هر [illegible] صف
[illegible] بالای
زین جهان [illegible] تا
[illegible] ز اوج [illegible] عشق
[illegible] از اوج حیات عالمی [illegible]
[illegible] از [illegible] این
تا [illegible] جهان از [illegible]
عاشق [illegible] جان و [illegible]
[illegible] خود [illegible] حال
[illegible] حال [illegible]

آینه چون صاف شد در وی نگر
تا ببینی لمعه زان نور و جوهر

آنکه زان نور است [illegible]
تیره باشد روی قلبش سر بسر

عقده‌های بسته در دم باز کن
قفلها از گنج در دم باز کن

دل چو در دریای عرفان شد غریق
تا رهد از جستن لعل عقیق

سعی کن در محو ظلمات وجود
زود آبی ریز بر این گاه دود

آنکه دور از شمع مسیح افزود شد
در تنور آتش جان سوز شد

بوی عود از سینهٔ مجمر طلب
شرط بوصل زین مجمر طلب

سینه چون گشته زان پر نور شد
گر جمال صاحبش منظور شد

پر ضیا کردان دل باریک خویش
با خبر شو از ره باریک خویش

تا نگردی خالی از خود ای پسر
کی دلت پر نور گردد ای پسر

معدن گوهر نباشد آب ریگ
گوهر از جوهای جودی بر خاک ریگ

ذره گر اوج خورشیدش یابد
گشت ظلمانی اندر سایه ماند

از هوا اگر بر خورد باد صبا
چند جویی نافهٔ مشک خطا

محو کردان نقش از لوح خیال
چند جویی رنگ و بوی و خط و خال

هر کرا منظور خط و خال شد
بی نصیب از ذوق اهل حال شد

زود با سیمرغ کن همسایگی
تا شوی آزاد از بیچارگی

همچو کروبی عذر از سبح کن
آنکه تقدیس او تو سبح کن

حلقهٔ زلف بتان خوش خوش
[illegible] آن دام [illegible]
بس فسون [illegible] عجب
تا توانی [illegible] از آن دوری
دنیا [illegible]
[illegible] ظلمانی گردد از آن ظلمت دور
دل [illegible] باید از [illegible]
[illegible] ببند
تا شوی فارغ [illegible]
[illegible]
هر [illegible]
گه که [illegible]
شمع [illegible]
[illegible] سیمی [illegible]

از علم قال ار باشد استغنا ز
شمع عرفانست شمعی یاد دار

هر گلی کان رسد از بستان فکر
هست همچون آتش وی محو بکر

در محیط علم عارف غوطه خور
تا کشد اصداف صاف پر گهر

عالم و با طلب باشد بخواب
علم او نقش است اندر روی آب

هر کرا مغشوش باشد اعتقاد
کی رسد در قرب رب العباد

هر کرا اغیار دارد اعتماد
نیستش راسخ ستون اعتقاد

چند ورزی علم بهر جاه و مال
یاد کن از آفت عین الکمال

چون ندارد رفعت و سان‌ها ثبات
روی بر تابی چه سر نجات

مطلق شو همچو بلبل از کلام
بس بخوان و بران کبک خوش خرام

غم ربان روح گردد از دل
قهقهه زن باز در معراج دل

از صدای حمد و صوت زاغ
در کدر چون نطق طوطی چه سزا

صوت بلبل را که شود جمال
نغمه بر بشکوی خوش فال

حالت کلکان آن سیمرغ [illegible]
بلبل خاطر که از غصه [illegible]

آنکه گوی شنوی نزد یقین
بس [illegible] عین النفس

تا بر آرست تا به آفتاب
و الهی چون الماس لعل

ذره گر فانی اندر خود شود
روی قلبش از قمر انور شود

ذره شو تا خود بر آید از نقاب
دیده کن تا ببینی آفتاب

ره روی کو نفس خود را بنده است
از فریب و شکل او آزاده است

دل چو شد در عشق بی همتای است
صورتش ز اطلاق ظلمانی بری

رو عدو دوست را محبوب [illegible]
ور مراد اوست کو محبوب [illegible]

اکمل از ذات عروج زنده است
کی علوم اهل عشقش خوانده است

لاف زد عشق ز اهل محبت باز
تا نگردی غرق بحر کبر و آز

تا نگردد طفل روح تو فصیح
در طلب سر مقالات مسیح

گر نشانی ماند از روح [illegible]
خود به اکه وصل [illegible]

جلوهٔ ذرات از ارض و سما
روز روشن چون ید بیضا [illegible]

هست انسان چون [illegible]
خیر داران صفوت [illegible]

آید از هر معنی ای دری برون
ره به آن معدن [illegible] برون

در محیط دل چو [illegible] گوهر
تا بسنجی معدن عالی گهر

کیمیاگر را در ابصار است
لعل سنج مرد آن [illegible] است

عارفان دانند اسرار ذات
جاهلان دورند از عین الحیات

گنج [illegible] پس از بیدلان
از نشانی [illegible] سلطان

کما فی القدسیات طال شوق الابرار الی لقائی و انا الی لقائهم لاشد شوقا

آشنای شمع جز پروانه نیست
[illegible] گل جز بلبل دیوانه نیست

عشق گردد ای در صحبت [illegible]
حالت شیدای از دیوانه [illegible]

گر دوای عشق [illegible]
هوش دارد [illegible]
گه از این [illegible] عالم
[illegible]
از برای [illegible]
گر نه مشغول [illegible]
زین [illegible]
[illegible]
جان من [illegible]
[illegible]
ره نمای [illegible]

سر کلید فتح مخزن مشکل است
طالب مفتاح آن [illegible]

رو تعالی گر صاف از اوصاف [illegible]
ساز خالی [illegible]

گر نخواهی رسم آن آرزو
سوی عرفان خوی اصحاب شو

گر کنی آن سان نقش و نگار
اندر آن بینی فروغ حسن یار

روی بر بزم مستان کمال
تا بیابی بوی وصل ذو الجلال

در جهان اکبر اکنون [illegible]
آب حیوان بود در ظلمت [illegible]

روز شان [illegible] جان
مطلب وی [illegible]

نور عرفان در درون [illegible]
مرد معنی اندرونش [illegible]

گر بیابد طفل جان [illegible]
ره [illegible] در ظرف

بند کی [illegible] آزادی زند
کی درون طوفان دم [illegible]

خیمه و خرگاه ارباب وصال
زود یابد همچو [illegible] اتصال

جهانی غرقه در بحر خیال
بحر از عکس [illegible] بی مثال

دل ز قربت [illegible] و جمع
در سویدای [illegible] ساز

عدم خود سازد گر حق [illegible] دام
تا رسی بر گنج معنی السلام

در بیان خواب دیدن از عالم الاسرار و نفحات و بعضی از معانی معتقده
حضرت [illegible] کل المکان ثم حضرت [illegible] سلطان الزمان

گر بباشد مرد سالک از حق مدام
[illegible] رست از وی خاص و عام

از دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible] وصال
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سالکا

ره وری گر برق عشق آگاه شد
دره خشت برنگ کاه شد

از تو باران برق روشن ساخت
تاب آن خورشید گردانید

در صفوف صوفیان شو با نشان
تا شوی مقبول معبود بی نشان

باده ای جام رنج افزا بود
شیشه بی دل تیره از عشق بود

شیشه کی شفاف گردد بی جلا
تا شوی اندرون [illegible] صاف

این قلم را سر زند کاغذ بدر
لوح دل کن صاف چون [illegible]

غنچها خندان نما در باغ دل
خنده گردی گرد [illegible] آن گل

با یقین و معرفت پنهان بود
عقده و علم بنشین جان بود

بازو نشان ذره تا از نور چون
پس بر آ از حجب [illegible]

در کده زین پرده بنشین با ملک
نه نه کنج از خاک چون او ملک

قیمت آدم چند علم اوست
علم او پنهان نبود در سجود او

سرخ گردان روی از گوهر [illegible]
بر [illegible] برقبه تاج [illegible]

گنج عرفان هر گرا باشد یقین
کی بماند همچو خار دون زمین

غنچها را صوت بلبل [illegible] شنوند
از نفس [illegible] رها کی

کی شود [illegible] جانان [illegible]
باغ کی گل کی [illegible]

ظلمت ذات نور حق بود
دره کانا [illegible] بود

گر بگو [illegible] حقیقت ره بری
از [illegible] کردی عمری

[illegible] جان گردان بود
[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
چشم [illegible] کن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible] جان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر [illegible] بس دم
جان او همچو [illegible] نسیم

قال الله تعالی انما اموالکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم

صاحب اولاد و ملک و مال و جاه
کار دو بنشین [illegible] کرده

دیده [illegible] شوق سوزناک
صورت [illegible] چون آب پاک

[illegible] گذشتی [illegible] داری
[illegible]

[illegible] رضوان نام
در غروب کن [illegible]

قال الله تعالی ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم

مهر مال و زن [illegible]
شمع در فانوس طلائی [illegible]

گر [illegible] انما اموالکم
ساز [illegible] از واجکم

مهر [illegible]
که از [illegible] حرص و آز

[illegible]
دیگر [illegible] آن [illegible]

علم [illegible]
جسم و جان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] شده
[illegible]

حالی از [illegible]
آب حیوان [illegible]

[illegible] صبح و شام
تا شوی مصباح [illegible] والسلام

در بیان فواید دفع حرص و آز و بعضی از معانی [illegible] شد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الدنیا جیفة وطالبها کلاب

[illegible]
[illegible]

زاغ و کرکس دور از بوی گل اند
بی نصیب از نغمهٔ صوت بلبل اند

جغد را ویرانها از عندلیب
در حضور آمد بوی گلزار غریب

منعکف شو در دل اهل صفا
تا شوی آزاد از دام هوا

دیدهٔ خفاش بود چون نور دید
گلخنی از شرق اندر پرده دید

چند باشی غره بر این رنگ و بو
عمر شد آمد زمان رفت و شو

دیده بکشا عشقبازی پیشه کن
در مقام عاشقان اندیشه کن

عشق باشد شمع مجمع قلب موم
دشمن آن است چو باد سموم

هر کرا پروانه سوزنده نیست
در نگر کی شمع افروزنده نیست

شمع روشن سازد ار فانوس تن
محو گردد آن سیه کی با دو تن

عاشقان آئینهٔ معشوق اند
عارفان اندیشه گو سر آن

آینه از زنگ چون مهجور گشت
قرص رویش مهر پر سر روشن گشت

نکتهای لی مع الله ای جوان
کی تواند کرد سر دل درک آن

تا نگیرد عشق سرتاپای تو
کی شود فردوس اعلا جای تو

گر شوی چون موم اندیشش نار
تاج همت گردد اکنون استوار

جان عاشق بجهانی دیگر است
خاک جسم او زکانی دیگر است

کوش و در این راه دور اندیش باش
دشمن نفس هوای خویش باش

چشمهٔ حیوان ز حرم خاک جوی
در عرفان از محیط پاک جوی

[illegible]
در سواد اهل کرم [illegible] آسمانی
[illegible]
[illegible]
باشدش [illegible] بیگانگی اهل اسلام
[illegible] ناظر بود
[illegible] ارباب بود
از جان سلطان ارباب [illegible]
[illegible] عیان
[illegible]
[illegible] دوری کنان
[illegible]
آن همه [illegible] علم [illegible]
معرفت [illegible] دو کان
[illegible] نشین
[illegible] دو کان [illegible]

ای علائی راه رفتن مشکل است
دفع آن از خویش کار مشکل است

صادق از اغیار خود آسوده شد
ره روی صدق از ره بیهوده شد

عشق هر سوئی که اندازد نظر
صورت و معنیش سازد همچو زر

چون نسیم از گل وزد در مطلعی
در درون باغ گردد معتبری

آنکه از بالا و پستی دم زند
همچو کرکس کار دین برهم زند

زود از اسرار دل آگاه شو
خود ازین ایمان خویشان همره شو

گر شوی با اهل معنی یار غار
بیکسی مصاحب خلوت استوار

عالم جم داری لیکن بی صفا
ظلمت آن جام از گرد هوا

همچو مستان از خودی بیگانه شو
بگذر از هشیاری و دیوانه شو

بیدلان را از در میخانه جوی
جام صاف از خانهٔ دیوانه جوی

گنج خود مستان در دیوانه شد
ور برای گنج در ویرانه شد

نار عشق ار سر برافرازد چو شمع
همچنان سوز دار خلوت جمع

در درون الی صوفی گنجهاست
لیک این گنجها بس نهانست

عبد دل در راه آن گنج نهفت
طالب آن گنج مستی گنج

گر تو در گنجینهٔ یاری همنا گر
مسکن اوست مخزن خوم خاک

دور کن آن ماه دور از روی گنج
نشد گنج تنگاه پر غیر از آن رنج

در از دل شد آن خفته بدرگاه
گر نباشد گنجها فارغ زیاد

ای علائی چو بلبل زار زار
[illegible] عالم [illegible]
بعد از این شرح [illegible] سخن
از فنا [illegible] مصاحب سخن
[illegible] عوض [illegible] دین
[illegible]
[illegible]
ای دل آگاه [illegible]
از زبان [illegible]
[illegible] آن جهان [illegible] رنج
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

با علائی

تا نگردی زاهد خلوت‌نشین / کی شوی چون [illegible] بابک بن
منظر خورشید گردد از سحاب / تا پدید آید شعاع آفتاب
مر ترا تا کی بود محمود بخت / کی رسد هر بنده بر تاج و تخت
بنده گر صبغة الله رنگ یافت / تخت و ملک هم ز فضل حق یافت
خلعت عرفان خود در پوشی بدل / کی شوی در بند شیء آب و گل
زاغ سان ز صحبت دنیا مساز / صید باز روح چو عنقا بساز
خود ز بستان الهی برنماند ز / بهر خود از آن در زبان اند
باید روح از تنگ روحی طلب / نور دل از سینه مجروحی طلب
گر روی در تحت ظل عارفی / پس شوی روشن دلی خاضعی
حاضر از شاهد و مشهود شو / فارغ از بود و هم از نابود شو
روی جان کن سوی اقلیم صف / پشت دل بر راه ارباب [illegible]
تا نوازی گنج و طلسمی بخیز / کی یابی نقد عرفان سر [illegible]
شیشه رز مزن بر سنگ زد / تا شوی مست از خام شهود
مخزن الاسرار اگر روشن کنی / پس مصاف عمل گلشن کنی
گنج بر در دور از ره زن نما / راه زن تهی از مخزن نما
گر کشایی قفل آن گنجینه زود / روشنی یابی از آن آیینه زود
تا نگوئی خود ازین سرشتگی / کی شوی فارغ ز رنج خستگی

[illegible] زدو دیا کی دون
کانکه [illegible] ز [illegible] بیرون
وز درون [illegible] کنج [illegible]
از ایمان [illegible] ز اعمال [illegible]
حشمت و اقبال [illegible]
تا نگردی [illegible]
[illegible] صفتان
[illegible] از ضعیفان
در رنج [illegible]
وا ندران [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] نیکان [illegible]
[illegible]
[illegible] الالات [illegible]
[illegible]
[illegible] صحبت [illegible]

از ادا و سنت او هستی بنام / نقد عرفان یابد انتظام
گر کنی تفتیش بر دم دم آت / جسم و جانش [illegible] آفات
گر ز ملک اهل دل بیرون شوی / در زمان [illegible] ز درون بیرون شوی
گوش او ز غولان ره گر زد دو / غرقه در راه دون بر چه زد دو
چون شوی بیدار ز خواب گران / از خدا آنگاه گردی آرزان
تشنه منبع از آن راز / خسرو دل [illegible] تاج سر از
از رنج دل گرد و [illegible] دل / کی یابی ره ملک زنده دل
گر ز منبع عرفان [illegible] آب / چند باشی تشنه لب چون سحاب

در بیان خوش خلقی نکو داشتن هم‌نشین و تبعی از نکات
طالبان [illegible] کان فی جوف اللیالی قایما

احسن اخلاقکم کان لطیفین / لا تکونوا کالکسالا کالفاسقین
خلق حسن کو ز درون [illegible] / [illegible] از صحبت دل [illegible]
تا که گشتی [illegible] صبور با وفا / تا شوی هم خلق اصحاب صفا
هر که در خلق [illegible] زدون کا / نام [illegible] کی ماند [illegible]
[illegible] آهی درون ز اخلاق / عمر تو مصروف خواهد شد [illegible]
گر نشد مصروف کرده این جهات / تا شوی بهره‌ور از دو [illegible] نجات
جای مسکن خلق علیین بود / منزل خوش خلقی در جنت بود

[illegible] وصال
[illegible] از [illegible]
قال الله تعالی الکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس
[illegible] یاران [illegible] زود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم خير الناس من ينفع الناس
وشر الناس من يضر الناس

تو بکن ز ادرار ای عالی جناب — من یضر الناس بخوان ای [illegible]
بر ز زهر آلوده آزار [illegible] — شر من زان [illegible] دام [illegible]
قصر دین معمور کردن از ورع — ور اگر خواهی [illegible] ز طمع

قال امير المؤمنين علي عليه السلام صلاح الدين في الورع وفساده في الطمع
وقال عليه السلام عز من قنع وذل من طمع

باش با خوبان و یاران همرهان — با [illegible] همت این [illegible]
بگسل از آزار دلها اجتناب — گفتمت والله اعلم بالصواب
از نفاق و کذب و غیبت دور باش — گر صفا خواهی از آن مسرور باش
گر همی خواهی که گردی رستگار — ز اهل کذب و تهمت و غیبت کنار
آنکه با غیبت کننده یار شد — همچو آن تیره دل [illegible]
دور کن از باطن بد حال دشمنی — [illegible]
چون شود یکسان [illegible] — آن زمان آزاده خواهی شد ز غم
تا نخواهی [illegible] رد و قبول — کی شوی در جهان [illegible]
گر حسد گردی [illegible] دولت — صاف کن دل تا شوی [illegible]
[illegible] شو [illegible] — دل مکن [illegible]

مشو [illegible] از نفاق
[illegible] نفاق
اصلاح [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
چون [illegible] اقبال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مهتران را سروری شفقت بود — کهتران عاجز کم خدمت بود
دولت اقبال خیر از انسان — [illegible] ادبار و افلاس نفاق
چند روزی [illegible] از بهر هیچ — یاد کن [illegible] هیچ
[illegible] بیکسی — پادشاهی گر کنون [illegible] بیکسی
در نگر در دل که حیران مانده است — در درون پرده پنهان مانده است
[illegible] شود — [illegible] حیران شود
از خودی کن [illegible] چون بیخود [illegible] — دیده بگشا در ره بیخود نگر
معرفت یابد [illegible] آن زمان — گر شوی [illegible] از نام و نشان
[illegible] عدم هم زین وجود — محو کن هستی جو اصحاب شهود
راز پنهان جان [illegible] — سر [illegible]
در این دریا [illegible] — موج دریا [illegible]
[illegible] — سر بر آورد از گریبان [illegible]
[illegible] سر جیب بر آورده — چون [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] — مغز [illegible]
عارفان [illegible] — هر که شد آزاد [illegible]
[illegible] — [illegible]
روضه وصلت [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عمر شد با خنده ناتی طفل سال‌ها / مرده شو تا زنده گردد باغ جان
بس پرستی ز کبر اکبر خوی / کیمیا از خاک راه او بجوی
گوشه چشم ار کند بر خاک تو / صاف گردد بس سبال ما گل تو
گر بری زین همت مطلق شوی / بی تعب از آتش دوزخ شوی
گوش و از هستی ظلمانی عبر / ساقی عشق ار نگاه در آغوش گیر
حبس بری در این بیابان گم شد / نهرهای چون تاب در جوی
تا دلی در بحر وحدت راه یافت / ره [illegible] نرفت
ذره‌ها در سایه ظلمانی تو بند / خور خواهد حلاوه [illegible] شنو
در گذر زین سایه محزون شو شوند / سایه پرور کی رسد در نور طور
معرفت از گنج مرکوز طلب / دور از آن گنج سیم و زر طلب
جستار محزن نال او گسن محرم / منبعش می کشی ال [illegible]
هر کرا باشد نصیبی از خرد / گوهری زان بحر زد [illegible]
در بحر بهر سر عشق از آن / سالک ساحل بود عاقل [illegible]
مهر چون بگذشت از حدای / نام آن عشق [illegible] زان پس سر
تا شوی آبی از دریای دل / کی شوی صافی ز نقش آب و گل
قطره در آن بحر چون فانی شود / زنده از عرفان وحدانی شود
شمع در فانوس خاطر روشن / پرده هستی ظلمانی بسوزد

[illegible] خلوت دل [illegible] روشن چراغ [illegible]
[illegible] خاطر جمع [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

هر کرا [illegible] دل فولاد بود / همدم آن [illegible] خاطر [illegible] بود
چشم دل [illegible] آفتاب سازی بهر چشم / ور شود چشمی ترا بی بهر چشم
حاصل [illegible] کوشش [illegible] / نیست [illegible] روشن دل صاحب نظر
گر دل از شور [illegible] درون / گوش در تحصیل آن [illegible] درون
دل چو صافی گشت جام جم بود / بر فروغ نور حق محرم بود
منظر [illegible] آن آینه [illegible] / سکه آن جز درون سینه نیست
حاصل آن آینه انسان بود / منظر اهل بصیرت آن بود
صیقل دل ساز صافی از حروف / تا شوی [illegible]
[illegible] نقش حروف / در گذر [illegible] صافی تو ز حرف
دفتر [illegible] عرفان باز کن / نکته علم النفس آغاز کن
[illegible] / محو کن گرد [illegible] دل عام
[illegible] جوهری گر باشد [illegible] / [illegible] سویدا ساز پاک
مظهر [illegible] جهانی [illegible] / تا ز ظلمات [illegible] آب [illegible]
گوهر توحید در دل درج کن / نقد گنج معرفت [illegible] کن
غوطه خور در بحر وحدت سر بسر / تا شوی از [illegible] معنی [illegible]
اگر در بحر جان غواص شد / منظرش اشراق در خاص شد
بهره ور از بحر اسرار نیست / در جهان گنجینه [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

چند در سودای سبب کردی چو حوت
خوش نباشی بر بیوت عنکبوت
روی کش ای پای بند گل بود
منصب از در محرم دل بود
قفل گنج گوهر عرفان کشا
سر مگردان مسخ نفس و هوا
چند گردی گرد عالم چون فلک
اوج شرف ساز ابراج ملک
از ثبات [illegible] چو جای خویش
در مقام قدس کن ماوای خویش
ای فرو رفته بدریای ضلال
پای کن آخر زده بی مثال
چون نماند بلبل اندر بزم باغ
بر شود آگاه از آه و از زاغ
آب و گر باشد چون خاک باش
در هوا چون پاکبازان پاک باش
به که پوشیده صورت گر بود
روضه صورت طلب بی رو بود
مرد را معنی صورت نکاشته
در جهان اعلام شرک افراشته
صورت اندیش است از معنی بری
سر زند صورت چو سودای سروری
تا بت ابلیس باشد خود پرست
کرده پنهان بنگه در زیر دست
فارغست آزاد از بند جهان
بنده نفس است دائم قطعه دار
مرد شود در حقیقت زن برست
هر که زان آزاد شد زادات [illegible]
کم خود برای زن کرد اعتماد
با زنان [illegible] زرک دست داد
زن پرستان نامردانی راه
مرد بر دست محبوب [illegible]
زن بود هر کی که او زو درد است
وز نکو مرده زن نامرد است

وانکه زن بود آن خنده جال
از معانی نکن تمتع یال
[illegible] از اندرون [illegible]
[illegible] بود آن [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] بود [illegible]
اگر [illegible] از آن [illegible]
از شعاع [illegible]
[illegible] غفلت از [illegible]
و در [illegible] جان [illegible]
چون [illegible] کاری [illegible]
[illegible] بر [illegible] انتظام

از قیام اللیل خیزد نور دل
زان شود آزاده جان از غش و غل
گشتهای نام غنی [illegible] سر
در نباید غنچه خندان سحر
اکثر از کهف نام واقف
شب بهر شب ذوالمنن را واصف

قال بعض العارفین من عشق اللیل کیف ینام کل نوم علی الجسم

شب چو بلبل طوطی شکر شین
در لیالی یاد رب العالمین
بلکه از [illegible] آن در سحر
تا ز نار عشق دریابی شرر
اگر رو در [illegible] سحر بابل بود
آن سبب دل بحث با قابل بود
خواب خوش نی خوشتر گر دان حرام
تا بیابی نکته کهف بنام
قم اللیل اگر باشد [illegible]
وز عبادت جست کارش در سحر

قال الله تعالی یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا

شمع را اوج گردان در ظلم
سر زند خورشید چون از شب علم
دیگر از نور ظلمانی برست
او بو امشاد در آتش نشست
محو کن آن کبر [illegible] در
تا شوی [illegible] سرور

ایها المشغول بحسن کالسحاب فی اللیالی بالصلوة المستطاب
الصلوة خیر من النوم
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم عجلوا بالصلوة قبل الفوت و عجلوا [illegible]

صبح پیش از جهد از شرفهای جوان
چشم دل بیدار از خواب گران
هر که او در چشم [illegible] خواب است
او بود محروم [illegible] باد است

دیده گر دوزی ز غفلت باز بود
از غبار راه دلکش سرمه سود
[illegible]
[illegible] غفلتی چون [illegible]
[illegible] از کمال
[illegible] اقبال
دیده گر [illegible]
او بود [illegible] حال
روز [illegible] از وصال
[illegible]
چون [illegible]
مرد وانکه او از عشق [illegible]

هر که در خواب است وقت صبحگاه
روی مرآت دلش گردد سیاه
سوی بیداری شتاب ای بس شتاب
همچو دُر در گوش کن پند شهاب
خواب خور روز و شب ای نازنین
شد حجاب روی مرآت یقین
هر که کرده ترک بیداری شب
سیل مژگان آیدش از رخ به لب
گریه کن بر حال آن خاطر سیاه
کش نبد بیداری وقت صبحگاه
روشنست شرح قبول آن نماز
کو بشبها بکند از اهل نیاز
شب بسر برد تا سحرگاهش درون
دیده گلگون بکند از اشک خون
حیف باشد کی بسر بردی سحر
بر رخ بالین همچون بی‌خبر
چند چون دلگیر در لیل و نهار
سر نهی بر متکای روزگار
یاد کن از روز محشر دم بدم
شب همه شب نیست جا دادم
آب حیوان یافته عاشق به شب
هر که شد زان زنده کی یابد تعب
مؤمن شب خیز وقت صبحگاه
برسد مژده بشنو در گاه آله
صوم و بیداری شبهای دراز
همت و عزت کار اهل نیاز
روی آن دوش کند چون ماه و خور
تیره خاطر لیک زانت تیره‌تر
دست کوتاهان شبهای دراز
پیشه شان ذکر است و تسبیح و نماز
چشمها بگشا ز دیده در سحر
تا شود باغ مرادت بارور
چند دیده چون گشایی سحر
در کنار خویش یابی بس گهر

ای گرفتاران کاهل شبهای دراز
[illegible]
[illegible] علام الغیب [illegible]
[illegible]
عندلیب گلشن [illegible]
ناله شبهای [illegible]

زان خور و خواب گردد تیره رو
چند گردی بی‌هدایت گو بگو
روز و شب سیر از اطلاق ورع
ظلمت دل خیزد از خواب و طمع
صبح پیری رخ نمود از غرب و شرق
شد جوانی تیز بر چون رعد و برق
تو هنوزی روز و شب در خورد و خواب
غافلی از برق قهر و از عذاب
آخر شب هر که شد یکدم زدل
روز محشر می‌شود خوار و خجل
گر نشوی بیدار در شبهای تار
کی شوی در روز محشر شرمسار
شب بدان خوابی و روزی بی‌خبر
غافلی چون تیره خاطر از سحر
صبح پیری کز سرت زد نو شکفت
شد جوانی دُرّ دین نسفت
کاروان بار آرد و محمل شد روان
تو هنوزی اندرین خواب گران
دور گردون شد [illegible] از غافلی
نیست غیر از راه زاد و راحله
هر که را بخت سپید آمد قرین
کی شود بیدار شب چون نرگسین
عندلیب گلشن روح و روان
نالد و افغان روز و شب روان
روشنیها بس ز شب قصر گشت
بهر کی آن سحر از عدم رست
از درون مهر و دو لطف آثار شد
روح قدسی اندر او دلدار شد
اشک گلگون ساز نقل بزم خوش
دیده یکشب صاف گردان جام خوش
جرعهٔ صافی ز جام عشق نوش
مطرب خوش‌خوان در آورد خروش
ساغری خوردند از پیمان
باش مستان جانان همعنان

[illegible]
خیز [illegible] از خویشتن
سوی [illegible] حق [illegible] حال
[illegible] احوال
پس از آن [illegible] عشق
محو کن از لوح دل [illegible] عشق
[illegible]

هیزم سجین نباشد جز شقی
شمع فانوس بهشت متقی

اشقیا را دیده بینا او برست
دیده ایشان بجز دنیا نبرست

اتقیا را جنت است در این جهان
نکته بشنو گوش جان از آن

لذت دنیای دون بگذاشتن
خشم را انعام جانان داشتن

همچو دریا نیست دنیا سر بسر
لذت آن چون نهنگان در نگر

نیست صید آن نهنگان جز کسی
کو ز دنیا یافت لقمه بسی

هر که از آن بحر باشد جیفه اش
سر زند حسرت ز باغ سینه اش

خشم و شهوت راه رو گم کند
هر که کوشش در درون جبه کند

هر که شد آزاد و فارغ بی حجاب
بر دلش تابد شعاع آفتاب

تیره دل دورست از وصل حبیب
آتش رخ دانشش بی نصیب

زنده گردد آن زمان این جسم و جان
گر بنوشی ذوق جام مردگان

بس که از دیر طبیعت دم زدی
مسجد و محراب دل درهم زدی

بعد ازین کن همچو ارباب فنا
گنبد دل گوی چوگان قضا

تشنه شو چون منبع عین الیقین
درگه از جوی یار صاف بین

هست دشمن کام جز مقبول نیست
دوست دشمن کام سوز غیر نیست

نور احمد آتش شوق کلیم
طور دل سازد مصفی و سلیم

تا نمیرد مرد زنده کی شود
مرده دل کی خود زنده می شود

هست دیدار [illegible]
[illegible]
چون فلک سرگشته شو از درد عشق
تا شوی از نفس کم مرد عشق
[illegible]

گوش پر از عنبر زان عرش ماند
قدسیی عرش دل درهم فشاند

آنکه با ماه بجا زار آمده
پای رجا همچو رکاب آمده

ذکر او از صبح دلی با بوی عرش
حمد گوی با هوا در روی فرش

بهر دنیا هر که سرگردان بود
وقت رحلت همدمش شیطان بود

نقد معنی را در کف اکسیر یافت
گوهر مقصود خود بگداخت

ساز دل آماج تیر لطف دوست
نور بینش دیده از ظلمت بدوست

ذره کو محو در خورشید شد
نور ظلمت سوز وی جاوید شد

ذره سان شو در هوای حضرت دین
بس بیابی نور بر روی جبین

در دل آئینه صاف را نور حق
کی شود هر آئینه منظور حق

نور جانان جوی از آئینه صاف
آینه همچو گردان از غلاف

تیره جان دورست از الطاف دل
از قدم تا فرق باشد غرق غل

آینه کی صاف دیده استوار
لیک همچو عکس جمال نور بار

نیست نقشی جز ملوح جان نو
عاقبت شو بعد از آن نو

جمله نقش و نگار از یکدم است
در یکی بسیار و در دیگر کم است

در مثال ذره روح جاهلان
همچو خورشید است جان عارفان

در یکی سیم است و در دیگر گهر
هست ایشان چون معادن در نظر

الناس کمعادن الذهب والفضه

هر که دل از اغیار خالی کرده است
[illegible]

آن زمان گر رفت از نوا بن بوی در صفا سلم زلالکم مشوی
زنده گرد نداز دو صد دل مردگان آب حیوان گرددش در جهان روان
یار باشد در کنار قلب او با ضرر زان نیست جز اهل مسیح
هر که چون مجذوب خود بیگانه شد شمع ظلمت سوز را پروانه شد
قلب صافی کن چراغ جمع شو بس چو پروانه بگرد شمع شو
تا بیابی راه در غیب الغیوب نیست مرآت معانی را عیوب
در طلب پای وزن در صدق چنگ تا شود مرآت صاف از زنگ زنگ
عین جان بگشا و در دریا نگر غوطه خورد در بحر و پس در جیب گهر
هر که در شوراب مسکن ساخته گوهر عالی بخاک انداخته
روز بحر معرفت چه در پاک منزل آن بحر شد اجرام خاک
از مناجات زبان آزاد شو ورد ده دل سوی آن ساحات شو
لب ببند و سر عرفان کن بیان چند گویی زین بیان و آن بیان
حال گردد محو قبض و حال تو حال پرور غافل از حال تو
گاه جانان در مناجاتم کشد گاه بر سوی خراباتم کشد
بی زبان شو از نهان کن بیان گنگ شد واقف از احوال لسان
آخران باده باشد فنا از خودی شو دور تا یابی نشان
نقد مخزن صاف کن صراف شو قلب در کوره و شفاف شو

[illegible]

سعی کن در کسب نور جان زوا چند از مصباح دل باشی جدا
همچو مجذوب سعی کن بیدار شو وز شراب دل سبو هشیار شو
گو نکو دارا و آخر سر نگون می فتد در چاه کی آید برون
سالک آن باشد که پا بر سر نهاد خود مراد ذو المنن شود مراد
صالح از فرمان اگر بیرون رود همچو عوعو عاقبت ملعون شود
گر خدا را بنده ای تو بنده باز رخ متاب از امر سلطان چون ایاز
چند پوشی حق بیا طالب مدام این دلیلت بس بصبیان السلام
منزل اهل دل که در تحت لوات همچو سرو آزاد از باد هوات
بیگی از مجد و معالی دم زدی جز ز نفخ سر دم دم زدی
ای خبر شو از حقیقت صد از دین چند باشی غافل از حق الیقین
هر که از علم الیقین آگاه شد وادی حق الیقین اش راه شد
چشم دل بگشا و بنگر در سطور محو کن هستی چو خواهی نور طور
رو بکسب علم حکمت کسب کن بیش جان و دل آن نفس کن
هر که کار و خار نسرین مرد و د زاغ صورت صوت بلبل شود
قلب واسع ساز و داعی به تنگ تا شود مرآت صاف از زنگ زنگ
از سماع چرخ بی پا یاد کن گنبد گردون خود آباد کن
دل بگردان در درون دولت چند باشی سرابی بغداد

[illegible]

عشق بازد مست گل عندلیب
گلشن هستت رخ بوی حبیب
دیدهٔ بلبل چو اندر خواب شد
بحر از غنچهای نایاب شد
از گل و در شعلهٔ کبریٰ فزود
لمعه زان جوی تاریکی ربود
در شتاب آفات از گل
اشک گلگون بار بر رخ همچو گهر
زرد باشد چهره همچون لعل آب
زرد گردد وقت غروب آفتاب
عمر آخر گشت وقت زان بحر
آینه ز گرد و در شب نگر
خفته تو باز رستهٔ کاروان
با زبانهٔ زد شاخ سیاه دوران
در بیابان هر که یکدم سر بنهد
پای کی دیگران سیم و زر نهد
در نیاید چند بوی گل ز باغ
خفته و راه نیست در گلشن چراغ
هر که باشد روز در عین طرب
غافل از سود پیدا از آن
شد به گلشن شکار فرطلان
بس غافل از فغان بلبلان
هر که از آن ناطقها وا دو حس
کی کند انکار آن شان الهی
فلک ظلمانی سوز کن چو روز
در نماز شب عزائم در فروز
نار زن در شب جوی ای بی نوا
بس که بودی مست طاقت جوا
هر که شد مشغول باطل حق نیافت
مخزن اسرار باشد لی شکافت
نقد مخزن باز از ظلمات صاف
ره نشد مخزن مطلق نیافت
تا گردی دور از بحر هوس
مانده در ساحل دریا چو خس

نیست سر با ظلمانی درون
تیره از [illegible] دید اندرون
تیره از حسد و خواری دل
روی دل از حسد اندر آب و گل
در کدورت [illegible] آب دادی
چون بنور حسن از خاک گری
از نیاری و دودی [illegible]
از رود در باغ [illegible]
[illegible] از هوای [illegible]
صورتی [illegible] وبای
[illegible] گنا [illegible]
قد ز دود [illegible] دوری
گر بیاری [illegible] شب

عاشقی کن اشک گلگون برفشان
شو چو آزادان وادی بی نشان
بادی آید کو بگسند سر قول
لرزه افتد بر دلت از بیم و هول
چون شود آزاد شهباز بلند
بس نوائی کرد در نخجیر صید
چون نجابت مست و بیکار دین
ما کرده‌ای حال وقت واپسین
راه در غولت عذاری عظیم
بستهٔ غم چون دستغیبان کلیم
راه آن نفس توسن بی لگام
اشتر آن سرکش نخورده رام
حیله و تزویر و مکر است کار او
نیست غم مخوش در بازار او
اشقی شیرین زبان مکار است
گمراه و بد تر زبان ظاهر است
از دم یم گوید بگوش جان و دل
من که از اغوا و افسادم خجل
جان تو سلطان و نفس تو حشمتی
زان سبب مغرور شد از ملک دون
اندر آن ملک شد عقل تو وزیر
نفس بد فرمای دون را شد اسیر
نیست کشور جز تن خاکی تو
پادشه از دور باکی نو
در میدان آنکه هستی بشکند
ملکوت بر سر هستی بشکند
از خدا ترسان شو و طاعت گزین
مسکن ملکا در انجمن بین
همچو آهن سخت تیره مشکلی
صیقل از داری طلب کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد از وجود
روشنی حال واصحاب شهود
صیقلی عشق گشاده
گر رسید بجان بجوی همدمی

آز نیاز بیکسان از بهر بس
دور شو از هم جواری کسی
روشنی یابی ز نسیم سحر
از [illegible] از عیدم [illegible]
هر شود وصل سوزی جاوید
ظلمت از آن دل زقی [illegible]
ای که تو [illegible] زیاد
[illegible] در دیدار [illegible]
کار آن در دیدار بیان بود
شد او از رخ غم عیان بود
غرق عشق از دریا زان بود
لاجرم آن بوالهوس [illegible] نیافت
[illegible] از [illegible]
سر ز قلاده [illegible]

تا کلید قصر دل آید بدست / نفس را مقهور یابد بی نوای جنگ
باخبر شو زود زاسرار طلسم / روح بر روید که از خط جسم
هر که از هستی تهی شد حر شود / همچو آزادان ز عرفان پر شود
در جهان کن سیر همچون بعد از این / تا شوی خورشید افلاک و زمین
هر که از خود بر شود چون ظرف آب / کی بماند رنج از آفتاب
تا نسوزی سینه دل همچو شمع / کی منور تو شود مصباح جمع
پای تا سر سوز بر مصباح عشق / بعد از آن زن چنگ بر مفتاح عشق
خاک باشد اصل تو آتش شو / همچو ایمان برزدن بر کرسی شو
آتش ار کردن کشی شد شمع سوز / خاک از هستی چو ماه دلفروز
از غرض شو دست و پا در راه تو / رو بسوی قربت الله تو

عیبهای او شود با نیکوکاران
[illegible]

در بیان مذمت بنیاد و شغف سفر و بعضی از نصایح شده

ان فی الاسفار راحات کثیر / قد سری فی الارض کالشمس المنیر

ای پسر دنیاست چون جائی دو در / نیک و بد در وی مسافر سر بسر
این رباط کهنه منزلگاه ماست / وان پل باریک چون ره راه ماست
بی سفر خود را ز اغیار ای جوان / کی شناسی نیک چون روشن دلان
تا تو بشناسی صفات بد تمام / چون کنی در دفع مذموم اهتمام
ره روی گر رفت بیرون از وطن / پس شناسد عیبهای خویشتن

چشم ظاهر گر نگردد بحر و بر / در عجایبهای صنع حق نگر
معدن دریا و کوه و هامون بین / فکر در آن کن چو ارباب یقین
چون ظاهر چشم باطن را کلید / تیره خاطر کی به آن دره رسید
چون سفر از بهر علم و دین کنی / جای خود در صدر علیین کنی
گوهر بحرم همتی به جای من / گنج فقر و مسکنت ماوای من
چون اساس همتم شد مجتمع / زان وطن امید کردم منقطع
حاصلا سیر و سفرهای تو باد / شکر کن تا تو گردی فرد راد
عزت آب روان ای تازه رو / زان بود کو سیر دارد کو بکو
آب قائم چون شود در حوض تاک / تیره گردد عاقبت چون روی خاک
گر سوی قائم نگاهی چون صدف / سینه سازند تا باره [illegible]
چون رسد بر استخوان تیغ ای پسر / واجب است آنگاه از منزل سفر
جان به در بگریز از تیغ زنان / زخم آن تیغ است در آزار سنان
برو قسم است ای رفیقان سفر / ره روان از آن نام با خبر
گر تو کردی دل سیر جهان / در شناسی گوهر روشن دلان
اگر شد از شام تا ملک ختن / سیر آن ساز و رساند خرمن
تا ولت قائم نگردد در سفر / کی بیابی ذوق عرفان ای پسر
سالکی کو خود سفر ننموده است / گوهری گنج معرفت نربوده است

حکایت

ره روی روزی ز راه [illegible]
[illegible]
همچو آزادان ره روی فارغ شوی
[illegible] بالغ شوی
[illegible] افتاده شد

با الهی از خودم آگاه کن
در خودم برهان رهم همراه کن
قرص مه تابان شد اندر چاه
یوسف خوش حسن اندر عمی چاه
حکم کن اکنون برای ما بماه
رو برآور یوسف از آن قعر چاه
ماه من از برج خوبی رخ نما
تا ز تاریک گردد رخ ضیا
نور حق در سینه مردان بود
در سما خورشید سرگردان بود
دل منور ساز چون شمس ای نهان
بعد از آن بر دور روز کان نهان
چون شهاب نفس گر شد اشقیا
در دل ذرات بس پیدا شوی
دل اگر ظلمات بود ای بی‌بصر
کی شود منظور ارباب نظر
نفس و جان چون زلف دم باشند
سو شکافان سر آن شناسند
هر که در این راه همچون دیده است
شعلهای نور حق او دیده است
یار باشد در کنار جان و دل
بحر ذات است غرق عشق اهل
کعبه مقصود جو از ملک جان
چند گردی در کنار رود میان
ره روی گر جان و دل دربند شد
بر طواف آب و گل حج بند شد
چون خودی شد محو مای در بود
بس صدای غیب از خود بشنوی
رو خالی کن ز خود گر باشد
بشنوی آن صوت نا بوده
گر ز خود مردی نباشی زنده حق
مرده دل است در جان زنده حق
تا نگردی عارف و درویش چین
کی دل از خود شود بینش بین

[illegible] باشد شمار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بود و نبود
در [illegible] بود و بود
[illegible] السلام

در فواید عدل و احسان یعنی از
مصالح سپه ده و معالی شده

ایها الحکام کونوا عادلین

احسنوا النعام کالمحسنین

یا اکبر لقب من طول العنا
اجتهد بالعدل اسلم للقضا
فرعباد ادرع سعیا باعدل
یوم نظر عینک التو جمیل
بشنو ای کبیر دین با خرد
عدل و احسان پیشه کن کانکه بود
بیش و افزون ز احسان تا جاه
روی دل از ظلم گیرد در سیاه
هر که خواهد رتبت نا منتهی
هست گر بر عدل ارزو نادهی
ظلم را قیمت ببین تا از رب
نعمه ظالم عرق قلب نار رب
با سوی خلعت عدل و وفا
کی بعرق دل نهی تاج صفا
ای که خلعت بر احسان بیار
قل خود زان کیما چون زر بیار
ای که از ظلم و احسان بینه کن
در مال و حال خود اندیشه کن
دستگیری کن با افتادگان
باز کن چشم نگاه چون محسنان
السید از ظلم و کشا خوان دل
باز کن احسن رخ حساب از کشاکش دل
ظلم را حلت چون زنند از ظلم
بر مهر کرده سلان از نار ظلم
بر عادل ظلم را بیقه ادب
نعمه ظالم الا عقابت
جز از ظلم سلاطین شود
او فکن در عدالت رحسین
زان وی [illegible] ابد عدل آسوده
ملک [illegible] باز عدل وجود
ظلم [illegible] بود [illegible] کل
در [illegible] آن [illegible] روی دل

[illegible] عادل [illegible]
رود در [illegible]
[illegible] ظلم و دادن
[illegible] ظلم [illegible]
[illegible]
عدل و احسان [illegible] احسان [illegible]
[illegible] داده [illegible]
[illegible]
[illegible] عدل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالی [illegible]
جز از [illegible] حال [illegible]

ابها الحکام

دولت دنیا چو دود آتش است   کهنه سقفی باد و دود آتش خوشست
گر بجویی عاقبت ای خیر بد   از ستم اعراض کن [illegible] بد
از ستم عدل [illegible] بود   دل شود خسرو ز [illegible] شود
بر فروز از دل چراغ عدل و داد   [illegible] ظلم [illegible] داد
دل چو گردد شمع [illegible] گرم   نور حق [illegible] آرام
بی مروت [illegible] عدل [illegible]   [illegible] جان [illegible]
جان من [illegible] عدالت [illegible]   [illegible] محتاج [illegible]
[illegible] احسان چون [illegible] اعتدال   [illegible] ساز از باغ جلال
جود و احسان کن [illegible] خاص و عام   زان [illegible] نور ایمان [illegible]
تخم نیکو کار و گر از بدی   [illegible] باغ [illegible]
خلق و احسان کن [illegible] نیک [illegible]   تا ببالی رحمت حق [illegible]
عدل [illegible] عدل [illegible] اعتقاد   تا گر محشور گردی با عباد
[illegible] عدل [illegible] سوار   [illegible] ایمانش گردد استوار
آفتاب عدل بر حاکم [illegible]   [illegible] ملک جاودان [illegible]
از ستم [illegible] کار [illegible] شد   [illegible] آن [illegible] شد
جز [illegible] عدل [illegible] چوگان [illegible]   از [illegible] کوی [illegible]
خسرو ملک [illegible]   حکم او [illegible] بحر و بر

[illegible] کریم
حاکم [illegible] خوان [illegible]
[illegible] نعیم
[illegible] منطقی
[illegible] منطقی
[illegible] زبان
[illegible] باران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای کریم

ای کریم عادل عالی گهر   نه مخزن ده باهل بحر و بر
[illegible] خشک و تر را [illegible]   در محیط جود بی اندازه ساز
عدل و احسان [illegible] نهان   [illegible] آفتاب [illegible] خسروان
شمع [illegible] باشی در [illegible]   رخ [illegible] قصر [illegible] جهان
[illegible] مطلوب [illegible]   روز و شب والله اعلم بالصواب
[illegible] کرم [illegible]   عدل [illegible] متصف [illegible]
[illegible] نیکو خصال   روز محشر باشد از نور جمال
[illegible]   منزل او ساز قصر مکرمت
[illegible] اجل [illegible]   کارساز و محسن و مسکین نواز
[illegible]   بی نصیب [illegible] اهل [illegible]
[illegible] اول [illegible]   یافته اند از خوان انعامت نوال
[illegible] انعامت عام   گشته اند [illegible] والسلام
[illegible]   [illegible] دنیا [illegible]
آفتاب عز او [illegible] زوال   [illegible] اقبال [illegible] اختلال
[illegible]   [illegible] والسلام
[illegible] عز [illegible]   [illegible]
[illegible] سر سبز ملک [illegible]   از عقوبات [illegible] مصون

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

درگه رای خسرو ملک جو چون ‏ ‏ از سلمان نام کافر کام دون
با وزیر راشد عالی نسب ‏ ‏ شرح عدل و بذل میگوید ادب
نامهٔ اعمال خود کم گم مکن ‏ ‏ مرگ ناگه میرسد ای بی‌خبر
شیخ راشد از ره عدلت و دین ‏ ‏ [illegible] داوران [illegible]
بلبل گلزار دینست آن وزیر ‏ ‏ گر بورزد عدل چون روشن ضمیر
بلبل بستان جاه اهل دین ‏ ‏ مست مهر عادل صاحب یقین
تا بود در جسم من روح روان ‏ ‏ جویم از حق عمر و عمر عادلان
کرده اسم حضرت راشد بدر ‏ ‏ راه اهل رشد نما سربسر
هر که بیرون رفت از راه رشاد ‏ ‏ خورش آتش بود آخر باد
باش [illegible] واهم مهربان ‏ ‏ تا شوی ایمن ز آفات جهان
ای وزیر راشد نیکونهاد ‏ ‏ در گذر از راه ارباب فساد
سعی کن در حفظ [illegible] و زبان ‏ ‏ تا شوی محفوظ از درد و زیان
چون بلب آمد روانش از عطش ‏ ‏ سود ندهد فکر تو دم [illegible]
یاد کن از ظلمت اهل ستم ‏ ‏ از سر مظلوم کوته کن قلم
خط شکن وزیر دل سیاه ‏ ‏ کی کند بینای روشن دل نگاه
دیده بر حرفی بمالد تیزبین ‏ ‏ کان کند مسرور دلهای حزین
خط عادل همچو زلف مهوشان ‏ ‏ بس دل آزاد و کرده از [illegible]

عالم از ظلم تو [illegible]
دیده گریان [illegible]
[illegible]
[illegible] دهقان [illegible]
[illegible]
[illegible] عدل [illegible]
[illegible] ملک چون
ای وزیر [illegible]
[illegible]
تا شوی [illegible]

چه این خاک ره اهل کمال ‏ ‏ شیخ رکن الحق والدین امثال
کرده معمور از نظر ملک چون ‏ ‏ کرده اند و بران سبب [illegible] دون
پر گرد خسرو و ملک جو چون ‏ ‏ بعد ازین ای [illegible] چون
شاخ امیدش شود سرسبز زود ‏ ‏ بی رود بر ساحل بحر شهود
زاد این بارامت احسان و کرم ‏ ‏ دم زن از ایثار و طاعت دمبدم
شرح شتاب از بارگاه عدل و جود ‏ ‏ لیک ذکر [illegible] جود و درود
شرح احسان و عبادات و عطا ‏ ‏ لا تحبت بد تر بس کم خطا
مدحی شد که ز نقد گنج شاه ‏ ‏ گشته اند محروم اهل اشتباه
وقف احسان بی ز نقد گنج ‏ ‏ شیخ آن لایح بود بر گنج سنج
توبه [illegible] عدل و جود ‏ ‏ سیر سازد دل هر جا شهود
گر همی خواهی کمال [illegible] ‏ ‏ همچو [illegible] گوش کن پند شما
کار او کوشش شود [illegible] ‏ ‏ شیخ نصح دلکشای این فقیر
دیدهٔ صدق و صفا در باز کن ‏ ‏ شرح نصح [illegible] بس آغاز کن
نامه پند بنده خط دلکش ‏ ‏ کی کند جانان [illegible] صدق و صفا
در ازل بهر فقیران واشتی ‏ ‏ زان سبب اعلام جاه افراشتی
شستن از نجاست روز سوی دین ‏ ‏ در که دارد راه و رسم صالحین
غسل از آب آنات کن صباح ‏ ‏ بعد ازان و زنه با انوان فلاح

تا شوی دریای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا بیابی نعمت دار السلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صلاح
[illegible] فلاح

آن خجسته طلعت نیکو نهاد   نامت بر وادی عدل و داد
شاه عادل عابد درویش دلست   بهره خاطر از خصالش عادلست
از جمال لامع آن کیقباد   با صفا باشد تمام شهر و لاد
چون انوشروان بود عادل مدام   بود احسانش سند در خاص و عام
خواهم از حق رفعت آن پادشاه   در ضمیر خویش دارم گواه
حامی دین پروران شهر و لاد   آن به نیت عالی ارکاد
ساکنانش ز اهل مید و بهشت   تا فواید بر عابرین و مادرند
شاه ایشان عادل و خوش خصلت   مستفیض از ابر فیض رحمت
شارع شرع قویم راه او   روشن از نور دین ارکان او
روز و شب آن خسرو عالی گهر   روضه دل سبز از آب عدل تر
صید دلها کن ز احسان شاه ز   دل به آن لطف که نوشد شاه با
درگذر چون چدار جنگ و جدل   تا نیابد سلطنت و ملک خلل
سعی کن در طاعت و خلق و کرم   ساز اهل علم و ایمان محترم
از نظام کار دین دوری مکن   ور تپش چو سیل مهجوری مکن
قطب دین را نقد باشد آن نظام   رخ متاب از آستانش والسلام
علم و علم شریف مستطاب   استفید منه و خط کالشهاب
شرع پرور عادل و خوش دولت   مستدع از رفعت او عاقلت

کام دشمن تلخ از دور سپهر   [illegible]
غافلست از عادل و انصاف [illegible]   [illegible]
مردم چشمش ز [illegible]   [illegible]
رخ متاب [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
درگذر چون چدار جنگ و جدال   [illegible]
[illegible]   [illegible]
شرع پرور [illegible]   [illegible]

زر همی بارند دایم سیم بار   همدمانت بر دل و جان غمگسار
ظاهر آرایند و مکار و فضول   پرورانشان شیخ آخر ملول
سیرت انسان نباشد مستطاب   گفت والله اعلم بالصواب
نقد قلابی گر باشد روی کش   زود ظاهر میشود قلابیش
زان نگه خواهم شب و روز از اله   کز شود ظلمت براند دوش سیاه
قیمت عشق و دین بازارست   صاف سیرت را فعلش نگارست
با زیردست ار بکی کار حلال   شوکتت گردد آخر پامال
میوه صبر است شیرین تر ز قند   بر سد صابر بکمالات بلند
تو گل گلشن بنوعی کرم   تا شوی اندر دو دنیا محترم
شکر کن شکر نعم را هم چو من   چون زبان بیرون مباد راز دهن
سو رسل حاجات بر شاه جلیل   کی شود چون جان فشان زو بخیل
اسما دشاه ملک عالم دوران   هست واجب رجیع مومنان
امر شاهی که از نسل حیدرست   تا الف [illegible] پیمبرست
از اطیعوا الله دهن ورزد   تا چو منعاد [illegible]
بود عم تو ز احاب شهاب   روی حال از اول آن صاحب نصاب
عالم دل آباد از احسان و عدل   رکن دعای کن خاطر ز دل
حال ظالم گر بگوئی با خیال   خاطرت برگردد از رنج و ملال

[illegible] عالی آن آسمان نشین   [illegible] سکه اسلام و دین
[illegible] از جمال حاکمی [illegible]   [illegible] احسان [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] خاطر
[illegible]   [illegible]
از دودمان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] داد
[illegible]   [illegible]
[illegible] سلطان دوران   [illegible]
[illegible]   [illegible] جسم و جان

بی‌نشانی سیم و زر ظالم دهی / وز غنا و مال مردم وارهی
یاد کن از روز قهر ذوالجلال / ترک کن آزار مرد پر عیال
آه و سوز سوخته خرمن دلا / بس اثر دارد بجان و تن دلا
بس ز سوز سینها پرهیز کن / فکر در اوقات خفتن خیز کن
دل مصفی ساز از نقش ستم / دم مزن چون ظالم از بهر درم
میرسد روزی بمزد غم چون ظلوم / عادلت آزاد از قید هموم
ای وزیر محسن نیکو خصال / بر مساکین ده زکات جاه و مال
چند گیری آب از صد وصف / [illegible]
خاطرت از رنج گشته پر عناد / روی مال از گرد عصیان باد
کرده سوند چون دهان هیچ / یاد می‌کن از صراط پیچ پیچ
کج روی چون رخ لنگک ای پسر / راست رو آزاد باشد از خطر
هر کرا رو در ره احسان بود / قصر دینش ثابت الارکان بود
پاکباز کوی احسان عادل است / معدلت ایوان شاه کامل است
حاکمی کو بر در آن شاه نیست / از کمال عدل او آگاه نیست
بر در آن شاه باشد پاکباز / پاک زاهد دایم سرفراز
از درونی نور می‌آید برون / کش بود مصباح احسان در درون
چند جویی چون سیه‌دل جاه و مال / جاه باشد چاه و مال اهل وبال

[illegible] ستم
[illegible] عالی نعم
روز محشر [illegible]
[illegible] عصیان [illegible]
در جهان با عدل [illegible]
رخ متاب از نیکی و فضل [illegible]
[illegible] مسکن [illegible]
[illegible] عصیان بخوان
گر ز وقت [illegible]
[illegible] شده
غنچه‌ی [illegible] شده
در جهان [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]

صاف گردان آینه‌ی دل را درون / تا نگی چون رخ آیینه سیه‌گون
تیغ از رخ زنگ کن ای شمع راز / پرده کم کن در گه تحقیق باز
هر کرا ذات و باطنش پر نور گشت / همچو روشن نیّران مشهور گشت
بی عصاکش رو مسپر این طریق / کم شد از مقصود مرد بی رفیق
از دو بند السیر شمع فلک / دیو سیرت کی شود همچون ملک
صبر باشد طعمه‌ی عالی گهر / میرسد آخر مرادت غم مخور
گر کشی دانه از دام کام / سرنگون همچون بدر افتی بدام
رهروی گر دام و دانه وفاست / دور باش از مکر و زن خانف است
امتحان ره را نبود ثبات / در گذر از آن در اوقات حیات
بر کسی از امتحان جالب خیال / شد نمایان جلوه‌ی رخشان جلال
هر که در ایام حکمت عادل است / چون نگین دارد سلیمان خاتم است
زیب و زینت ده رواق عدل و داد / همچو شاه محسن نیکو نهاد
دادگستر سرور عزت / شمع ملک و آفتاب سلطنت
بارگاه شوکت عادل مدام / روشنست از نور احسان السلام
مستعان و امان شود چون علی / تا رواق دین بود گرد علی
نام نیک منصفان پر حسن / بر بیاض روز مسطورست بین
چون سواد شب دل ظلوم / روز محشر ظالمست غرق هموم

[illegible] درون
[illegible] عصیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] ظلم [illegible]
[illegible] عادل [illegible]
حکم مقصود عادل [illegible]

ثابت الارکان بود ایمان او / از خلل خالی شود ایوان او
کهف عدل و احسانش تکیه‌گاه / محکم از قصر عدلش بارگاه
رخش فانی کرده جولان خسروان / می‌شود در بحر و در آخر روان
غنچهٔ عدلت اگر خندان شود / وقت رحلت دیده کی گریان شود
دیده‌های ظالمان در روز شمار / آسمان بارد چو ابر نوبهار
رونق بازار اشرار جهان / همچو بادی دان که گردد [illegible]
آن یکی کش ظلم و عصیان شد لباس / قصر عیشش کی شود محکم اساس
چنبر عز عارفان دلکش / بسته بر دامان دوران [illegible]
حکم آن حاکم مطاعست در جهان / گر بود دین پرور و راحت رسان
کوه سان گردد شکوه حاکمی / گر نباشد دست دادش ظالمی
شمع ایمان ظلوم بی وفا / سوخت در بوته چو دود هوا
مهر عدل از مشرق امن و امان / بو که تابد بر سر روشن دلان
سایهٔ خورشید اقبال کسی / ثابت گشت عدل و احسان بسی
سایه بان شاه ملک عدل و داد / چون اساس آسمان پاینده باد
لشکر آن خسروی منصور گشت / کو بعدلش ملک معمور گشت
بر قلم آیات ظلم و حساب / چند می‌نویسی در این ملک خراب
رسته هر جا بود جاه بی خطر / گلشن اقبال عادل در نظر

شمع [illegible] جوان آن روان
گر بود ورزد عدل ورزان گران
از جمالش این جهان چون روشنی
[illegible]
گر بعلم و عمل منصور شد
[illegible] عرفان [illegible]
حال عادل علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا که جورت دایم عادیست / گر بدانی در درونت ساریست
در کمند ظلمت افتادی از آن / گر نداری بهره از روشن دلان
دامن آمال ساز از طیب کمال / چون گلستانی درون غرق جمال
این جلال و جاه تو فانی بود / خاطر جمع جاه ظلمانی بود
جاه عارف سال تا یابد دوام / شد [illegible] دیگر چون نیکنام
هر که شد منصف ز امر عارفان / حکم او در اوج سکونت روان
گر مطیع امر آن شاه متین / گر بود منصف فخر المسلمین
خلق لطفش بر سر آن خاکسار / با الهی تا ابد [illegible]
عدل آن ذی کرم باشد رشید / قفل کارش را ابد آمد کلید
تو که گردی عدل ورزد کامیاب / رنج تنهائی از او قصر [illegible]
طالب گرمی به خلق از کرم / تا شوی در هر دو عالم محترم
[illegible] / تا [illegible] مختار گردی [illegible]
ای که مسعودی بهر جا جلال / یاورت [illegible] عز و اقبال
گر شود خاقان چنین [illegible] / وقت [illegible] شمع [illegible]
عمر این حاکمان دائم باد / خلوت تاریک حق آورد باد
چون شود معزول سیری از قصب / خوار گردد همچو خاک آن [illegible]
گر نشانندش بتخت احتشام / محتشم گردد بچشم خاص و عام

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تاج عزت شاه بهر سروری / خلعت اقبال دوزد بر بری
گشته بود چتر عدالت سایه بان / تیغ بگرداند ز راه ظالمان
یاد کن از حشمت‌های نهال / دور عقوبات و عذاب آمده
شد زبانت بر مظالم منطلق / دل به معنای مظالم منطبق
از تو خواهند کرد در آخر سوال / تا شود آخر عقوبات آن مآل
چون دهان دردها است صدا شود / آتش حسرت برآورد شود
از طریق معدلت گردن متاب / تا نیفتی چون ستمگر در عذاب
تا بود در تن روان جانت مدام / ساز تازه شاخ احسان والسلام
از سبوی عدل و احسانی بکن / رخش به جز همت عالی مکن
گلبن باغ عبادت تازه باد / میوه آن باغ بی اندازه باد
مهر مهر عابد نیکو سیر / بر دل من همچو نقشش است بر حجر
روی عابد کن نظرگاه روان / خدمت بی زلف دی گلرخان
دیده بردوز از جمال با زوال / هم ز لهو همچو اصحاب کمال
دین و دیدار مردم عیب‌بین / چون [illegible] سنبل عشق [illegible]
چشم دل از روی پاکان بردوز / خیمه [illegible] چشمش دل [illegible]
جان بی شد معتکف بر درگهی / گر بود آن زهد کادراک آگهی
افضل افراد در میدان دین / عارفست در پیش اصحاب یقین

همت مسکین ز سروران سری
گشته پیکر مسکینی باوری
[illegible] درویش [illegible] الفقر شود
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] دل از اصحاب [illegible] بود
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ادم
[illegible] عارف [illegible] السلام
[illegible] روشن شود
[illegible] شود
[illegible] [illegible] ادم
[illegible] [illegible] السلام
[illegible] [illegible]

حاکمی کان خار راه و گشته / در جهان اعلام عسر افراشته
حق تعالی کرد در ملک جلیل / جای مظلوم از ظل ظلیل
خلعت ضابط ملک عدل و جود / میشود مرقوم بر خط خلود
آستان درگه عادل دلان / هست دایم منزل امن و امان
باشند شاهی بی فرق فرقدان / گر بورزد عدل و احسان در جهان
چون خدا از حاکمی مرفوع شد / سایه بان عرش مرفوع شد
آن سیه طالع که بورزد ستم / همعنانش بود حسرت دو دم
یاد کن چون عادل افتد در خرا / ظالمست آن روز در محنت سرا
ترک بیاکن گران سلطان شوی / ور نه همچون جسم سرگردان شوی
خدمتی [illegible] مهرش مدام / دل شود با رحمت از آن والسلام
آن [illegible] یاران [illegible] / چون سیه دل [illegible] آن دیده
در نگر در خط منشور قضا / گو شده صادر با اسم تو دلا
نامه اعمال رخوان چون بصیر / چشمها از دیده بکشا ای خبیر
صفحه فکرم نکو مختصر نیست / پس چو [illegible] نقش سرور
سالکی ساحل نسند در بحر / گرد عطشانی مجوز شود آب بحر
مردم آن دیده دیده عکس زر / گر شده روشن دلی چون سنگ طور
از سیلاب صفا آن دل بود / کو مصفی از غش و از غل بود

[illegible] [illegible] کان [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] گان بود
[illegible] مقصود [illegible] دوران بود
[illegible] [illegible] زبان
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

خاطرم از دین شرف دیده است
زان شریعت ای طرق گردیده است
هر که زان شارع غم نان باکشید
آخر آن گر مجتهد بار رسید
هیچ در آن [illegible]
[illegible] اشیا و [illegible]
گر یکی بر آن گروهی [illegible]
[illegible] جمع [illegible]
دعوی عصمت کنی همچون ملک
لاف رفعت میزنی مثل فلک
اصل هستی تو است آب منی
چند گویی از من و ما و منی
زشت روی [illegible] دل کرده
باده [illegible] پرورده
کرده ایوان نورانی خراب
ساختی معمور بنیان حجاب
برکشیدی بر فلک دون همتی
زان بمانده در درون صفوتی
ای سیه طالع برافروزان کمال
شعله جواد تجلای جمال
اندر بهشت را در این سرا
غیر جانان را مده در کعبه جا
کعبهٔ دل ساز خالی از صنم
حاصل [illegible] نباشد غیر غم
تخم عرفان در زمین دل بکار
کان مراد جان تو آرد بسار
بر خدا دم [illegible] از خاک دری
گر بود آن [illegible] دین اوری
گرچه داری بس دعا گو در جهان
[illegible] داعی بهتر از آن [illegible]
از دعای خیر تو دارم زبان
خشک لب گر رفت داعی [illegible]
اشرف اوقات دم کن تو هم
روز و شب زن از دعای خیر دم

از شراب ارغوانی در کدو
[illegible]
باده عرفان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در سواد

در سواد خط ما بنگر نگر
زان چه ابرو بهتر الا دیده ور
دیده ساز و نظرگاه آن مدام
گر بود منظور چشم خاص و عام
هر سر خط و اشارات شهاب
در کشیده برزخ نفسی نقاب
بر حسن [illegible] آن چون عرق
تا بپای علم در سبق و سبق
جسته ام از کلک بس کلید سما
زان نباید بوی خردل [illegible]
دیگر از این کتاب [illegible]
همچو جان پرورده چون دل [illegible]
سروقدی پایه بر کار دم فکند
زان شدم در باغ عرفان سربلند
نور شد پیدا در دامم [illegible] شد
تا دلم از سوز عرفان ریش شد
گر دلم [illegible] عشق طرق
داغ دارم زان دل از سوز شوق
روز و شب [illegible] عاشقان
[illegible] عشقم همچو عشق عاشقان
جان دهم [illegible]
کاو ره از بار [illegible] سوی ما
[illegible] شد در کنار جان چو دل
شد حجاب دیده تو آب و گل
[illegible]
[illegible] از عرفان اثر
گرده دام آن نقش بر لوح خیال
[illegible] اهل کمال
مهر جانان روان بنگاشتم
[illegible] جان [illegible]
[illegible] گرده حجاب
[illegible] عکس آن ظلمت [illegible]
[illegible] جان [illegible] غافل
[illegible] جاهل و نا قابل

عالم علوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که را ایمان بهر جا بود
صیت اسلامش جهان پیما بود
کهف رحمت متکای آن دولت
کشتی مشرب بحر علم کامل است
دل بکش بر خط و خال آراسته
وز نقوشش عنبر جود پیراسته
زلف و خالت شد نقاب آن جمال
صاف کردان روی جان بر خط و خال
گلشن الفاظ از خار نفاق
ساز خالی همچو اصحاب وفاق
خار کبر و کذب کرده سینه ریش
سبز نی کی بر بوی گلشن [illegible]
گلی مزیج گشت از جویبار دین
شاخ اسلام و یقین [illegible]
امر آن سلطان بود در دین مطاع
گر کند ظلم و ستم ظالم را وداع
حاکم و دشمن نواز و دوست سوز
کی چو روشن دل شود ایمان فروز
آن ایازی عاقبت محمود بود
گر چو بنده مخلص مسعود بود
چشم است بر لقای روشنت
گشته هست شرح او گلشنت
خط لب را لعل در بافته
رهزن دین دام وادی یافته
آفتاب بعجم شد منکشف
تا فروغ ماه دین شد منخسف
سوز جانم رفت سوی آسمان
از کدورتها و حدثان زمان
روشنائی رفته از چشم وفا
شد دو خالی دیده صدق و صفا
دوده بر روی دلی مالد زمان
گشته مصباح ایمان ناتوان
تیره شد از دود عصیان مشتری
گرده زهره میل بر کیسو بری

از جهان جدای آن با کمال
نور روی مصطفی [illegible]
برگ گلشن طلعتش لامع شود
نزد او از مطلعی طالع شود
بس بالا کرده او نور سخن
[illegible] از آن [illegible]
همچو سلطانان [illegible] آن نعمان
سر زمین زاد و مرز [illegible] جان
نقش [illegible] ماه [illegible]
وز پی [illegible] عطف [illegible]
همچو آن [illegible] آن [illegible]
[illegible] از [illegible] آلی [illegible]
خضرای [illegible] زاد [illegible]

از مذاقم مانده ذوق آن شراب
که زداید آینه زنگ حجاب
از نگه در نقش لوح نور پوش
کان دل او رسیده جای دو گوش
زنگ شامم از ظلامی کرده دون
زنگ آن بزدوده‌ی ماه برون
چهره‌ی آیینه‌ی جان و جسد
طیلسان زنگی کی زد و کسبد
در پیام صبح دولت آمده
بهر دفع دوده تار آمده
تا جدا شد ظلمت از لوح نهان
مهر جانان جای کرده در جهان
جان ما بی سکسکی اجابت قریب
دم بدم تجدید تذکار حبیب
دل چو بر اطناب عشقش بسته شد
از قیود دنیا و بالا رسته شد
از سموم نا سازی جان خلاص
کی رسی کر گشت عشق خواص
آن سواد خط او آن کحل بصر
کز فروغ نور بخشد بر نظر
مردم چشم از جمال او سواد
می‌شود چون دیده اهل وداد
حرف ما جان را طراوت می‌دهد
بر دل مجروح مرهم می‌نهد
چشم دل بگشا و بین این مایده
گر چو من روشن دل از آن فایده
از تن عکس جانش رخ نمود
چشم دل بگشا چو اصحاب شهود
از فروغش جان پاکان روشن است
گلخنی محروم از این گلشن است
اختر سعد آید از برج کمال
ماه دین ناقص با اختلال
ماه عز جاهم از ان [illegible]
کم عمل چون علم دین منفعلی

مشتری کی طالع صاحب کمال
کی شد [illegible] زوال
کی شد [illegible] کتاب
[illegible]
تا فضای وهم و دو خواهم [illegible]
ماه امر [illegible]
روز را زادم [illegible]
[illegible] کرده دوران
[illegible] اندر زمین
دون رسید [illegible]
سر زده [illegible]
[illegible] اهل یقین
[illegible] سلب
[illegible] نشد [illegible]
رنج [illegible]

بار کم آزار تا بگزیده ام
گل سوی ظلمتش بخشیده ام
از جوی سجاده چون ماهیان
کی نشیند گرد بر روی دلان
پاکی آرد در سجادهای عجب
گر کسی معلوم نباشد این عجب
کبر گر زین گشت سجاده ای گیاه
لطف جود کردان دادم عذرخواه
ای که گنده حاسدان نابکار
از لئم شوده گوش هوشدار
هر که را جاهی بگیرد قیام
لذت عزت کجا آید بکام
طرفه طاعت معطر ساز زود
در عبادت کوش چون اهل سجود
رفت آن تخم نجات جاودان
بس که بودی چنبر در خاکدان
جرعه پر زهر می نوشم مدام
زان شده مرآت خاطر تمام
کار هیچ سنگون بازی بود
داب هیچ بازان هوا بازی بود
در نگر در گنبد فیروزه رنگ
در نگر کن چون وشن دل در رنگ
روز و شب بی شغل مهتاب آینه
دیده کی بیدار از خواب گران
فکرت غافل سراسر طلسم است
کار بی نگران باهی عاقلست
فصل ظلمانی در دست سبز کرد
نور ما چو دو چشمت خیره کرد
رنجه کلک بیان سر زمین
الطف بسیار اند در زمین
دل بعلم کاملی مربوط ساز
بر بساط مرتبت مسبوک باد
نیست در هیچ خلع دو ماه
زانکه کردی چنس کر مه آشیان

صبح دل را دگر [illegible] تسلیم
از دم بیمه [illegible] آمده
میوه ها ی دل در [illegible]
میدهای کاسه [illegible]
در زبان تا در [illegible]
سلسله [illegible] دل بیدوان
اسم [illegible] در بیان
بر راه انعام آن جوان
تا بکی سر کلاه از زبان
علم عارف بنگشد بیان
ساده این [illegible] های نعمت
هنگامه [illegible] های [illegible]

نظم اسباب دانش عارفست
عارف از قهار دایم خایفست
این بود وصفش عبادت اعتقاد
سجده کی این مرا استر شهد جاد
هر سجده قامت بس خم شده
ساجد بکبر پیشش خم شده
شرح و اسجدوا اقترب خوان جها
تا کی بصفه و چه سازی هوا
از ره نفس و هوا برگرد زود
روی در کعبه کشف و شهود
غیر کیب سجود شود در کون
سجده کاو کن ز لطفش جوی عون
هر که از راه هوا گردیده است
از قدم تا فرق ما کمش دیده است
چشم بر سر و فند هستی مکن
نیست شو کز بیر از این جان و تن
علم دادن از در است ام زنند
دفتر جاهل دلان در هم زنند
آن علم بن هادس علم یافت
کر بلوح قلب دو حشن و زتافت
ماه علم از تابش روزش
روشنت به ظلمت عمر بسین
گوهر دریای دل عشقست و علم
معدن آن در بود باجت حلم
گرگ عشق اسپهر شوق جوی
از دو تا کی کب بسکن برفت دوی
هر که شد غواص دریا شود
از دو چشمش چشمه حسرت شود
از تمام عشق دلی با ریگ گشت
گر شود غافل ز حق در شهر دشت
کی شود مردن خلاوت زان بدن
گر بود سر تا قدم غرق وفاق
آنکه سرداد سینه کای برگشتی
گر زدست هر یک سر شرب مسی

هر که بگذشت از ره او در دگر
تا کی شود از حال فصل سخن
او کی از حال و فصل شوق امان
تو کی با این سر و شوق ارزانی
وصل او را بین و دل ارزان
کاسه [illegible] و در رو دین
دیده دل آرزو شود [illegible]
دیده بر شد دارم [illegible]
از غیر [illegible] سود [illegible]
سر دو عشق [illegible] اهل کمال
سر ز ادراک عشق عاقل کمال
مطلب آن کی حقیقت [illegible]
تا تو بی از خود نهی [illegible] دو گام
دو [illegible] ستر [illegible] الاسلام

در طریقت غافل مستی شد حجاب
مستی گزین درین در چون شتاب
بی نوایی روز و شب در پرده ساز
پرده کش از در خلوات راز
پرده عشاق بر فطرت مزید
صوت هاتف کی بسی خاطر شنید
چون نواله عندلیب باغ راز
گشت سودا ور افتاده در دام آز
کشف سر فهم و شرح عیان
چون کلیم کلم بود اعلی بیان
کور کی بیند چراغ کوه طور
گر نهد نطق موسوی را غرور
از دم عیسی نفس مرده جان
کی بیابد زندگی جاودان
نکهت فیض بیان زنده دل
جان مجرد سکینه زین آب و گل
روضه خاطر ازان سیراب ساز
میوه بار چمن ازان چون اهل راز
آن طلیعت کز درون ساز و جلی
از روشن شد از دل صاف ولی
شمع جمع اولیا حیدر بود
علم او مصباح هر ره رو بود
پاکباز کوی وحدت آن شرف
که ز نورش این شبستان منکشف
بهر او سوز دلم چون شهاب
تا شوی آزاد و فارغ از حجاب
گوهر دریای بی پایان دولت
گر غنی بحر علم او صلبت
سنگباری بکند اقلام ها
در نگر در حرف عنبر فام ها
گر بگویم زان شه عشق عجب
شمع سان سوزد دل دور و قریب
نکته گلزار وصلش با تمام
کی بیابد تیره خاطر در مشام

ز نرگس [illegible] ریحان گلشن
بوی ریحان [illegible] در چمن
[illegible] سرشته شد
انبساط کلک او [illegible]
نو بهار گلشن معنی [illegible]
[illegible] آرزو
در چمن [illegible] گل
[illegible] گل [illegible]
انبساط [illegible] دل
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
بوی [illegible] در جان چمن

چو او

چند گویی از کدورات نفاق
یاد کن اشراق ایام وفاق
نیست سود و درد دل درمان پذیر
روشنست این بر اطبای بصیر
از سپهر طب دوای صفا
از برای درد دل جویم دوا
از نسیم علم عرفان گستران
دم بدم بو بوی چون مشتاقان
یک سخن دامن عطاری کهی
گر نهی زگلشن عرفان بی
مهر مهر عدل زن ربی جان
او رود شب همچون سلیمان زمان
سر مهر است نقد انصاف تو
زان شده تاریک در صاف تو
مهر ازان خود دست میزند
مهر سرکشا چو اصحاب شود
نقد انصاف تو باشد سپهر
سرنگون دایم از دو رد
گوا انصاف زان [illegible]
گر تجاوز جز عدالت ای [illegible]
ابا کن زحد [illegible] صفا
سعی در اعلای آیات سخا
سعی در اعلاء آیات ورع
کی کند میر و وزیر بر طمع
ای چو در ملک طمع آید فسرده
سال ها سان پوشد قباهای کبود
حاکم عادل بود امت نواز
کار سازد [illegible] دولت طراز
سعی در احیای علم و عدل کن
بس رقم بر دو کلک ذل کن
صبح جاه حاکمی ساطع بود
روز و شب کوکب عدل طالع بود
ظالمان امروز در آسایش اند
لیک فردا در آزار آتش اند

همچو آن سلطان عادل در زمن
زان شرف دارد که گرده عدل
در ره شرع حال عادلان
[illegible] [illegible] [illegible]
سعی در رو [illegible]
کی کند ملک حاکم عادل نظام
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
گوهر افشان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
کی شده [illegible]
ای سلیم [illegible]
در نیل [illegible] تعلیمش

در میان جان و دل جوشش دهد
جوشش کز بیش از آن جهد داد
در جواب آن داد شاهی امان
کی تواند کرد جا در این جهان
کی تو کان ظلم نکوی برده
ظالم عالی جلال از مرد خود
با خبر شو از عباد و ز نژاد
همچو شاه عادل نکو نهاد
گنبد احسان ز طین مرحمت
ساز چون [illegible] قصر معدلت
بار کن تا باب داد و کرم
رکن از سر ده [illegible] جهل و ستم
پس عنان ظلم سوی عدل تاب
در ره دین ظلم و عصیان [illegible]
کی روا باشد که تحقیق ستم ورزد
بر جهول و عاصیان [illegible]
سیکی اسراف چون ورد دگر
کم بود سر [illegible] وادی [illegible]
عیب نواز خود و عدو سرور بود
وز خیالات سفت افزون بود
بستر سردار خاکستر بس است
بالش خشتی درین معبر بس است
با جمال کام کامی دست زن
بر سر حسرت دل آسوده علم
عیب داری گفت نظری از [illegible]
نشئه گرد دم فرد دگر نظری از [illegible]
عیب تو بر دولت از حد و شان
واصحاب این گفت رو بندد [illegible]
پای مردی در توکل لازم است
دست کاری در تحمل آدم است
عکس مرآت درون منتفی
کی بماند مردم چشم منتفی
تنگ ظالم در امان کو با بود
مدرج ظلمات را ما دا بود

سبز اشد خانه را سر دم بدم
جای موی آتش از طاس شکم
از سخن [illegible]
خبر آن کن [illegible]
گاهی اگر مدرج ظالم رسید
فعل کابش را ابد آمد کلید
گوش دل [illegible]
دیده بر عاصی چون ریزان مکن
کلک وا کن [illegible]
دلکش بی قفل [illegible]
عقده ها بگشا بعدل از کارها

سبز اشد خانه را سر دم بدم
جای موی آتش از طاس شکم
آن سخن کو را از اشتعال تو شم
خبر آن کن ز معنی حرف شر
گاهی اگر مدرج ظالم رسید
قفل کابش را ابد آمد کلید
گوش دل برفته انگیزان مکن
دیده بر عاصی چون ریزان مکن
کلک واگشا ان احکام کرام
دلکش بی قفل جا جانند تمام
چون ما دست دادند منتهی
عقده ها بگشا بعدل از کارها
در اگر در بستر عرش آفرین
کی بد اندر سر چون نرگس
گشت بخت سبز زان سرگشته زود
گر رخ قلبش سیه باشد چو دود
لعل از پرده ما بی دیده ام
با گریبان خودی [illegible] دیده ام
کی از [illegible] اهل جان آن آل
گر فنا داده سر و گل کلاه
شاخ عشقش ز بانان ظلم
کی تواند کرد جو عارف قدم
طول و عرض عام دارد شرح آن
سر سبز داند روش بستان
آفتاب سفر چون طالع شود
پس از آن باد شه طالع شود
از سمال آن شمال باغ جان
گرد دوام از [illegible] زودی بوار آن
عمر شد یک اجل هم سد رنگ
تو شوی مست عام نام و ننگ
اگر عزت سهو گذشت
بار گران باره خود آسوده
کی در چمن پنهان شوی
غنچه سان در سر چمن خندان شوی

[illegible]
[illegible]
[illegible] جوان [illegible] شوی
[illegible] شوی
چون زنده [illegible] شوی

ساقی آن باده باشد آن امام
گر ترا باشد درین مسجد تمام

ابجد هیچی سالی آن زمان
گر نهی گردی درستی ای جوان

من درستی اینچنین آغشته‌ام
جسم و جان با خاک و خون آغشته‌ام

گر بگیرد سوز عرفان قلب خام
نظم نورست نخبه والسلام

دین شناسد هرکه شد دانا دلش
دل انا ادری که جهلت منزلش

خود نه چند اگر او دانا بود
در سر انا حرف تنها بود

گر رضای حق ترا گردد صفا
از نور امی عهد ازان گرد خدا

از رضا دم زن درین ره دم بدم
در ره تسلیم در دم زن قدم

رخ متاب از کهنه طلق حسن
در که راز وادی مای و من

سعی کن [illegible] خاک و حقد نا روا
جان و دل سازد بسوی وصل شاه

جد با کرمت و توفیق ازل
رخ نماید بهر حسن عمل

نعمتی هاست صحیح این گدا
تیره دل محروم باشد زین صدا

بس سر دار باشد کوی راه
تا که گشته قنبری مقبول شاه

کی ستمگر محرم درگاه شد
کی تو قنبر بروان شاه شد

حاکمی کز ظلم و فسق آغاز کرد
شاه بیزار از دو نشن پروار کرد

حکایت

گلشن اقبال وی پژمرده شد
کار دین و دولتش افسرده

حکایت

[illegible]

روی سوی آسمان کرد آن زمان
گفت ای دارنده مرد و جهان

گر ز سگ من شدم غایب دمی
حاضری تو ناظری هر یا همی

چون سنا جانش آخر در رسید
زلزله افتاد و قصر وی درید

ظالمان آخر بخواری مرده‌اند
موسم رحلت عقوبت برده‌اند

ظلم کن رز فرق ظلم ای نازنین
تا شوی چون عادلان سلطان دین

ساعتی عدل ار کند صاحب جلال
بهترست از طاعت هفتاد سال

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة

خرم آن شاهی که عدل افروز شد
چشم دل آگاه و ظلمت سوز شد

باغ عدلست آن زمان گردد تو بین
گر شوی سلطان ملک و تخت دین

نام او از احسان احسان بود
با دو کار بندگان عرفان بود

ای ستم راه رو سوی وطن
گر بجو تا سوی جنت ای حسن

چند باشی کور دل سر در هوا
پای از گل نفس بر در بر سوا

نفس را ایمان کی غالب شود
گر دلت صاحب زانفس شود

نفس اگر دل گشت خواهد عزم راه
سر امانی کی شود مقبول شاه

چون شود راغب نگاه جان تو
نور باید از دل رخشان تو

ذره گو منظر خورشید شد
نور بخشش جلوت جاوید شد

رخش سرگردان بکشش امید
عروة الوثقی است حبل ارجمند

[illegible]

عقل مدرک کو غلیظ است و کثیف   کی تواند کرد ادراک لطیف
این رسنها بهر آن بخشیده‌اند   چون دلکوران گره بخشیده‌اند
صدر بی نورست و هر کجا بار   خاک بی آب ظلمانی و باد
قبله جا این ساز چون اهل قبول   عابد اموات در محشر ملول
خط نفسانیت بتگر بوی   بتگری در بین زنان مومن نی
دل چو زنگ ظلمانی کند   قبة الاسلام نورانی کند
شمع خاطر همچو سان آذر کن   سینه مشعل نور آباد کن
بارگاه دل ز ظلمت پاک ساز   مسکن جان کن سینه افلاک ساز
آنکه گوید از حلول و اتحاد   دل اگر کش بود خواهد شد فساد
دور شو از اعتقاد گمرهان   تا نیفتی در بلای ناگهان
اعتقاد بد قساوت آورد   ظلمت شرک و ضلالت آورد
چون کنی از شیوه‌های اعتقاد   پس رهی از راه عرفان بر مراد
که ز راه دین عجب پر بیدار شن   ورنه خواهی گشت گم از راه دین

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم علیکم بدین العجایز

گر ز بر عرش حق آید بدید   دم بدم دم میزن از هل من مزید
دوری از عرفان و زان گوید دوام   هر شهرستی در میان خاص و عام
کی بباید چند حال عندلیب   در گلستان زاغ کی گردد قریب

سرکش و بی عقل و نادان کل بود
گل آتش [illegible] هم بی سبل بود
[illegible] حالی از خود او کو دوران
گر دران [illegible] شود چون خوردن
آنکه چون بوی [illegible] سر زن جهال
[illegible] اهل ملال
عارفند [illegible] دل دارد و هوس
والی کی [illegible] از هر نفس
سوز دوری [illegible] یکبار
عارف [illegible] از خودی [illegible]
جاهلان [illegible]
[illegible]

آن

آن سوالش نیست الا این جواب   گفتمت والله اعلم بالصواب
آنکه با نفس و هوا همراه شد   همچو گمراهان بعمق چاه شد
از همه عیبی شوی صافی چو آب   در درون بی درد دریا چون حباب
آیت والله خیر الماکرین   نصب عین خویش کن چون [illegible]
گر ز مکر و از نفس ایمن شوی   حاصل حیرت بود از ره روی
محو کن یکبارگی شو آشنا   تا بیابی رتبت اهل فنا
گر ز خود یابی یکجا انفصال   با زلال وصل یابی اتصال
گر ز دنیا و حوادث منفصل   کی شوی بر قاف قربت متصل
از برای وصل آورده‌ای   نی برای قطع و فصل آورده‌ای
گر نبود آخر ز فرع و اصل   در نماند بر وصل شیخ و فصل
با هوای نفس اگر یک رو شوی   بندهٔ امارهٔ بالسو شوی
ایمن از امارهٔ بالسو مشو   مومنی از قول ده یک رو مشو
جان بجانان عشق واصل میکند   مهر شرط جذبه حاصل میکند
اگر شد مجذوب و سعی سرور گشت   روی هر آیت والشمس نور گشت
سالک مجذوب شیخ کامل است   آنکه جوید راه رو زو حاصل است
آن ز فیض جذبه حق حی شود   سالک بی جذبه مرشد کی شود
شیخ بود آنکه دارد طالبان   شیخ باشد لیک شیخ ناکسان

شیخ کامل از خودی فانی بود
چون ازان اسرار سبحانی بود
باشد او در بند [illegible] هر دو جهان
بی خود و از خود [illegible]
محو شو در ذات [illegible] خدا
تا [illegible] خدا
طالبان [illegible] تن
در کمال [illegible] نفس و تن
زو طلب کن [illegible] عارفان
ای نکو [illegible] از آن پیران [illegible]
تا بیابی [illegible] از آن پیران کامل
وصل حق [illegible]
گر ازان عارف [illegible]

بادهٔ عشاق چو خونابست / مطرب ایشان دمی در خواب نیست
دل چو شد از ملک هستی با خبر / کی بشکل صورتش باشد نظر
جان ببین این بحر معنی با جان بود / غرقه‌های شرف با طوفان بود
ناخدای جوشش ساحل نام / کی بیابد در ره او السلام
روز و شب یکدم بهم کی جمع شد / شمع محفل کی بیابی صبح شد
دین و دنیا جمع کردن مشکل است / جامع آنها کسی کامل است
وارد دنیای دون مصطفا / کی بیابد راه بر دار الصفا
عمر در عصیان بحق آورده سر / فلاحش باشد کنون بسم و در
کی بیامرزد خداوند کریم / بندهٔ عاصی رجیم لئیم
هر که خوش دست بر مال و منال / غافل است از محنت حال و مآل
گر درین دنیای دون سلطان شوی / عاقبت چون هیچ سرگردان شوی
زهر و شکر را بهم آمیخته / بس بکام جان ما ما ریخته
تا رهش دوست مطلق نگذری / کی ز تیر نخل جانا برخوری
نور در ظلمت نشد منزول / منظر دلکور باشد آب و گل
اشرف اعیان چو مصطفی است / وز جمالش کعبهٔ دل با صفاست
آب حیوان شبنم بحر دلش / بر سر علم لدنی حاصلش
مجمع بحرین اکسیر او بود / گوهر دریای انوار او بود

شد
شیخ [illegible] بیمار [illegible] معلوم
[illegible] مغموم
دین ایشان [illegible] در گوش کن
است [illegible] گوش کن
گر ز دل [illegible] زبان [illegible]
[illegible] از ریاضتهای [illegible]
[illegible] رسوا شوی
[illegible] کرد و در [illegible] زرق
تا ز او [illegible] الا [illegible] زرق
[illegible] شاق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ور چو بلبل گوش شاخ گل نشست / خارهای غصه زیر پا شکست
همچو بلبل نوای زاغ نیست / حاصل زاغان بغیر از داغ نیست
شاخ خفته جنبش نرگس خوش بود / سر سبز مرد از ره گلشن بود
ور ز بلبل بوی گل خوش است / چشم نرگس بین آنها خوش است
ماتم زاغ بوی گل بطرف باغ / بلبل الحمد عام بر طوطی و زاغ
ملک زاغ و صحبت بلبل و آن چون / کی بماند گر گس آن عنبر
گوش آن شیخ کنج گوهری ز بو / یادمان شو آشنا زلف دوست
گر ز بوی او صفحه ای سبیر / گر ز بوی آن سحاب ابر دی جوهر
بهر باد او ز بوی او / سر بهند ذره خاک کوی او
بوی زلفت زد تو بر [illegible] / بلبل جان در قفس بهم کند
[illegible] بستی آب / هر که عطش از آن [illegible] دگر قرار
نسخ این ره کار گر دو لنگ نیست / مرغ جان ار نیست قفس تنگ نیست
این یگانه حالیا پیکانه / همچو شکر [illegible]
[illegible] سر چاه بر دوش / عمر از غیب شد عمر سکون
هر کرا عهد و عشق بسته ام / از فنون این جهان وارسته ام
زین نیم از اخلاص این جان بود / زود برکت کشد العجب ای
گر گو کردی ای ز سوای نفس مجید / عمر بودی رسم نقش مجید

ورد دل [illegible] دارم جان من
[illegible] الا از ذوق [illegible] جان من
دولت [illegible] صحبت [illegible] پایم
منصور [illegible] اتصال
[illegible]
[illegible] کویان
[illegible] ای [illegible] عاشقان
[illegible]
[illegible]
[illegible] اخلاص [illegible]
[illegible]
[illegible]

قال الله سبحانه وتعالی ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب

زان سبب از باغ قدسی غافلی | گر درین گلخن چو جغد کاهلی
چشم دل بگشا در بستان جان | تا شوی سرمست صاح والسلام
چون خروس عرش دم زن در سحر | تا بدانی سر مرغ نوحه گر
مهر و ماه از هیبت بانگ آن خروس | [illegible]
گلگل آگو بند مهر و ماه با بانگ | وانکه چون شد وقت رحلت [illegible]
غصه دهر روزی دون همت | مرد ناقص همت آمد [illegible]
کی شود هر سنگ ریزه لعل ناب | کی نماید شمع نفس آفتاب
سنگ گوهر کی تواند شد عقیق | گر بود صد سال با گوهر رفیق
چون صفات صاف در سنگی بود | عاقبت منظور هر سنگی بود
چون صدف از نیم رحمت پر شود | ز فیوض خاص حسن آباد شود
جهد بالغ نیستم گر شد و شهد | بچکان چو خنده دام گه جهد
در میان نعل مخزن کلید | خنده چون صدا دادی بر جهد
بر در حق حلقه زن روز و شب مشاب | خنده کردی بر بابان چون شهاب
شمع ظلمت سوز زاد در حجره | نسیم صافی ساز زاد اینه حجره
فقد این گمشده بوسش چون چراغ | کز در رنگ زنگ رباید فراغ

از کمال ذات اسما و صفات | با خبر شو زود چون اهل نجات
بوستان هر آنست هر مومن بدان | بوستان ذات است منظور وی آن
هست اندر آئینه آن حی مجید | گر زدودی چشم جان گردون آفرید

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم المومن مرآت المومن والله المومن

بشنو ای ننگ سحر ای بوالهوس | هست این آثار فیض یکنفس
بانگ هم عیسی نفس آگاه شو | دم بدم زن نیز سیر با راه شو
صبحدم آرام بر کس از روش دلی | گر بود عدم همیشه کاملی
بانگ گردی واقف از سر سخن | در نهانی گنجهای حرف کن

قال الله تعالی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون

با خبر شو از کن فیکون | چند دیدن بر درست پاشی زبون
که ازین علت تنگی است | در عیار بگذار زان آنکه است
نقش هر جا لص هر کی گوهر سواد | گنجه دار است کی تو رود ماه
رو دگر تحصیل اوصاف نیک | تا شوی نقش راه اوج فلک
جهد کردی گو حاجت خلق درج | جمع نانی گوهرات درج
تو بدان صورت پرستی است | پاک کن سیرت که صورت حاجب است
صورت بی زر باشد چون حجر | سنگ کی شد منظر صاحب نظر
او رهاند صحبت صورت پرست | وای برانکس که بن صورت پرست

چشم دل بگشا و بنگر کاین [illegible]
شرح عرفان چون [illegible]
صبحدم هر کس که [illegible] نیست
گر بصیرت [illegible] عرفان [illegible] نیست
وارهان کش [illegible] الافلاک نیست
خاک ره را جای [illegible] افلاک نیست
هر که او دنیا [illegible] کرده است
[illegible] جان [illegible] کرده است
آخر [illegible] کی محمود بود
[illegible] سلطان کجا مسعود بود
هر دلی آینه معبود نیست
هر جمالی [illegible] مسعود نیست
بنده قابل بود [illegible] شاه
[illegible] نیست [illegible]
هر ایازی عاشق محمود نیست
غیر قابل [illegible] مقصود نیست
شاهی عدالت آن روشن درون
گر کند ایوان دعوی [illegible]
در دو عالم غیر یک مشهود نیست
بی بصیرت دیده اش مسعود نیست
گر ز اسباب امکان واقفی
پس اصحاب بصیرت عارفی
در مظاهر سیر کن خورشید جوی
[illegible] جوی
مظهر آن نور [illegible] ذات نیست
حاجب [illegible] ظلمات نیست
[illegible] آن شمس نور افشان ظهور
[illegible] سنگ طور
کل اسباب [illegible] طور دان
مظهر اشراق عکس نور دان
نور در ظلمات باشد [illegible]
دیده [illegible] کن [illegible]
واجب امکان [illegible] نیست
[illegible] دهان [illegible] نیست

[illegible]

هر که مصنوع کرد و عیسی روح
از درخت [illegible] می باید فتوح
[illegible] چون یافت نور کردگار
شمع مجمع گشت در [illegible]

قال الله تعالی نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین

و انف انی انا الله ای جوان
[illegible] جان و آن
هر شجر کز نور عیسی بهره یافت
همچو منصور [illegible] بهره یافت
چون شجر گردد تجلی سوخته
نور حق گردد از آن افروخته
هیزم او دوزخ بود شاخ شقی
نور جانان شد نصیب متقی
[illegible] در خت [illegible] بود
[illegible] آرد ز جیب [illegible] بود
چون کلیم الله [illegible] طور شو
از قدم تا فرق غرق نور شو
محو کن از آینه [illegible] کثیف
تا جلا یابد [illegible] آن لطیف
دل بود آینه مستغرقان
نور حق [illegible] گاهی اندر آن
جام باشد آن دلی کش درد نیست
[illegible] عشق را [illegible] مرد نیست
[illegible] کاسه [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

قال بعض العارفین العنبر من لا شئ [illegible] الوجود [illegible]

خود [illegible] چو کس [illegible] نیست
سیم [illegible] نیست
ظلم [illegible] رهبر دیگران
نیست الا [illegible] ای دلان

[illegible]

ره زنان ایوان قصر راه اوست [illegible]
[illegible]
عارفان حق نقش غالب اند [illegible]
[illegible]

سالک از سوی آن گمراه شد   بی نصیب از قربت الله شد
طالب دنیا بحق گمراه نیست   کو ز راه مرد آگاه نیست
بندهٔ سیم و زر و فرزند و زن   کی شود سلطان دین ذو المنن
اگر از شهوات دنیا دور شد   در دو کون آن با ورع مسرور شد
بی قناعت قصر دین ویران کند   حرص حب [illegible] کند
مشعل ایمان اگر باشد قوی   سهل باشد ترک حظ دنیوی
خرقه و لقمه بدست آر از حلال   شبهه خوار اند ارباب ضلال
دور گردان لقمه وقف از جسد   ورنه رسوا می شوی بی چون [illegible]
آب نان ده از رخت یار از آن   گر غریق بحر جهل اند تشنگان
چون نبودی کشت از مال زکات   از عذاب [illegible] دریابی نجات
شرب خمر و نخوت و بخل و زنا   مایهٔ قحطات و آشوب و وبا
خون کند اصرار بر آن مردمان   سر زند الحاد آن زین خاکدان
جان من وسواس از خود دفع کن   تا جه از خاطر دفع کن
گر نجات از وسوسه حاصل شود   آن زمان کارت بکام دل شود
مایهٔ وسواس و نسیان و سام   غیبت و کذب است و اقوات حرام
بس که گردی دوستی با دشمنت   بگذر از خصمی که سوزد خرمنت
بدترین دشمنان شیطان بود   همچو خون جاری ز ابدان بود

دل که [illegible]
[illegible]

هر که از خود سر بسر مهجور شد   از غبار راه امکان دور شد
چون ز سکر دور گشتی سر بسر   لطف واحد کرده بخشش را بسر
دوره از دیوان دل حرفی بدان   یک سبق از لوح نورانی بخوان
آنکه گوید از پس پرده سخن   سحر باشد ز حرف ما و من
گوش دل منظور شمس شرق باز   وز غم هجران شمس چون نی بساز
گر نمی یابی روز و شب همی بجوی   عمر شد بگریز از این خفت خوی
از خودی کن رو بسوی جانان فرار   تا که هر کار درون یابد قرار
درک اسرار فسرده مشکل است   درک آن نزد کامل فاضل است
گر کنی از خویشتن یادی   جند جوی ترکی چون گلخنی
یاد کن ز اندوه کردی [illegible]   ور تنیز و نالات گریه زاد
عمر باطل شد [illegible] نفس   آنکه حسرت بگیرد پیش و پس
گاه یار خود کنی گاه دوست   آتش حسرت بسوزد هر جه
دم ببندی و کشای دیدگان   جسم اندازند ز تخت روان
دوستان در زیر تابوت روند   آنچنان بر خاک بنهند و روند
سر لت سازند در زندان یار   مدتی گردند در آن مور و مار
پس از این اوقات خود ضایع مساز   رو عمل کن همچو دلکوران بساز
باطن خود صاف گردان ای محبوب   تا بیابی فیض علام الغیوب

کیف و کم را راه بر آن نور نیست / جز بصیرا منظور نیست
در میان قلب و قالب مانده / بر رخ مرآت خاک افشانده
آنکه صافی شد حجابش کافته / در نگار دل حجابی بافته
در آن دریا نبیند هر کسی / حیرت غواصها باشد بسی
آنکه مردی مخلص اندر بندگی / در پی آب زلال زندگی
چون کند اخلاص منزل در دلت / لذت طاعات آید حاصلت
مخلص اندر راه حق شیدا بود / نور عرفان از دلش پیدا بود
کی رسد بر دوست هر سودائی / چون نباشد قربتش هر جائی
اگر جوید از خدا غیر خدا / باطنش خالی نباشد از هوا
قبلة الاسلام باشد آنچنان / گر بود آزاد از شرک نهان
با تو گر آفت کمو در طریق / مانده پابست وجود از فریق
چون حجاب شاف بازی بیشکی / پس بدانی گر خدا باشد یکی
حاجب ذات مقدس شد صفات / در صفاتش فکر کن چون پاک ذات

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله

گر شوی عالی باعلا میل کن / ور شوی روشن تجلی میل کن
مرد مستی کی سیراب شد / عاشق دیدار کی در خواب شد
بی نوا زد عشق در هر پرده ساز / پرده سوز از نکتها پرده باز

سرّ آوازه اندازان بم
سرش صد اوج پست اندر [illegible]
گر بیابی ذوق عشق از زیر و بم
نشنوی آوازه از آن والسلام
ذوق الهامات از ربابی [illegible]
لذت از ذوق خدا [illegible]
نور مطلق [illegible] والسلام
آنزمان باشد ترا حال و قال
از درون [illegible] حال و قال
در یابی گنج [illegible]
آنچه باید [illegible]
فارغ از [illegible]

از خود و کونین باشد بر کنار / مطلب او نیست جز دیدار یار
روشنی او ز نوری دیگر است / منزلش در بزم طوری دیگر است
پاکباز ملکت وحدت بود / غوطه خور در دجلهٔ رحمت بود
از جوانمردی بری بر ترست حق / ور کرم ورزی بری زان مستحق
ره روی کش این و آن حاصل شود / عاقبت در کام دل واصل شود
نعمت ایثار گر یابی تمام / میشوی مقبول کل خاص و عام
اعظم امراض باطن بخل دان / باب فتح بی‌کرم در قفل دان
بگذر از بخل و سخاوت پیشه کن / وز عذاب سرمدی اندیشه کن
جسم و جان از بخل ناپیدا شود / وز سخاورزی دلت پیدا شود
بخل ورزد از بهشتی دور شد / زین جهان دلکور و نامعمور شد
روز و شب بر راه ایثار رو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هر که ایثار رفتارش مدام / دارد او در جود و احسان اهتمام
واقف سرّ نکات ینفقون / کی شود در راه ایمان او برون

قال الله تعالی تتجافی جنوبهم عن المضاجع یدعون ربهم خوفا وطمعا ومما رزقناهم ینفقون

تا بیابی آنچه داری مطلب / نزد کل کیستی از اصحاب
پیش اصحاب طریقت کل مال / گر بریزی بهر حق ذو الجلال
آن زمان باشی ز اصحاب کرم / گنج فیض یابی دمبدم

چون نبودی در کمال راه [illegible]
[illegible] ایثار بیکو باشی
ایثار را نقص ار بود [illegible]
کی بسر ز نقص ایشان بود
[illegible] سپیدا بود
[illegible] شود
باطن آن [illegible]
[illegible]

رسم عاشق چون شکستن بازی بود / بشکند خود پس چه آزاری بود
روز جوانی شد طلب آزادیت / تیره دل را نور شرح صدر بت
شرط استقبال از رجای آیدت / تا مگر یابی زلال وصل یار
بلبلان بس خار خوردند ای جوان / تا دمی شنیدند با گل همعنان

کادی الله سیات من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا

با خبر شو دور از عهد الست / چند باشی دور زین ره بادست
زنده دل کی کرد در ره نقض عهد / زان کند در کسب عرفان جد و جهد

قال الله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

شمع عرفان چون کنی افراشتی / نور با ظلمت کند بس آشتی
مرکز دوران اوستی ای نهاد / ذو الجلالش هستی جاوید داد
زود از همسایگان شو منتقل / وقت خود بازیافت در ره ای بجل
نقش هستی از رخ دل او سپرد / کو بدست صدق بتخانه کرد خرد
چون دل از اندیشه دم زند / روح قدسی سنگ در بر هم زند
چند بالی در بت بر سنگ سیاه / روی بر کعبه قرب آله
سعی کن زین مروه و سوی صفا / تا بیابی ذوق بهره مصطفا
تا ز درسش لدنی شد عالم / در که عرفان گشوده بر دلم
طفل ایمان در ز باشد مرکبا / کهل کامل ایا باشد اغنیا

در میان جمع روشن باش شمع
تا کند سعدی دم ز طلسما جمع
است جوانان باز و زبان روان
حسرت روی بس سر آن زبان
[illegible]
اسوس چندین ز آن بو بوم
شمع فارغ [illegible]
جان من دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عرفان

سر و رو زان نخل باغ عارفان / وز سر تربیت ز اسرار نهان
طالبی گر حال او آگاه نیست / حدث او حال الصفا عدت
در پس پرده باشد کوکبی / ور پی پرده رونی باشد شبی
در دل هر سنگ باشد گوهری / بر سر هر تخت باشد سروری
برج هر عقرب می باشد سگی / در که هر چاه باشد یوسفی
عمر و بیر دیو زو ظلمت درهم است / در دو با صاحبت در اجتناب عام است
دو روی کش طبیعی با سوز دون بود / چون ز نو تاب زین میان بیرون بود
رخش همت ساز در میدان جهان / در ره باشی گوی عرفان از میان
گر دو بیابانی که چون رکاب گشت / روی هر آتش چو گرد دون بار گشت
گلخنی با خاک او گلشن بود / روضه رضوان او گلخن بود

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر

در که راز علم اسطرلاب زود / نقطه این دایره در یاب زود
زاغ سیاست از گلشن وصل حبیب / تا که شود دو فغان عندلیب
زاغ بیرست که چون بانک کند / در فغان عندلیبان تنگ کند
طایری کش سیل وقت زاغ نیست / مطلبش جز سوای باغ نیست
بحر عرفان قطره‌ای با دو شود / بنده خود بین عجب کی چو شود
گوهر مقصود حلوی ساز کرد / موج بحر ار ز عشق آغاز کرد

از سر نو در جهان روشن دلان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

طاقت تو پاسبان صورتست / صدق اخلاص تو پاسبان سیرتست
ره بست آورد عصای ره نورد / سر زن فرعون دست اژدها
مهلک فرعون دون ثعبان بود / پیش موسی تحفه آن ثعبان بود
غرق کن فرعون دون موسی صفت / تا بیابی در بحر معرفت
نفس چون شد مطمئنه بحر سیر / قطره گردد در صدف عالی گهر
نقد دل از جان کوثر بین بگوی / قطره از بحر عطیه بین بگوی
از زره سر رو به بحر بجوی / دیده بکشا جوی در سر بجوی
گرد امکان یافت فانی تمام / کی بدانی سر واجب والسلام
طلعت خورشید چون تابان شود / سایه این ذره ها پنهان شود
آینه از صورت نور پر شود / چون ز زنگ زنگ دلش پر نور شود
رخ چو بنماید ز مشرق آفتاب / ذره ها گردند رخشان چون شهاب
باز نی گو فاش آنچه گفتنست / زود بر چین پرده‌ای کش سفتنست
در گشا ابواب من لج و لج / روی دل آنگاه کن سوی فرج

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من طلب شیئا وجد وجد ومن قرع بابا ولج ولج

دیدهٔ دل از نظر بینا شود / جان خواب آلود زان دانا شود
وه که روی رهنما آلوده است / در بیابان سواد رخ بوده است
دل چو اندر پای وحدت شد بپا / خس صفت مژده [illegible]

ور بلا چون گشته حرف بلی
عهد با انگشت آورد [illegible]

قال الله تعالی الست بربکم قالوا بلی شهدنا

[illegible]

ای خنک مردی که همچون آب شد / صاف بر سر مثل لعل ناب شد
خسروی کش بیشتر زان خورشید تاب / کی شود صافی ز ظلمات حجاب
گوهری تا گشته منزل در درون / خاک راه دیو گردد سرنگون
سرنگون کن جنب علاقات راه / تا امان یابی ز تجسیر سیاه
با غم از بار بست زان امان / گر نگردد هم بدو یار با شهر نان
گر نشینی پیش جوشان دل / به بود از مرح خوان اهل عقل
بار شست یکی از شهر تاب / اندرین مطبخ زدوان جهان
گر رخ چو خود روی از جان نقاب / محو دار در گوش کن پند شتاب
گر تو جوشی از دو چشم پلاس / بر سحابت چشمهای ناس
سر دران زنبیل رهبران گشته / تا کی این باره بهر آن گشته
از نعم بی خطا وسعت دور شو / چون مظفر رهبر منصور شو
نفس را پیاده همت جوارها / نیست بی همت درین بازارها
سر دنیای چو آن معمار کان / عاقل از چه [illegible] بخوار کان
سیدی بر باد عمر از سر هیچ / از بمر خار [illegible] آن هیچ
دفتر تاش اشکال وجود / نسخه مسطورات اصحاب شهود
رخ [illegible] الواح غیب / کمتر از این بر آشوب و عیب
[illegible] دیده سان خفت / جان [illegible] نفس آید بیان

از عارف صد و بار [illegible]
[illegible]

قال الله تعالی [illegible]
ولکن الله [illegible]

[illegible]

طالب دنیا اگر خاقان شود
عاقبت چون مرغ سرگردان شود

هر دم از بس کو کنی احسان
هیچ از آن نبود بجز ... [illegible]

چند باشی غره بر این سیم و جاه
بس که گردی عاقبت با درد و آه

قال الله تعالی فلا تغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور

روضهٔ رضوان به از این گلخن است
دور شد زان کو طبعش روشن است

سعی کن در کسب فقر معنوی
وز غنای این جهان شو منزوی

گر کمال فقر خواهی جان فشان
دل بحق ده محو کن نام و نشان

آنکه در این دیر کهنه مانده است
بی نصیب از لذت آل زنده است

چشم دل بین در پر ظلمت بدان
مهر آن از باطن باطن بسوز

بهره بردن عجب دیوانه اند
وز مقام قدسیان بیگانه اند

از قناعت راه دو تا م شود
وز بلای آفات ره سالم شود

سالک کوی قناعت شو مدام
از کدورت ... دون والسلام

واقف کان نبود غافل عمر
غرق حق ... [illegible]

قال الله تعالی وقل جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا

کیست صوفی آنکه صاف از غل بود
نه بخود شد بسته غافل دل بود

خلق نیکو هر کرا گسترده بود
در تصوف از تو بهتر بود

هر که عشقش بیشتر دارد تر
هر که سوزش بیش ... مردتر

سوزش ... [illegible]
... [illegible] ... زبان
ره برد آنکو ز دل کرد ... جهان
... [illegible] ... ز دنیا ... بست
... [illegible] ... گفتن
عشق ... مشتوی ... [illegible]
غیر دل ... [illegible] ... زنی
پیش ... عقل ... [illegible]
... بود ... از رهی ... جاه
... جان ... روی ... سوی او
... [illegible] ... حال
در ... [illegible] ... کمال

اوست

اوست اول ... [illegible]
از زرش ... کردن است

غره زر آن است روبش کی شود
بهره خاطر کی ز وصلش حق شود

حرص را بس ... او ... [illegible]
همچو دام است اندر ... [illegible]

اشک باید ریخت کن زاری عا
مرگ آمد ... بیداری عا

پشت کن بر دو دون رو با خدا
عمر شد در نوم و نسیان با خود آ

نوم و نسیان داد عمرها باد
داد داد از نوم و نسیان داد داد

دانش دنیا و دین بیگانه است
حاصلش جز ... بیگانه است

... اکنون فروغ
گر بود آزاد از رنگ دروغ

... دانی چیست آن جز ... [illegible]
ترک خود کردن درین دیر دودر

... پاکی کار تو
چند باشد ... بازار تو

... [illegible]
در امان ... [illegible]

خاک شو تا خسروان خاک شو
پاک شو تا سوی افلاک ... [illegible]

... [illegible]
کار ... همیشه ... [illegible]

باش مجنون ... [illegible]
تا ز عشق ... [illegible]

... جان که ... [illegible]
صاف ساز ... [illegible]

دل بیار عشق گر ریان کنی
مرغ جان ... جانان کنی

آدمی با همت عالی بس است
... [illegible] ... عالی بس است

... [illegible] ... خاک ... [illegible]
... [illegible] ... جان ... [illegible]
... روی ... [illegible]
... [illegible]
... زنده ... [illegible]
... [illegible]
... جان ... [illegible]
... [illegible] ... دنیا ... [illegible]

سوز داغ عشق دل یابان نشان
آتش هجران روان گریان کند
سینه را سوزی کنی با صد حیف
[illegible] که دور از رقیب
[illegible]
عشق از دل سوز در دوام
عشق را عشقی بنوش کنی کم
[illegible]
[illegible]
[illegible] خوش
[illegible]
دل نظر نیست [illegible]
[illegible]
در بارزه جان [illegible]

با همه آن دم که جان ظلمانی شود
اعتقادت مطلقا برحق شود

لطف حق با آن همه یار شد
کو ز دنیا و خودی بیزار شد

برفشان در راه این نقد و متاع
خویش را کن بعد از آن نیکو وداع

هستی از تن کن برون برگیر دل
تا دگر پیدا بری آن لم یزل

کس نداند حال عشقش تا بکم
تا کی آیی ترک کامات غم

هر که آمد شد در آن زندان اسیر
خاک گشت و باد بردش دار و گیر

هیچ کس مجنون سگی زنده ندید
در لحد شد عاقبت او ناپدید

در نگر با آخر کارش چه بود
این زمان زان شکر و حاشا چه بود

ای که کردی جرم با خود کرده‌ای
جز عبودیت نه بد کرده‌ای

تا نشوی باطن و ظاهر تمام
در فنای نکت نجسی النظام

بلبلان خرمگس گل کی ده‌اند
خر فغان جوش کی بشنوده‌اند

تا نگردد همچو ابر نور پوش
نور در ظلمات کی آید بجوش

بهره ما نیست جز انکس چون
گر چه بر آب نباید سر بسر

حاصلا اعراض کن از دو بر دون
ورنه خواهی گشت در آخر زبون

چند باشی بهر درهم غم زده
وز برای جمع آن ظلم زده

هر دلی کز شوق جانان سوخته
تا ابد مصباح عشق افروخته

آتش عشقت درون عیان
در دل معشوقا بی نشان

آن یکی

آن یکی مانع بود همچون سما
وان یکی باشد ز داغی بی صفا

کفر و اسلام است ضد یک دگر
آن یکی با یک دگر آن هم بسر

این یکی حق جست وز باطل رمید
وان یکی از حق بسی باطل گزید

هر که او منکر بود آن بد نهاد
خرمن دین داد در آخر بباد

کبر و جهلت زان بکشوده‌ای
گر ز جام مهر او آلوده‌ای

دل بود از مهر و بادر علا
دور از اشراق خورشید علا

گاه در گلخن بهم ظلمت است
گر چراغ بزم با عزم رحمت

گر بطاق طاق بزم علیا بود
گاه جام گلخن سفلا بود

عشق را جمع کی بمایه شد
جیب فقر از سطلی کی برکشید

عقل چون در پیش آن سلطان شود
روح در تن صاحب دیوان شود

تا فرو بنشین دلی حیران شود
در جهد چون چرخ سرگردان شود

پای بر گردون نه چون پیل سوا
تا نشوی سودا در ملک بقا

اندرین زندان آن دو ضعاف
گر نباشی سود آن بر گزاف

تا بروزی مهر او فرخنده‌ای
ور بروزی دیده دون را شنده‌ای

دل نهاده عشق بی سوز و گداز
سر زدن آن سود از روح نیاز

دیده را گلخنی با رنگ دلان
غرق ظلمانند چو درویش دلان

گلخنی را جای در حمانه نیست
منزل جهدان بجبه ویرانست

گر شب یاران تقرب دوری
سر بسر دلدار یابی سروری
بین جسم را بر سیل عشق زن
زنده دل تا در رسی بالا مکان
از بلای نیستی آزادگان
از دو کون آزاد گردی ای جوان
سر به گنج و جان در جهان
غسل خود دور از دل بی [illegible]
[illegible] از دل عالی [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible]

سالها خون خور چو نافه از جگر
تا بیابی جرعه جام هنر
چون خوری غم پاک گردی از جگر
درد و سوز عشق یابی سربسر
تا بود آبت نباشد نقاب
در بنای عرفان چون حباب
بر سر چرخ و اختر نه قدم
دم مزن انکار زاهد را قدم
مثل تو خالص شدن از کارهاست
تن اگر خالص هم مخلص کجاست
گر توی خالص ز خود مهجور شو
ور همی زانکار زاهد دور شو
دعوی نیست جز کذب و خطا
ور بود صادق حذر کن از سخن
از سر رسم است عادت کار تو
زان بود مغشوش بازار تو
اسم حق داری و رسمی بر زبان
فرق باشد در میان این و آن
آب زر بر روی مس تا کی کشی
قلب صافی کن چو شمس آتشی
قدر این مخزن نیابد هر سگی
گوهر عرفان ندارد هر خسی
بلبل یار از قفس آزاد کن
همدمش بنمود و شاد کن
سر برآورد از گریبان نیاز
گر همی خواهی که گردی سرفراز
چون زدم آواز بلبل شد جدا
شرح سوز عجز میسازد نوا
راه جنس گدا و اندر بحر شو
با خبر از عین لطف و قهر شو
گوهر از بحری که بیش و کم بود
با کف دم موسی همدم بود
دیده جای که باشد غرق بین
فاش بیند در دریای یقین

در کسی عشقش چو حیران کی شود
با خبر از حسن جانان کی شود
تا نسوزی بهر او [illegible]
کی شوی [illegible]
تا کی ای بیچاره [illegible]
پای تا سر [illegible]
سر [illegible] عشق [illegible]
خون [illegible] بی آگهی
در [illegible]
رو [illegible] عارف [illegible]
[illegible] تحقیق [illegible]
تا شوی [illegible]
راز از خود [illegible]
شد ز سرش [illegible]

والقصه این حرف طلب عارفست
آدمی بر قدر عرفان واقفست
همچو آن رنگی نبود ساخته
نقد گنج معرفت زان یافته
زندگی خواهی این مستی مبر
خویش بین دور است از مهر سپهر
نیست غیر از لعل میدان عشق
تا نبازد سر چو گوی چوگان عشق
هر خس و خار کی بگلبن رسد
کور کی بر گنج گلها رسد

قال الله تبارک و تعالی وعلمناه من لدنا علما

سالکی کز خویش در خلوت چراغ
کی شود روشن ز خورشید فراغ
دور مشتری کی شود منظور نور
نیست مسش بر سنگ سخت او طهور
آب شور آب کی شیرین شود
کی شقی بر صحبت علیین شود
از ازل زین مبنی مهجور آمده
تا ابد از فیض حق دور آمده
وارث [illegible] کی مبتل بر جان
تو همه غیر خدا آسمان کمند
راه نامحرم نباشد در حرم
محرم درگاه کی گردد عدم
حق داری است آن محرم نشین
گر نه محرم کرده داوری بین
مرد باید کو [illegible] انداز در دو
سر بدار از نخجه عین شهود
زان جدائی قطره سان از بحر ما
گر شدی در راه خلوت بی نوا
قطره چون شد غرق در دریا تمام
آن زمان فی ذات مطلق والسلام
با عروس عشق گر همدم شوی
همچو مردان کعبه را محرم شوی

زانکه بی عشقی جانان [illegible]
گر دو جانان زانکه دوری کار جان
دشمن جان باشد و هوا جان [illegible]
زانکه بی عشقی [illegible] جدا
تا نه بینی ذره [illegible]
از ملک [illegible]
گر ملک [illegible] کار دو
در بر سرت [illegible]
تا نکنی غیر حق [illegible] دماغ
[illegible] ایمان حق [illegible]
[illegible]
در دو عالم [illegible]
تا شوی [illegible] عشق

ابر در فصل خشک گر آید بار   تازه گردد اشجار همچون نوبهار
روزی سرزدگی گر حصر شود   بحر دل گر عون نسیم ور شود
ور بجوئی گر خوشش گردد [illegible]   آن بجوید هر که [illegible] در رب
اگر در بحر قناعت [illegible]   ور کنی نا امید دریا فنا
تیره باشد روی درج بی در   ای بسی در دست او بجو گوهر
ور کو بن است در بی مثال   بحر دل غرقه در عین [illegible]
هر کز آن شمع آبی یافت   روضه امید تازه ساخت
تشنه لب را چو باشد اضطرار   عاقبت یابد ره بر عین آب
راه جو طالب بتعب گنج یافت   حاصل از جو بغیر از رنج [illegible]
عین شیر انسان که این غنا   نقد مسکینان نقدی بر صفا
جهل باشد آن که اقبال سور   دیده یک شمع عرفان بر نور
کلکم راع خدیو ظاهر است   معنیش اهل دانش ظاهر

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لا یدخل الجنة قاطع الرحم
وقال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته

در ره ظلم ای برادر مپیچ   در ره ارباب احسان [illegible]
در نیابد دولت عادل زوال   رفتنش محفوظ باشد از زوال
چون شود انصاف احسان زبون   جز بعد ره و گرد و سر نگون

از دوام عدل عالم شد جوان
شغل احسان [illegible]
[illegible] بی [illegible] جلال
[illegible] کو بعدل الله [illegible]
[illegible]
[illegible] کار
[illegible] ظالم [illegible]
[illegible] بخواهی
بخشد [illegible] خلق [illegible]
[illegible] زان [illegible]
[illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
لا یدخل الجنة قاطع الرحم

کلـ

بگذر از بی رحمی جور و جفا   تا بری بی بهره دار الصفا
دور کن آزار با احسان دگر   بندگان نیک آزاد کن
حاکم ار ظلم رعیت شان کند   قصر آن خوش شهر ویران کند
گر کنی اعراض احسان و ادب   تیره گردد روز اقبالت عجب
از ادب گشتند مردان سرفراز   بی ادب گی گشت از احباب باز
از دو جهان عجب الجاه رشد   ور بکبر غفلت روشن خیره شد
ظالمی گر گشت آگاه از سوال   روز و شب ترسانست از زوال
هر که رود در خواهش ذلیل   در نیابد لطف وهاب جلیل
گر ببخشد ردای ذو المنن   زین صفت اعراض می کن جان من

قال الله تعالی الکبریاء ردائی والعظمة ازاری

بار کبر بس خوار و رسوا شد   خاک ره مقبول استغفار شد
بگذر از خود بینی شان [illegible]   الحذر زان آزادی سر [illegible]
در تواضع کوش احسان و ادب   تا شوی سالم ز آفات و تعب
بانی عمر ار بعدل آری [illegible]   ملک تو معمور گردد [illegible]
گر نباشد عادل خوش خو امیر   نو دو دوران بکند ملک امیر
فقر درویشان ابن رومی حصیر   بهتر است از شوکت سلطان و میر
نور را بسپند دایم در امان   صاحب عز اند سلطان جهان

خلوت درویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جلوه داری [illegible]
[illegible]

ای فغان از لشکر غولان راه
ای فغان از باغبان پادشاه

ای فغان از گمرهی و دونان
ای فغان از عذر و مکر و زنان

هر که بود پیرو آل رسول
مست ایمان سوز و غدار و فضول

جان من بدگو همی با خود کند
بدگهر آزار خود چند کند

انکه چون گمرهی با هوش کرد
مست شد و دل سستی بیش کرد

انچه کاری می روی در آستین
بس بکار آمد چو گندم در زمین

کس چه انگور از شاخ کنار
بر نیارد چه انجیر و انار

گوش ما از تو نوی خیزد تمام
حاجت شنفت نو دو السلام

دل چو روشن گشت از نور خرد
در ظلمانی بنگ خوی کی خورد

بی تماشای صفات ذوالجلال
کی شوی عارف دل صاحب کمال

در میان آب و گل جا کرده
کاشته سر بر زبون [illegible] کرده

بس که از گل دور ماندی همچو خار
همچو حیوان جای در [illegible]

بر زبونش هار باشد آن سلی
که بود ماوای غنچه و غلی

ره روی کو بار و کژدم می رود
زین بیابان جز زهر افعی کی خورد

زهر بار از دم آن نو جوان
گشت گداز از دم جسم و جان

هر کی ز اخلاق فاسد از دست
قول آن از در فتح خبر

چند باشی شرک و خسر نشستن
عمر شد در تو قصه دین

هر کرا از دوری حق شد زبون
[illegible]
کی تواند برد ره [illegible]
آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر کرا [illegible]
[illegible]
در هوای نفس [illegible]
جسم و جان [illegible]

گر تو چون گلها ز سر در راه دین
تا شوی مصباح میدان یقین

باز رستی ما ز قرب ذره عشق
خویش بین برگشته گرد عشق

گر زار خاشاک شد در روی خاک
گو شرار ما از نار خاص پاک

گم شو از خود دمی چون مرد راه
تا دمد دست از بر آن پیشگاه

گر شرار آتش دلسوز خوی
ذره از شوق عشق او در خوی

آتش عشقت بسوز او و ز تو
سوزش هجران بود دلسوز تو

نیستی طاوس وجود عاشقی
طوطی گنگی و دائم ناطقی

جلوه گاه طوطی عشق آن دلت
گر صفی از ننگ و شرک و غفلت

همچو زاغ و در عفن پر از شد
بلبلش که عدم در دو ساز شد

[illegible] جیفه خوار
جیفه خوارانند [illegible]

وارد دنیاست دائم جیفه جو
طالب دین بود [illegible]

زانکه از جیفه نگردانم راه
جیفه جوی جیفه چون زاغ سیاه

طائر بستان تهی در شکر
[illegible]

بحر عرفان آمد در خاک گرد
نی برای جوی آن آب و دهان

[illegible] دنیا محرم
[illegible]

زین محبت سر زند از دل حسد
جسم و جان مایل شود بر کار بد

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عشق باشد پیر صدق راه دین / رهنمای جان برب العالمین
گر شوی عاشق بجستی آن جمال / گرد از آن حیران شده جانت کمال
دوست عاشق هست سودا رام / دشمنان را عشق باشد [illegible]
آن کسی کو سر به سودا یافته / هر سوی راه طلب بشتافته
عاشقی باید بدیده خواب شب / صبح تا شام است در راه طلب
این سعادت خیر از بهر وفا / حاصل آید [illegible]
منظر جان ساز نظم بی انتها / بر زبان خاطر [illegible]
یک ورق از دفتر عرفان بخوان / هر کسی اکنون طومار بیان
خوش سان از عقل خود بیگانه شده / در میان چون بلبلان جوش شده
گر کنی دل صاف چون مهتاب دوش / پیش خورشید راحلقه بگوش
صاف کردان از کدورت در درون / پاکی چون صبح باشی [illegible]
هر کرا شد نامش نور گشت / محو روکش سر بیان مشهور گشت
بی عصا کش رو مرو بر این طریق / گم شد از مقصود مردی بی رفیق
زرد چهره دل سیه تیغ فلک / دیو بر سرکش شود همچون ملک
صبر باید پیشه [illegible] / هر رسد آخر مرادت غم مخور
گر بجستی از ره دام کام / هر کسی چون [illegible]
آن پسر کز دام [illegible] / دایما از مکر زن [illegible]

[illegible]

ای دل غافل چه مستی در سحر / خیز و کن [illegible] است درگر
تا شوی از رخ رنگین آگه شمع راز / رو طلب کن درگه عشق باز
کار عشق از رخ محمود شوی / در سودا آتش [illegible] محمود شوی
[illegible] گر بری ز خود / بس [illegible] بگذر از حد
ره فنا [illegible] فنا شو از فنا / هر که با هستی [illegible]
چون ز خود فانی شوی باقی شوی / ز آب حیوان زنده چون ساقی شوی
ساقی این باده ببخشد آن امام / گر ترا باشد درین جهد تمام
تو بخواهی ساقی آن زمان / گر تهی گردی ز هستی ای جوان

تمت الکتاب باسم سلطان البر والبحر محیی مراسم شریعت سید المرسلین [illegible] الملک الشان عضد السلطنة والخلافة والاقبال والدین [illegible] بهادر خان خلد الله تعالی ظلال [illegible] علی مفارق اهل الایمان ولازالت رایات نصرته منصوبة فوق السماک وآیات عدله مکتوبة علی لوح البقاء [illegible] الخواقین و السلاطین والامرا و الوزرا و القضاة [illegible] لازم آن درگاه [illegible]

ایها السلطان اقبل المطالب / واعف عن اجرام ارباب الخطا
کل ای المظلوم قولا لیسنا / [illegible]
دون قول الحق کالبحر [illegible] / کان فی [illegible] تلطیف

[illegible]

ای کتاب بحرالمعارف از آن ... بهرام بن فاضل ... پسر ...

در سر بازار عرفان با بهاست / قیمت آن اکثر از آن درهاست
اسم آن بحرالمعارف شد از آن / کز بسی درها بود مکنون در آن
مردم چشم منت آن بادشاه / گشن بود دور در طریق اشتباه
شاه ساز اوج احسان و عدل / بلبل بستان اسلامت و بذل
مرکز ز بادم شد آن دین فرون / [illegible] او شبها بود و روز
ملک گجرات منزلگاه او / مسکن اشراف شد درگاه او
تا فروغ شوکتش آید پدید / قفل آن ملکش و چه آید کلید
صیقل عدلش کرده تمام زدود / از رخ آیینه احسان و جود
فتح باد ادام عدلش در سفر / نصرت و توفیق و احسان در حضر
[illegible] زان زدم بر دی جان / کو ز دل باشد محب عارفان
ای که نامت گرده از مهر و وفا / تا قیام الساعة میگویم دعا
تا شد از دزدان دست اجل / راه بر بحرم کجا یابد خلل
زان شراب بلبل طبعم مدام / در چمن گوید نعت و عام خاص
بسته ام بحرش چو گفتی بدل / سکه ام صافی بود از غش و غل
ای که مدح شاه بحر در بود / در سواد حبر ما مضمر بود
گر چه دیدارش ندیده دیده ام / وصف روح افزای او بشنیده ام
دیده و تا نادیده ای جان جهان / هست فرقی بیش از دوشن دیدگان

از نهایت [illegible] شد از شدم
مشتمل [illegible] دل [illegible]
هر چه هست [illegible] از عرفان
[illegible] طالب شیخ [illegible] نمان
[illegible] بسته [illegible]
از [illegible] اندوی
[illegible] از علم و کمال
چون [illegible] از افعال
[illegible] و زبان [illegible]
از [illegible] دشمن [illegible] از طرف
از [illegible] ازهای [illegible] تنف
[illegible] از [illegible] شود
[illegible] شود
[illegible] منتقل [illegible] شود

بارگاه رفعت باید خلل / در دوران سلطنت آید زلل
قصر عمر و دل نصفت ان شود ویران / سیر دوران بابت سرگردان شود
ای محب عارفان از من مرنج / گوش دل کن بر نصیحت [illegible]
شقه‌های ساز از تیغ چون شجاع / نیست نیکو کن [illegible] نزاع
چون در اندیشه دشمنان از راه کین / نیست نیکوست در آدم حسن
سایه بال رحمت گردان وسیع / بارگاه رحمت و احسان رفیع
روز و شب بنشین زبر حبر عدل / رخ متاب از جمله انصاف و بذل
روشنایی دیده از چشم دولت / در نگر نیکو بجان عاقلت
[illegible] معروف و وفا / میرساند شاه بر او صفا
[illegible] / ز نصیحت دلی اطمانی
مهر تو باشد [illegible] در سم / زان نصیحت دارم یادم مرم
تیغ ما صافت [illegible] / [illegible] از آن [illegible]
سرو امید [illegible] / [illegible] آورد
نخل اقبال شی گرده [illegible] / گلشن [illegible] عدالت [illegible]
قند نور [illegible] / رفعت تاج بود [illegible]
میشود از پای چون سرو چمن / عاقبت در خاک در [illegible]
گر شود [illegible] از فرمان تو / قبر باشد جای جسم و جان تو

[illegible] عهد و جان [illegible]
[illegible] در [illegible] خدا [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] باز [illegible]
[illegible] عالم [illegible] اسباب
[illegible] کان [illegible]
[illegible] غمان [illegible]
[illegible] سلطنت احسان [illegible]
[illegible] بلطف [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] طلب [illegible]
[illegible] عدل [illegible]
[illegible] عادل [illegible]
[illegible] عالم [illegible] رنج [illegible]

مجلس جسم برآید رنج نه
تا غم از زنده [illegible] رنج بود
آرزوهای کسی کام او بود
رنج امید و زان پر درد بود
گلشن باغ دل انس و جهان
[illegible] فیض جان
عدل و احسانست [illegible]
گر نه [illegible] عالم [illegible]
آفتاب عدل عالم [illegible]
از دل [illegible] ترک غم [illegible] دور
محو شود [illegible] زمان [illegible]
[illegible] بیاد [illegible]
آخر شود [illegible]

روی نه بر سوی راه عدل و داد
ملک ظالم برود آخر بباد

کار مردم ساز تا داری رمق
تا که گردد کارساز تو لطف حق

تا کی بازی عمر ز آنها رد خواه
یاد کن روز جزا و قبر تار

شاه کونین است علی برکرم
یاد کن از جود آن شه دم بدم

اقتدا کن در همه امری بشاه
بر نشین فارغ بصدر بارگاه

بر پی آن ولی کن اقتدا
تا بری پی بر طریق اهتدا

پیروی کز شرع اطهر شد برون
کم شود از دین چو گمراهان دون

خاطر اشرف مکن زین بنده دور
تا شوی در روز محشر پر سرور

پیروی کش عهد و پیمانست سست
میشود مهموم از نفع درست

نفع شود پیش آن شیرین مقال
نفع این خاک ره اهل کمال

پادشاه بحر و بر است کرد حق
در عدالت کوش تا داری رمق

هر که آرد رو بسوی راستان
نقد گنج عدل بر نقش فشان

شد شهاب برج مهرت نیکخواه
از ضمیر روشنت دارد گواه

زان برنج صدق کردم این رقم
گر زنم از مهر رخشان بود دم

در دعا و دولت بعد از نماز
صرف کردم بس نفسهای دراز

گر نخوانی و برانی بنده را
داغ آن خسته دم بی ماجرا

در سوای تو نهادم کامها
تا رساند ذو المنن بر کامها

تا بود باقی ز جانت یک نفس
شد عدل ایشان بدوران دسترس

گر سراین باغ گشای نکو
خون دل از بهر رخ چون آب جو

تازه چون باغ بهشت آن [illegible]
گشت بوده شهره عدالت در جهان

گلشن جانم دلی باشد بصبر
کان بوده روشن بمهر شرع و دین

گر کشی این پروری سی بجواب
گر ز حق داری زمی گل چون شهاب

رخ شتاب از خلوت روشن دلان
پشت جان کن بر مکان غافلان

شهر جرم گم کن زان بادهای ما
که تهی سوزد ز اصحاب صفا

کرم را از دل اهل سبا [illegible]
سدره جرم پرسی از با یکان

دور گردان زن جان چون بصیر
تا به بینی طلعت روشن ضمیر

طالبان حق که روشن دلند
نزد نجات نیک زایشان غافلند

احمدست و شهریار از طالبان
مخلص این بنده اند از صدق جان

سر برست نجات شان از دگر
روشنست اخلاص ایشان چون قمر

روی گلکشت این آن دو سر
زانکه سوزند مهر ان نفس

از غیاث الدین علی غافل مشو
چون درون صاف زود اهل شو

میسرست دعوات ایشان در محل
مهلت ای رای صبا اجل

روشنست دل شان ز مصباح دوام
که شود بر ان تا آن لبهای جام

مرهم این داغ شود جز وصال
سوز آن باشد نصیب اهل حال

ورق [illegible] بیاید داد [illegible]
که دل بود [illegible]
آن دو طالب [illegible]
بیکه روند [illegible]
راه زن شان [illegible]
که گردد [illegible] ز راه طلب
آب ادبار [illegible]
از خوش [illegible] طالبان
گر بوی [illegible]
[illegible] تاریخ [illegible] ۱۲۱۵
[illegible] بود [illegible]
عاصیان [illegible] سیاه [illegible] ۱۲۰۰

۱۲۰

گر شوند از فقر ره‌رو با خلاص … همعنان کردند آخر با خواص
مهر مال و جاه بست صاحب نفس … بیکسان‌شان کرده در وادی تن
سازد آن لمعای روشن جانشان … میکند از دو سو پرسته شان
کو نسازند محو مهر جاه و مال … بشنوند آخر بشان از جلال
دولت و اقبال خیزد ز اتفاق … گسترد ادبار و افلاس از نفاق
از جدل پس خانها ویران شود … صاحب آن جوار و سرگردان شود
دل چو شد بر مهر دنیا منطبق … کی زبان بر خیر سازد منطلق
آنکه دارد دعوی مهر اله … آب چون دیده اش باشد گواه
آن دو طالب بودش بی آن شدند … دشمنی شان بد چون ایمان بسند
زین سر نشان پس نو عهد خانه … گر گسستند از ره اهل نیاز
آنکه جوید آب خضر از خاک راه … تشنه لب کی نقل کرد از این دو چاه
آن دو طالب رو و دشت جوید آب … از دل عطشان بسوز شتاب
تشنه لب ترغیب از نیسجکس … آن دو عطشان این سخن بنهند و بس
تازه است باغ دلم از مهرشان … بو که گرد و قند دل زین جوان روان
گر کنند ز اخلاص دایم بندگی … پی برند بر سوی آب زندگی
بو که در آخر نتابند روی دل … از خدا جویان بکه زان کرده خجل
سر کو رون تافت از مردان حق … کی برد ز اکناه و اقرانش سبق

تا کی ای سرگروه دزدان دار
تا کی ای بی‌شرم زار عاصیان
تا کی ای بی سوز دارد در دل
رهبر از دوری کاسه …
جان نامم از اخوان بسر
کاو دعوی ز طلاب سلیم
سر از جان طلاب خانمان
گاه شکل آتش آتش ان خان
گاه شکل سیاه عیش عن
از ل تکلک …
شنو که بهر زراه …
تا تو رای …
بی‌نصیب از …

آب حیوان در دلی جاری شود … کش سواد دیده متواری شود
تو ز نادانی ندانی قدر وصل … روز و شب نادان بود در قطع وصل
مونست زانست روز و شب خیال … گر نداری بهره از نور جمال
چون نصیبت برگشت از سودای عشق … ذوق بخشد جام روح افزای عشق
بخش دلکوران نباشد از وصال … کور دل از غرفه‌ای بحر جمال
هر که آن دیده جمالش را نشسته … گر سیاهی از میان برداشته
گر ز امکانت سیاهی در نگر … محو چون شد هایی از عشقش اثر
حالیا را یافت رنگ افراشتی … مهر جانان دل بکاشتی
از نگاه داشت دو چشمت را بجا … داشتی نقش بی صورت هوا
از دل کم روی گشت زان بیرون … گر شده همراه ارباب حضور
در شور خاطرم افروخت … آتشی کان عشق من بفروخت
در نهاد شعله آن قلب خام … سوزد آن لمعات محبت والسلام
مقصد و مقصود ما از خشک و تر … آب حیوانست نی سیم و گهر
بر جهانت از فلک کردی سیاه … بر خسی از دوست اردی سیاه
سرو قدت باد دایم سایه دار … شاخ امیدت سراسر پرشار
در کفایت سپرده یک اجل … از نکرو چون فارس نیکو عمل
تیغ غفلت دل کند با سینه ریش … در مذاقت نوش سازد نیش نیش

از رنج دل با اجوان
… نزدیکان بر رگ جان
ای تیغ نهایت … بی غمی
دل نقد … کی می
بی دوا … آزادی
سر … غم دوری
کی کلکون … دل
قطره … دل
ای شیخ … دل
… بی غم … دل
خدا … دل
… ای سرو …
سر کان …

برکشی از دست ساقی الست
میرسد آن می که گشته جانش مست

تا کنی جان من سرمست خدا
کی دلت از غیر خود گردد جدا

در نگر در دهر و دور روزگار
چند باشی بیخبر مجنون شعار

دور اقبال جلالت یافت است
روزگار عنبر ظلمانی است

روزگار از اوج رفعت گشت
فتنه ها یاد بود ز شهر و دشت

آخر عهد تغافل با خواب
رفت دور امن چون دور شباب

روشنائی رفته از چشم زمان
درنگر در آن چو چشم عاشقان

رنجه کلک شکر خامه شده
کاتب بگو به خان محرم شده

از مداد نامها جز در سواد
وز دم کاتب دوات افتاد

در نهایشان روی دل سازد سیاه
تا نهایشان مر سر باشد پناه

سر نوشت نامه روشن دلان
تیره رود دیوان درج ظالمان

ظلم وزرا از بهر خود جوید عذاب
وز برای خلق عالم هم عقاب

دیده عالم ز خط حرف کجی
گشت قلم زحیر جاری شد بسی

مغز جان روشن شود زان جو هنا
کان بود صیانی سراسر از جفا

به ز مشک تحفه حرفی بود
که دل شاف از آن خرم شود

زیر مهر مشک رنگ عادلان
خفته مهتابی بسی چون آگهان

از می عدلش بیابی چاشنی
از دو چشم رفته یابی روشنی

از نه منزل زان ازو عیان
از کسی کز آرزو ها رست باز
این چراغ دل زانکه روشن است
در حظ هاری کاردار از جان
زیر تکلیف صحبت انداز جان
از نیکی صحبت انداز آمرزش دل
از نوسان انداک که آمرزش دو
از تن از یافتن زود
از سمع بی تکلف عار
از چمن گلبانگ زانسته
ای چمن که دولت بوی و دود
روی دل کو دو سر چون داد
روی عیان که از آن عصیان کرد ای
ردی دل که اکنون زیبا ای
چشم جان از توبه پیان شود باک از
شستن نامه عمل تو چون باک شد از
از عمو یار نارون

دولت

بوی نکرده خشک آن زیر نام
گر بود فارغ ز طاعت صبح و شام

درد جان و سبحه دل از یقین
ساز فکر و ذکر رب العالمین

مطلع جانت چو بنیاد سحر
زاغ به آواز گردد گوهر دگر

گشت بیگانه دلی از مردمی
کاشنای گردباد او همی

کی زبان کوته سازد چون عوام
خاص از تسبیح خوان صبح و شام

ذکر خاص از دل دنی از زبان
عام کی دریافت ذوق از ذکر آن

ز نبوده ایم زبان جان ما
از ذوات حق دو ذکر خدا

شکر شکرت مدام در زبان
ز آنکه باشد شهد نعمت بیکران

گر خدمت دست آن چاره سو
گر ذره نبی خود عنبر دگر بگو

در زبان از خود گر سندی کمر
از سپهر بخیل کیالی ضرر

در کمر بسته لیل عشق
غافلی زان باده واز این تحقیق

گر کنی آزاده دل از حب مال
در کف آری گوهر گنج کمال

مال بار و جاه چون گردم بود
روز روشن دلهای گمراهان کرد

مر ترا روی آینه نیکو زدود
نور چشم ناظر دهاشی فزود

آینه بزدای در جلوه نگر
چند باشی بیخبر از جلوه گر

روی سوی قبله تحریم نه
چند گوی حرف زنیغ دو ره

جز ز خشش عدل چوگان وفا
کی ربایی گوی میدان صفا

از دوئی چون نور زد جان
زنخ بان زانار شاخ و دو بن
بی هوای صحبت چون شمع بیان
تا به دل حسد دوم باشد عیان
از کبائر گر بدوران اصغر
فالعش از بر دوان
از دم بحسن ان باشد
ظلمت از جهد دوان
دو دین یاسر صفا
با نگاه گران صدق سیاه
از دو بن کا طرا کن
کی شود رخشان از آن مهر و ماه

خسروی کز عدل او عالم غنی
روز و شب [illegible] شد غنی
خسروی کاعلام عدل افراخته
دیده [illegible] نسخ نور بست
از شهاب سرخ [illegible] کلک بست
نسخ شاهان [illegible] فی زمان
ارتفع [illegible] زبان
جام ذوقی [illegible] ناصری
داد و داد [illegible] ناصری
[illegible] پاینده بادا دارم
از همان [illegible]
دور [illegible] ایام

مهر باشد مصطفی بدان علی
شرح آن باشد ببین روی
خسروی کو مهر رخش سر زند
کی ردای نور بر دوشش افکند
مهر مهر شاه زن بر جان و دل
قلب ظلمانی مصفا کن به عل
خسروی گرش قلب باشد بیکون
بعد از آنش بود در تن زبون
صد فغان از دست صراف طلب
گر کند از نقد سلطان صاف سلب
چون شهاب سرخ این دل صاف
قلب مس از وصاف در بوته گداز
آب حیوان جویم از بحر نور
خالی است از عین گوهر بحر نور
ز مشک مجمه دان آن سواد
گر بود رخشان چو دلهای عباد
ملکت افروز رای آن شهست
کش بنصر شرح نورانی رهست
لوح خشاب ازوا شرح مصطفا
بارسی بر کعبه صدق و صفا
در سواد خط آن شاه جهان
هست منظر نور چشم مومنان
لعنت خشی که خطش دیده است
از خطوط ظالمان گردیده است
نامه اعمال ارباب ستم
هر که دیده گشته غرق بحر غم
در نگر بنکو که چشم خاص عام
صورت اعمال خود بیند مدام
ده مداد آب حیوان جاری است
گر سیاهی ظلم عاری است
خط شاهان کریم دلکش
سبز دانه [illegible] روی رو جهات
خط ظالم سر ظلمانی است
عدل در نقش خال و خط نورانی است

صبح دولت چون ز مشرق سر زند
شام نکبت کی بروی او سر زند
نیست بر اشراق آن نور اعتماد
روشن است اینکه بر صفائی [illegible]
شعله نور شب عزت اجل
جان و تن گرده ز نور آن زایل
گشت گلگون از شفق روی افق
کوکب نور ماند در تتق
ذکر درود و در مهر منیر
ساز منظر شمع روح مستنیر
جای جان جان بود آن بالیمین
گر بود منظور رب العالمین
منظر جانان دل رخشان بود
جان پاک او صاف نورافشان بود
روی سلطان نورافشان بود
گر شود در بیت عدلش ارکان
خسروی کز نور احسان تافت
روز حشر است روش همچون آفتاب
ساخت [illegible] دلها [illegible]
روزهای کل صفت چون کاه زرد
روش از کام رعایا شد چو شب
گشته دلهاشان ز خم ظلم ریش
جان لبهاشان [illegible]
باده اشان بود خوناب غم
دیده عالم ز نقش آن شه
[illegible] احسان [illegible]
هر رخش عدل و چوکان دفا
کی رهایی گو بیند ان صفا
ازوان در جیبها باشد روان
شکر اهل عدل گوید مومنان
خسروی کو شاد سازد [illegible] هلال
شکر او گوید دلش در کل حال
بعد از آن سلطان کیست
که عبادت [illegible] جان

[illegible] کن نفس
مستمند از شغل فارغ [illegible]
عالم الاسرار داند این [illegible]
[illegible] روز جا [illegible]
ارتفع [illegible] نقش [illegible]
مهر [illegible] از داد عدل
شاخ عدل [illegible]
از نفس [illegible]
خسروی کز عدل [illegible] جهان
آمد از باد [illegible]
هر زمان [illegible]
[illegible] بهاران [illegible]
باده [illegible] جامی [illegible]

ست پاینده ز تو چون سکینه امام
باد پاینده ذات تو کام
[illegible] ارادت او ادات [illegible] با
خسروی [illegible]
بی وجود خود نبود [illegible] جدا
تا نماند وجود [illegible]
زان سخن کو دم ز دانائی زند
[illegible] نظیر
تا نکردی از [illegible] جای
شد هوای کل [illegible]
چشم دل تا بنگری چون [illegible]
[illegible] مکس
وصل دلبر چو از آن شده [illegible]
ارمغان عاشق تو محروم زنده و بس
[illegible] روشن درون
عارض جانان [illegible]
[illegible] از ظلمت بیرون
سوره دل کی [illegible]

خسروی کز مهر ایشان دم زند
قلعهٔ اعدای دین درهم زند
چون سکینه گر بود در کربلا
تا شوی محفوظ از کرب و بلا
جان و دل بربست وقت صبح و شام
همچو روشن دل بطوف آن امام
دل بجست و جوی آن شاه جهان
روز و شب بنمای راه کاروان
کاروانی کان خرد ارد نجات
[illegible] شان باد و کان
نسخهٔ گیسوی آل مصطفی
با فزون [illegible] وقت صفا
شد نصیب از نای آن نسیم
گر نفس باشد حلیم و دل سلیم
جان بمژده داده آن صبا
کاید از سوی نجف یا کربلا
سر بمهر است مهران بنده از آن
کافتد اگر دم بر روشن [illegible]
خسرو روشن دل صافی نهاد
افتد او را دیده ایشان از دو داد
زان شما از خسروان بگزیده ام
مهرتان گشته بجای دیده ام
از مسی ذره باشد بجای
دوری از عرفان جو شد جدای
این بعرفانت گواهی در بیان
سوی شعبت [illegible] جان
خط آزادی بیابد بنده
گر نگرده خدمت فرخنده
کامل فرخنده روشن درون
از میان ناقصان رفت برون
قدر کامل نیست پیش ناقصان
ناقصان شد دشمنان کاملان
دست و پا منزن چو ماهی در صفا
تا بیابی گوهر از بحر ما

چون

چون شب فرقت روز وصل یاب
قدر آن اندر محبت هم بیاب
قدر ایام وصال آن حبیب
واندر آن عاشق که بر وصلت نصیب
قدر روز وصل او نشناختی
عمر در هجران فنا در باختی
هر که از آن ساقی بی خود شد شراب
تجارت روز و شب همچون شهاب
جای از آن خم اگر آری بدست
بیکلی جان و دل استبشارت
چون نداری صاف عرفان وز مذاق
بهره ات شد جرعهٔ تلخ فراق
بیکلی بر باد داد آن زمان
گر شوی بی عشق بیرون از جهان
غافلی از جهر ساقی قضا
معرضی از جام عرفان جدا
دور گشتی دیده از عین الیقین
در حدایق منظر احداق بین
سر بسر مست است اشجار کمال
شد نظرگاه دل محمود حال
آن عرائس که زد گلگون نبات
سر بسر نسترن ره عیانات
گلشن باغ روان عرفان بود
بوی آن انعام از ریحان بود
روح و ریحان و نعیم آنجهان
سر بسر باشد نصیب مؤمنان
گوهر عرفان زن بدل چون این نفیس
تا شوی سلطان دین در قصر
خسروان عارف فرخ لقا
کی شوند منزل در ملک بقا
گشت در ملکی که آن نیست نظیر
گر بود عارف دل روشن ضمیر
گردش ایام و گرد کهربان
گرد ظلمانی بسی روح و روان

دل ز بعد از سر بسر روشن چو صبح
دیده از رخ سر بسر وصل [illegible]
از عیادار عاصیان [illegible]
[illegible]
[illegible] حلالی [illegible]
[illegible] چون [illegible]
تو شد [illegible] زان الکرم
[illegible] ازعمر
زان مال [illegible]
از حق [illegible] دل طالبان
[illegible] رفته رفته عاصیان [illegible]
عاصیان [illegible] از درد و دوا
صحت بود از بهر دوای الصمد

گردن از راه شریعت تافتند
زان عنا زان رنج گردون یافتند
گر کشی آئینه از قالب عیب
صاف سازد سینه شان از زنگ ریب
آینه پر زنگ صیقل زن کجاست
خاطر صافی ز نادان کی کجاست
مهر مهر صیقلی شان ایمن
بر رخ آئینه جان آورند
مومنست مرآت مومن درنگر
چند تابی دل سیاه و بیخبر
در زدای دل و جان بر فروز
شمع عرفان ظلمت عصیان بسوز
رو بتجربه گر آری بجنگ
میشوی فارغ ز بند نام و ننگ
روی آینه با شراق کمال
ساز نورانی چو غرق علم حال
علم استدلالیان برهان ساز
رخ نمات از کمت انعکاب از
زین بنام شد عرفان منطقی
گر دلم ز علم گشته منطقی
علم اعمال دل ساز و حدیث
علم تاریخ علم فقه است و حدیث
علم تفسیر است جانا دلکش
شرح آن علم عرفان درس ما
ساز دم بر دانش این علم حکمت
نیست لوح علم قال رنگ
حلقه عرفان بگوش هوش کن
از می توحید دل بیهوش کن
منکر مستان مشو چون هوشیار
قلب مشاربت خانه و جام و نار
آفتاب دولت روشن ضمیر
لامعست چون روی مهر منیر
صبح اقبالش همیشه طالع است
کوکب عرفانش دائم ساطع است

زان دو گلی سحر جوش شد ابر و دو
نقش مرزنق سر ابرو دو
شعله شمع ... لب دو تا
سر که روز دارد بر دوتا
کلفت شو عرفان شد خدا
دل سینه ... ستان
در چمن باد و قد دو
دیدن آن روی آن باغ ریحان
دیدن روی ... گنج راز
کشف شد منظور ... فن
باید دوام ... راز
... دارد از رخ
... داری جان شمع
چون چشم دلکشی ... شمع
معرفان ... روی ...

لعبت یا حافظا گر کسب
کش نظر بر صورت ساقی سبب
ای بامید جان عطشان لب
کی بجوی آب حیوان روز و شب
نرگس چشم پری دیده بگلی
کز بآن گرید مردم بلبلی
چشم لکشا چو چشم عندلیب
سازگار انفس بحران حبیب
در زلفش نهفته بس عجائب
بحر زانی او بن رخ چون شهاب
چون فروزان شد چراغ علم حال
نزه روکرد و فروغ قیل و قال
نقش آن نامه ز سینه دل سیاه
حاصل از یک چون سوزنست آه
از زبان بلبل شوخ و جمال
گر برد پیغام سوی گلرخان
ور ... گشته چون جان
گر شده واله شکل گلرخان
همچو ... نگاه ای کمال
نیکی از دو عید از خیال
چون حکم را از نام کشای تمام
زین گره بالی رهای السلام
نامه اشتغل ... گشت بست
قاف آن ... شدی رهات
از ره استغفار از مستان کن
شرح فضل عهد استنطاق کن
از الم اعهد کرت بودی خبر
کی شدی از وادی حیران بدر

قال الله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

هر که او آدمی بر اوسنده
گر نه دم صحبت فرخنده
منتشی ... بنجان ... سعی
کی شود روشن دل از دین و سعی

... کمال
گر ... باشد بهره و راحت وصال
مشتو در دوری دل از کبر و صال
... از من ... زبان
همتای ... زبان
... عرفان ...
... سینه ...
... دل ...
دیده سازد و دل ... یاس
... از احتیاج
... الطف ... از
... نیکی ...
گر ... صافی
... مسکن
الطف ... از او وادار ...
... دو نمی ...
ای ... از ...
شمع عرفان در درون او ...

شمع عرفان در درون

چشم تو چون غنچه شد پرده نشین
زان نمط بلبل گلزار دین
هر که شد مشتاق خورشید جمال
فارغ است از گلشن و دود خیال
سینه اش آتشکده باشد مدام
از فروغ شمع عشقش والسلام
سوز عشقت اصل دردها
آب باز آرد بروی کارها
اندر آن آتش بسی دل سوخته
در دم [illegible] افروخته
درد عشقت مایه درمان ما
دل که بی درد است کی یابد دوا
نامه وار بلبل مست باغ
[illegible] اوج فراغ
چشم تو گلشن بود جان عندلیب
روز و شب نالد ز هجران حبیب
سوختم از سوز عشق جان و تن
چشم جان بگشا و بنگر سوز من
اندرین آتش تحمل زان کنم
کز سوز آن نمی بینم الم
باز نوی هر دل که چو شوق یافت
بر رخش خورشید سوز عشق تافت
رنگ شام از طاس گردون جلی
مهر وار شد مهر جلی
طاس گردون جلی آن دل بود
کز معنی از عشق و از عقل بود
روز و شب دارد بصیر ناصر
بارها دیده ز دیده دوست
عاشق از دل مدام ناوید [illegible]
در طلب [illegible] کرد دیده [illegible]
بشنیدم وصف حسن [illegible]
نسیم در راه شوقش جان [illegible]
سال ها دل در عشقش یافته
تا نسیم باغ وصلش یافته

عاشق خاص حسن ازل [illegible]
[illegible]

تا دلم

تا دلم با نور عرفان آرمید
دیده اش اشراق نور علم دید
از پس پرده بدید بس شمع طور
چشم سر کی دید آن اشراق نور
واله گشت ز شوق حق بیهوش گشت
دیده اش بی نور بی سرپوش گشت
از فروغ طلعتش چون لمعه
وز چراغ عکس روشن شعله
مهر رخش در آن حجره یافت
کز خورشید حقیقت تاب یافت
حجره دل گرد همچون دخان
زان تابانی شمع عرفان اندر آن
گر او تافت روز و شب شهاب
دارد از خورشید مهر نور و تاب
گر نهی خاطر درین ره خاک پا
کمتری از ذره بی اعتبار
گر درم از خاک ره [illegible]
در طریقت زان سبب دور از چم
نامرادی قسمت از جان نفس
مطلب من غیر جانان نیست کس
نکته اسرار و شرح مبهمات
نیست آسان بست آن مشکلات
نطق عیسی دم جهد ازو گوری
گر دل [illegible] عجب [illegible]
صد هزاران آفرین بر آن نفس
گرگ [illegible] بوالهوس
گر نباشد ذوق [illegible]
شد [illegible] پاکیزه [illegible]
وصل خواهی جست جو کن روز و شب
طالب وصلش بنالد از تعب
فاتح ابواب ایوان کمال
زود بگشاید در گنج وصال
سوز عشقش گر ترا آید پدید
قفل در وش کلید آید پدید

[illegible]

در همه حالی خیال آن جمال ساز نصب وده چون صاحب کمال
در مذاق جان ارباب قلوب نیت الاباده صاف از عیوب
گر نهی کرسی ز پای دست ... هیچ چو کوی وجود ...
چشم دل بر دوخته از روی خیال نور بخشی نور خورشید جمال
چشم گمراهان دوین با صد سیاه سرنگون آخر ... زان درگاه
غنچه ... خسرو ... ...
در دل من آتشی افتاده است گر ز چشم آب چون بگشاده است
مهر آن سلطان خرم بر جان و دل گر نباشد ای لب آب و گل
شمع ایمان سرکرا خشان بود وای سلطان بها در خان بود
ما شرع از دین آن روشن ضمیر گشته در ... چون مهر منیر
زان مظفر شد بر اعدا همچو شاه گر نداری در جهان چو شمع راه
تشنه لبها را بود عین الحیات بر سر ساحل شنا ... ز آب حیات
سلطنت دارد ز ارث ... رونق آن ... شهاب
گر چه رسم سلطنت دانی تمام کوکبت ... شنو آن والسلام
بارگاه معدلت گردان جلی تا بیابی قرب شاه و ولی
آن بهادر گشت شمع بحر و بر گر ز مهران ...
منبع عدلست ... ملک دین بر ... شمع ... المرسلین

از دل ... آن ... روز
... آثار ...
عارض ... شاه ... بر ...
... از چراغ ...
چون شدی ... انصاف ...
حکم ... در راه ...
... زرنج ...
... عاقل ...
عالم از شمع ...
عالم مظلوم عالی ...

بشنود آن خسروی جهان گر صبرا گردد از سود و زیان
شمع رخشان دو عالم آمد است محرم از شوکت و ... قائم است
... در وی صاحب دلی تا شوی در ملک ملت کاملی
چو طوطی که سخن آیینه ریش از لب شیرین شکر باده خویش
بگذر از مهر سکین و نفیر رخ متاب از صحبت روشن ضمیر
... پروران تیزی مکن در زمان خشم خونریزی مکن
هر که تجارت شعار آن شهی گر ملک ... باشد رسی
پیرو راه امام المتقین کی کند در باطل بی ضالین
مهر ... چون ... ز روی دل عاصیان با صاف باز از غش و غل
... سلطان اطهر ... مهر آن بردار چون روشن لقا
... آن شهنشاه جهان خوار و زار ... در زمین و آسمان
حال ... نگاهبان ... ... عاصیان و ظلم ... ز حصون
... از قهر ذو الجلال عز ... حشمت و جاه و جلال
... از بیک اجل ... شوی ... تاج خسروی
... از خون تو سر ... گشت حسد کردی تشنه لب در شهر ...
از اشارات خداوندان مرج شاه شو چون خسروان گنج ...
دیده بردار از شب ... عاقلی ... چون ... سید دل کاهلی

... ماند در دوران ...
... شمع ... از لطف ...
... ز اول ...
... شمع ...
... چشم ... شمع ...
... ای یادی ...
... در دل ...
... بود ...
... بر حال ...
... شمع ...
... ای ...
... آن ...
... بود ...

گنج اقبالش از آن شد پر گهر کز نثار مهر تو دارد اثر
از سحاب رحمت یزدان شود دیده اعدای او گریان شود
واجب النظم است او از آن گر شده مشمول آن شاه جهان
بچکان در کام جانش دم بدم قطرهای از بحر الطاف و کرم
کام می پرسش از بهر جمال او وز صدق عشقش [illegible]
رنج بسکه [illegible] بوستان روضه جانت [illegible]
آنچه جوید از تو محتاجان مدد بار منت شان [illegible]
گر در گاه تو آید ظلم کش کام جانش کن [illegible] عدل خوش

در مدح بعضی از امرا و وزرا که ملازم آن درگاه دین پناه و صاحب [illegible] ایشان

حاکمی کو تخم عدل و بذل کشت طوبی گاه او بود باغ بهشت
ای خجسته صورت نیکو نهاد سعی کن در عدل و احسان [illegible]
واجب است بر سرو دیوان [illegible] گر نورزد عدل و رحمت [illegible]
بهر میدان دعا و عدل خود عاقبت [illegible]
زنده دوران جهان [illegible] کیست بر عادل [illegible]
نام نیک از بر [illegible] دلا به که ماند مخزن سیم و طلا
[illegible] حشمت [illegible] گر نبود باغ مظلوم و قهر
سینه بهر [illegible] چون دل [illegible]

[illegible]
دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهر سیاست گر سلطان شود عاقبت در این جهان سرگردان شود
آن که با خود عدل از بیخ بداد تا بنا دارد رونقی یابی مراد
قلعه عصیان حق در هم شکن رنج [illegible]
تا نماند از دل و جان غرورش کی سحاب مکرمت آید بجوش
گر بشود صافی تو بر عاصیان آب بالا خیز در باران عیان
تا اگر آبی و قحط دو با [illegible] ظلم است و زنا بخل و ربا
[illegible] عمر عدل و بذل [illegible] والسلام
تا دل گاه عدل و بذل آباد کن روز محشر صحیفه [illegible] یاد کن
قدر نامم جلال عز و جاه روز [illegible] میدان مکن ظلم و گناه
[illegible] محسنین اتقوا بالعدل والبذل المحسنین
ای وزیر عاقل عالی گهر [illegible] بعدلت در نگر
رحم بر مظلوم کن ای وزیر تا گروهی [illegible] او خوار و حقیر
چون وزیر [illegible] نیکوکار شد [illegible]
[illegible]
[illegible] معرفت
کام دل [illegible] دل [illegible]
شان او چون [illegible] میوه بستان جانش [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر کسی در لیت قدر آن بدان / بعد ازین یک نرخ نیکی دان
چون رسیدی بر در ذو الجلال / نیکوی کن تا نگردی پایمال
نیکنامی گر که داری در جهان / هر که ماند از تو صد گنج نهان
برکش از نیت نیکو نقاب / گر همی خواهی که یابی فتح باب
صید دلها کن بعدل خلق خوب / ظالم است مردود علام الغیوب
سایه بان عادلت در آن جهان / ظل عرش تو شود گردد عیان
آفتاب عدل هر دل کو بتافت / روشنی کوکب انصاف یافت
در دل هر مؤمنی کانصاف هست / روز محشر چهره انصاف
با ساکنان باش خوش خو و شفیق / تا بود اقبال و توفیقت رفیق
باش دین را یار و دولت را پناه / رخ متاب از بارگاه انبیا
سروی کو دو المنن پاینده است / دولت و اقبال او پاینده است
تا درین دریا بگردی جان فشان / کی بیابی عکس ازلی نشان
از نسیم اللطف کی آید دوا / وز سلیم الروح جنید شفا
روز و شب خاک در قتل سلیم / جان بسوزند گر شود تسلیم
چون گذشت انهار در رحمت شد بر دوست / سوزند در دوزخ مسی
چشم بگشا سایه ز رخ جای آب / گر رسیده بحر موج اضطراب
تخم طاعت در درون سینه بار / آفتاب اطلس ازان آتش بار

[illegible]

هر که در ملک خدا رد باد و داشت / علم او کی شمع عرفان بر فراشت
هر فقیهی کز خدا خایف نیست / او درین ملک زنا عار فرست

در مدح قضاة و قضایی که ملازم آن درگاه دین پناه باشند و بعضی مصالح

کل قاض عادل ذی الوطا / نال ذو فاقا عنده جاه القضا

از سواد خط رخشان قضات / روز و شب جاری بود آب حیات
رو بهم برای قاضی آن زمان / گو نگردانند بغیر حق زبان

قال الله تعالی وقل الحق من ربکم فمن شاء فلیومن ومن شاء فلیکفر

تا بشاخ عمر نو برگ حیات / مانده باشد باش منقاد قضا
گر خلاف رای ایشان نگذران / نیکی دوری ز راه مؤمنان
عرف قاضی را بدان از ورع / حفظ خود از نفس از حرص و طمع
قاضی گر بهر درهم دم زند / دین و دنیا عاقبت درهم زند
ملک دین سرسبز از بهر نسیم / گشته محکم از ره شاه کریم
گر برای جه دولت آورد بیت / صیدهای بحج طالم سرشت
آتشی از سوز ظلم افروختی / محکمه از بهر سوخت سوختی
تیره شد از ظلمت شوت چون / بر فروزان شمع در فانوس آن
تا نهم از جست جاه ظالمان / شود خود خوید زبان بو مسلمان
چون بادل نو سیه از شهوت شود / جیل جهات تیره از شهوت بود

[illegible]

[illegible]

گر ز حرکات نفس نگذری
زین رباط تیره رو حسرت بری

هر که دیده مکتب [illegible]
وا که خایب شد رفیق عاقبت

از دو سیر و اسرار کتاب
کی شود واقف از آن مکتب خطاب

از عطش گر زین قدح آبی خوری
زنده جاوید گردی چون خضری

شش جهت را منظر آیات بین
بت والا مرکب از ذرات بین

در طریقت شرع را کن مدام
تا رسی بر جنت دار السلام

ایها الفقها کونوا صالحین
جاهدوا فی کسب علم الباقین

یوسف مصر قناعت شیخ بود
صبر از ولی های بیابان ربود

گر نباشد فقه پرور اصلاح
کم شود آخر ز ایوان فلاح

هر که از جام قناعت گشت مست
پای با سر از قیود جهل رست

نخل نعمت بارور گردد کهی
گر به باغ معرفت یابی رهی

کوکب نعمت کز ساطع بود
مهر و نجم روز و شب طالع بود

حالیا در جهل و عصیان مانده
محتجب از عالم فرخنده

گر شدن نیست کار از جوی علم
زان سبب در کسب علم علم

معرفت بسیار کز عرفان قوی
علم عارف هست حق معنوی

گر ندانی شرح اسرار قدم
گر نخواهی بهره زان نبوی عظم

ملک چون خالی شد آخر از کمال
پر شود از ناقصان با ضلال

سوز عذر آموز جوی جام راه
تخت شو نشان عصیان کن سیاه

گر که اصحاب دلی نی مدام
روی به رخاک باش والسلام

گر دهی دست هزاران جان یک
زر فشان در پای او بر رسناک

گر که از حق نیست غایب جاهل است
ور شهوات مخلد غافل است

گر بر اسم شرح سر عشق دوست
جسم و جان سوزد سراپا مغز و پوست

چشم تو ان دانست خوابت از خشم آن
گر شود واله بجانان در جهان

دو جهان مستی چو باده هوشیار
کی شود می زجام ازکار

[illegible] مستی کو بود سر مست حال
او هوشیاران بجوید جاه و مال

گر ز پی ره چون منی زنی علم
بشکنم آخر حلالت والسلام

در علاج حسد و که علامت آن در کار دین باشد و بعضی از صفات [illegible]
طالب صدر [illegible] خیر النبی
نال [illegible] العدل ان صدف النبی

شمع ایوان به روی شد صدور
جز دل از صدر سلطانت دور

[illegible] فی نفس در جسم و جان
دل صفا از دردهای جسم تا ان

گردم از غم هوا دایم زند
از کسل و سواد هم زند

روی آن صدر نیست چون روز حشر
گر گرد ملک و طلب عدل نشر

صدر دین بود نحس طالع است
از رخش لمعات ایمان لامعست

و حسن حوالت ما لیس [illegible]
الحسد از اسراف خود [illegible]

[illegible]

گو از انصاف عالمی ای پسر
به بود از حرمت یاقوت و دُر
قصر انصافت اگر عالی بود
کاخ اقبالت بتعالی شود
جوهر الفاظ منصف ای پسر
پیش مستبصر بهست از این دُرر
از کسی کانصاف او کرده شود
[illegible] چون جوهرت [illegible] شود
جام وحدت بکف چون بخودان
مست جانان شوی در خاکدان
در مگر باده در جامت نهانست
شورش میخانه عرفان از آنست
باده از ساقی بجوی و نوش کن
پس چو سرمستان زبان خاموش کن
تا نتابد شعله از آن جمال
کی شود روشن دل صاحب کمال
عکس نور عشق دلها سوخته
شمعها در جسم و جان افروخته
کی بداند جز طبیب دلفروز
شرح درد و سوز عشق سینه سوز
آه زانم که زند سر باز عشق
منظر جانت شود رخسار عشق
سینه کان طور نور عشق بود
روز و شب بالا است [illegible] بود
کشتهای تیغ عشق ای پسر
زنده جاوید باشد سربسر
هر که در این عشق او رسوا شوی
یابد جانش ذوق مشتری
زهره رخشان اوج فلک
کیست انگشت صافی چون ملک
چشم تو هر وقت در عین کمال
چون دید از حسن روح او نشان
بدگمان در عین حسرت باد هاست
هر که سیاه تنش [illegible]

ودوام [illegible] عین [illegible]
از [illegible] ترسی [illegible]
[illegible]
کز [illegible] بر [illegible]
از [illegible] دل [illegible]
چشم [illegible] سلطان [illegible]
دامن [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] بود از سلام
اصل [illegible]
چشم [illegible] دل [illegible]
[illegible] آسمان دل [illegible]
[illegible] صاف [illegible]

چون درآید برج سینه نور ماه
پس شود مصباح و شمع تو باه
ماه شوق عاشقان باید مدام
چشم تو محجوب باشد در غمام
دور دور منخسف گردد سیاه
روی مه منخسف باشد سیاه
نور چشمی با قیامت باید کی
کان بود خسته از نظاره کی
کی ببیند دیده غبار عشق
کان بود خالی ز نور و نار عشق
هر که از اسرار عشق آگاه نیست
منجلی از سمع آن درگاه نیست
چشم جان کی گشای در حسن عشق [illegible]
کور دل دور است از عین الیقین
ای که بر دل نقشها بگذاشته
پیش چشم نفس هر کس داشته
کی کنی از لوح محفوظ و رقم
در کتاب و حظ در سحات قلم
چون تو بوی گلشن نیافت
از گل عرفان هیچ بوی نیافت
سوختی چون تن [illegible] حرص و آز
حاصلت زان نیست جز سودا [illegible]
گر ندادت حق عرفان دلخوشی
نی جز طفل راه ابجد خوان نشوی

حکایت [illegible] سالک گشتن [illegible] از [illegible]

هر که از راه هوا برخاسته
ملک دل از نور جان آراسته
این چه آیین است و رسم ای بوالهوس
گر تو مانند هوا داری هوس
هر که چون ذره ز ره برداشتی
شمع مهر شمس بر سما افراشتی
هر که [illegible] خاک راه خواب
تا سوی مسرور داده دار قرار

[illegible] چاه [illegible]
[illegible] بکشان [illegible]
[illegible] مکر [illegible]
[illegible] کشیان [illegible]
[illegible] اعدای [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] غفور [illegible]
[illegible] صادر [illegible]
[illegible] کمال [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible] کنند [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]

در گه راز پس اگر دارم ذنوب
تکیه کن در عفو علام الغیوب
طالبم عفو تو است ای پادشاه
که ببخشی جمله جرم و گناه
صدر ملک شاه که عادل بود
سینه اش از ابر رحمت پر بود
روز محشر صدر عادل بر نجات
منزل او صدر فردوس علات
سایه اش سایه عرش مجید
قفل گنجش را بد آمد کلید
محو دارد گوش کن پند شهاب
در عدالت کوش تو خود کامیاب
والی نیکوست در این راه عدل
رخ متاب از عرصه میدان بذل
حاکمی کش خوش ره احسان بود
تا قیام الساعه عالیشان بود
آنچه با تو کرد لطف ذوالجلال
شکر آن می کن چو اصحاب کمال
گر بجای نعمتش شکری کنی
قاصری در شکر نعمت قاصری
شکر انعامش بگنجد در بیان
بل بیانت عاجز است از شکر آن
بال از سعادت گسترده سایه
نقش ظلم از روی دل بسترده باد
ملک عدلت گر [illegible] یاد آه
میشوی بر مرغ دولت پادشاه
صدر سلطان گر بورزد عدل و داد
ملک و ملت میرود آخر بباد
گر رضای حق ترا کرده رضا
از تو راضی در زمان گردد خدا
از رضا دم زن درین ره دم بدم
در طریق خاکساری نه قدم
تو ز مستی عشق سرگشته
جسم و جان با خاک و خون آغشته

دین شناسا صدر کار فرمان
دل ز درد و مهر او جانش [illegible]
دین ز درد و صدر گردون را بود
در بس والا لوای سلطان بود
[illegible] زلال
سعی صدر و عدل او [illegible]
سر بود کامل [illegible]
نفس تا [illegible] این سر دا
[illegible] شرع [illegible] خدا
[illegible] جام
کی [illegible] والسلام
[illegible]
تا ز عدل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

هر که با خود رفت در این میکده
میشود مخمور جام شعبده
تا بگی گویی حدیث حسن خویش
کور دل را نیست منظر سینه ریش
نور عشق از شرق جان چون سر زند
ظلمت از خرگاه ما بیرون زند
بر دلی سر از جهان رو نشست
گر شناسا زندی شریعت خوش نشست
تا تو در بام بدعت بر زنان
عرق خیزانی و در حسن زبان
مبتدع را دوست کی دارد رسول
آن عدو الله باشد بوالفضول
از دم او شرع کی آسایش است
ماه دینش بر سر در کاهش است
تو خلیفه زاده در خاکدان
محو کن از خویش اخلاق ددان
آن زمان گردی خلیفه در زمین
گر شوی سلطان شرع و دین
گنج اگر داری پر از گوهری
در خوشنگی ساز زان لعل زری
ور ز گنج و لعل تو بیگانه
با کلوخ مزبله هم خانه
نیست بر روی تو داغ بندگی
چون بیابی لذت آزادگی
آن زمان یابی نمی کاردان
مینازی نرد حب دل در میان
مهره بازی کار اطفال است
مهره بازیش جای آخر در جداست
کعبتین بگیر زکف رو ان
گر بود محرم درهای نهان
حرف نرد و کشش جو داری نظر
حاصلت زین نرد نبود غیر از
نرد غفلت چند بازی سر بسر
در ششدری چون نرد بازان گنج

تا ز نرد و نقشها مطلق شوی
گر مرید راه لطف حق شوی
[illegible]
[illegible] ازان شیخ
[illegible]
[illegible] خود [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم
[illegible]

شمع در فانوس تن گریان نما
بر فروغش جان و دل بریان نما

چون شود مصباح نور افشان عیان
پس نگنجد هیچ ظلمت در میان

نیزهٔ زرین زند بر فرق تیغ
نقد آن باید گرفت بی سعی و دریغ

تاج خورشید بود فرخ نام
محو کن حجابات زین پس والسلام

حوت بحر معرفت شو بعد ازین
تا بیابی گوهر عین الیقین

پیچ های عشق آن دریا ببین
کی شود در هر صدف گوهر پدید

تا نگردی محو از اوصاف صبوح
کی بیابی ذوق ذات از قدح فتوح

ای دل چون گشت شفاف و رقیق
کشف گردد بر تو اسرار دقیق

صلح شود در میان عشق و عقل
عشق بر دو فارغست از علم و نقل

آنکه شد مستغرق عین الیقین
بهره یابد از علوم عاریتی

گر نجوئی صفای سر دل
ظلمت تقلید را کش مشعل

نیز تحقیق را اسباب ساز
منظر خورشید عالم تاب ساز

تیره دل را دولت جاوید نیست
منظر خاکش چون خورشید نیست

آنکه ره بر گنج هستی یافت
در فنای نفس خود هستی شناخت

از دل زنگی نباید جز خیال
در نیابد عکس خورشید جمال

از خیال محض خیزد تیرگی
وز درون تار آید خیرگی

زود ای خاشاک بر دریا فشان
خویش کن آزاد زین نام و نشان

رخ خوردی ز دود شمع [illegible]
تا نه [illegible] شود [illegible]
عقلهای راه خو شود [illegible]
[illegible] آزادگان [illegible]
هیچ وادی [illegible]
[illegible] راه [illegible] شود
[illegible] نفس چون [illegible]
[illegible] الباب
[illegible] او
[illegible] او
[illegible] یکی [illegible]
[illegible]

تا نگردی

تا نگردی غرق دریای نفیس
کی توانی رفت در بزم انیس

غسل کن تا ز عرق یابی صفا
تا کجا یابی طرب ای بیوفا

هر که شد در ساحل دریا شهید
ز انتظار باد کشتی‌بان رسید

گر ترا سلامت رهد وستان
چون شوی بی کشتی ظاهر روان

تا نگرداب هوا آغشته
از ره دریای وحدت گشته

شو جدا از کشتی هستی تمام
پس روی بحر یابی والسلام

دست زن در جادهٔ شرم و حیا
پای زن بر تارک نفس و هوا

پس برو بر روی دریا همچو باد
خاک وادی کن بفرق بهاد

هر که طوفان در هوا کرد کش غرق
کشتی اباش برد دریا کند

ره زبان ناشسته از راه تو
حیوانان بود خود خواه تو

نفس سرکش را خواندی جبلی
مشتوی سلطان تخت غرب و شرق

مهر دنیا محو چون گردد ز دل
جمله اعضاست اله آب و گل

ذکر او از راه رسم مشرکان
تا بیابی نقد گنج مخلصان

شاخ بی بر را خزان لایق بود
نخل بی بر بر نسر باسق بود

نقد مخزن خاک تیره پاک ساخت
اثر نفس از ما کن افلاک ساخت

هر که شد تسلیم زمان خدا
فارغست از کینه کوی و ماجرا

شهری زن روستان ملک
مسکن جان ساز ذوق فلک

[illegible] کف نفس ای برادر
در صفای [illegible] پس ای برادر
چون شوی فانی ز هستی ای پسر
زنده جاوید گردی ای پسر
یاد کن از آن بیابان [illegible]
[illegible] آزادی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] ظلمت [illegible]
[illegible] علا
تا شوی مصباح [illegible]

درگذر از هوشیاران دلپذیر / وصل او بی جو که باشد ناگزیر
در هم و اندیشهٔ باطل کنی / جان و دل زین بیخبر غافل کنی
هر که از حق غافلست در این طریق / غول نفسش رهزنش باشد رفیق
طالبی گویند نفس عارفان / من چه در پاداش برم غیر جان
بوی یار من ندارد این نسیم / زانکه راه اوش نیست در وقت شمیم
بو که در اسحار بوی زلف یار / در خیالم آورد یکدم که او
هر گرا باشد دمادم بیم جان / عشق جانان کی بورزد از جان
از نهادم پای در راه طلب / میغ از حیرت سخن او در ادب
ور بود از اسرار عشقت بیخبر / زان ز راه عاشقان باشد بدر
عاشق ار گردم و سودای جوان / از طریق عشق جانان یکزمان
هر که رو آرد بعشق از پی برد / کی ز طعن و سرزنش غم خورد
زین تعلقهای بیهوده [illegible] / بنده آزاد باید حال [illegible]
سر برآر آزاده گردان سر ز تاج / باکی از طعن کی آن تخت عاج
هر که راه باشد غم عشق / کی تواند کرد چون عشاق نقل
دل کی نیست الم سوز و درد / گو برو از کوی عشق گرد
آفرین باد آن روشن درون / کش جگر باشد ز سوز عشق خون
از دست عشق بلی انتقام / زخمها بستی بروی دل مدام

[illegible]

سعی کن تا بو که سنگ ز آفتاب / صاف گردد در سر چون لعل ناب
عکس می در جام صافی طاهرست / مست جام صاف صوفی ظاهرست
دل چو در معرفت صافی شود / مستی باده‌اش صافی شود
صفحهٔ نو بین در ایام کهن / از نگر در لوح و از آن کن سخن
پیش عاشق عقل و حس افتد ز تب / حس بود از اصفیای صدق تب
مهر دنیا دل دگرگون میکند / ور درون انوار بیرون میکند
گر ندانی اصل خود ای خوب روی / کی به این رفتار راضی شوی

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم کل شیء یرجع الی اصله

ما ز زین گلیم ما برج ادیم / ما که از اصل خود راجع شویم
علم و عجز و عقل او خود یار کن / محو نخوت ترک استکبار کن
توشهٔ مردان راحت در جو / هیچ بهتر نیست از خلق نکو
چون الست را بلی گفتی جواب / از ره توحید و عرفان رخ متاب

قال الله تعالی الست بربکم قالوا بلی

مرد فرخ بخت دانا آمده / سینه کو صاف و بینا آمده
هر که شد آزاد زین پای کن / او بود ما بی بجز جان و تن
چون شود منقوش محرم با ملک / کی کند در کنج خالص وهم و شک
تا منی زیباست چون سرو کنار / کشتی تو در بهر پلاس خاک بار

[illegible]

یاد کن از بحث اگر دریابی   تا نگردد درد ات آید بی
بس بلی از بیم آن چون شده   چشمهای عاشقان چون شده
برد هیجان تکمه رنگ [illegible]   تا بدانی شرح آن می ای جوان
زانکه گویی از خزان می آمدست   خاک بی سر باد بر دست ای
آشنای حق ز خود بیگانه گشت   [illegible]
عشق چون بر جان و دل یاد کند   جسم در ملک فنا سوی کند
بی حجاب از چشم تو بردار چشم   بر درت شمع و چراغی در چشم
تا نگردی زنده از عین الحیات   گر شوی سیراب در وقت ممات
بر فروزان شمع در فانوس جان   سوز عرفان ساز همچون عاشقان
آن دلی کو از خدا ترسان بود   همچو شمع روز و شب عرفان بود
فکر ورد کرد دایم خوف و رجا   دل کند واصل بعرفان خدا
فکر منت ح در عرفان بود   آن چو باشد فتح گنج آسان بود
تو سزای ذکر و فکر خلوتی   لا بعرفان ورنج و محنتی
جد باشی همچو سنگ کوه [illegible]   تا شوی چون صید صیادان [illegible]
در دهان بی داری در همه جا   نی چو خار [illegible] بی هوشیار
مسلمانی کافر ای جوان   گر تو اسلام تو باشد توامان
گر بعد و وحدت آئی طریق   کی بمانی در طرف از [illegible]

ور چو مرد راه [illegible] کرده
[illegible] ساز کرده
در جوان نفس [illegible] سخن
[illegible] جای سخن
[illegible] کسان [illegible] این
[illegible] سوی این
گر ز دوری [illegible]
[illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible] بود
[illegible] تو بود
گر دل [illegible] از [illegible]
چون شود [illegible] عالم
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] ز [illegible]

بهر بی انگاه از پی دشمن   گر نگوئی حسن خدا نبرد علی
گر غری همت عرفانت بس   ور شوی تنها [illegible] نفس
عشق باشد چون نهنگ بحر دل   سیر باشد جان ز عشق آب و گل
گر ز جسم و جان و دل منفرد شوی   در دو کون انگاه داری سروری
من ز جمله فرد گشتم زان سبب   که ز [illegible] سیر سیدم [illegible]
سینه از گشتن [illegible] باشد سپر   بر سینه بس تیر آن در نگر
از کمان یاد گشت دارم تیر   چند سازی سینه ام آماج تیر
من ز [illegible] تو ام ای بی شرف   بس که کردی سینه ریشم هدف
ای آشنای اصحاب نظر   گر رسد چون تیر ناوک بر جگر
ای [illegible] یاک و دون   چند سازی جسم و جانها زبون
گر خمار آن [illegible]   کی شوی زین میکده یکدم جدا
[illegible] باشد بنام عاشقان   گر ز قوم آن شدی فاسقان
منظر عشاق باشد در بهشت   [illegible] دلکو زشت
هر که عاشق گشت جانش منظرت   قصر و ایوان جنتش معبرت
چند اگر گلشن خورشید جمال   روز و شب از فیض فضل ذوالجلال
از ضمیر عاشقی نوری بجوی   نور و ظهور از سر منظوری بجوی
چون شعاع از شوق گر شیدا شوی   همچو خورشید سما پیدا شوی

[illegible] طلب شو چون سخن
[illegible]
تا شوی [illegible]
عاشقان را عهد باشد استوار
[illegible] از بس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باد وصلت شد درین ره همنشین
روز و شب ترسان ای جان آفرین

چند گویی گه گناهی باب فضل
باز گو از شام هجر و صبح وصل

بر محک زن قلب و سیم زر عیار
[illegible] مغشوش در میزان راه

در سجود دست تضرع باز کن
بس دعا از صدق دل آغاز کن

[illegible] صفت هر دل که شد دراین خراب
سجده دایم در مقابل کش جناب

در محیط عشق هر کو غرق شد
گوهر دریای غربت فرق شد

هر صدف را نیست در سینه درر
[illegible]

گر زبان لال گردانی فصیح
زنده سازی مرده از دم چون مسیح

در بر اندازی ز روی دل نقاب
سر برآرد از زیر زلف آفتاب

هر که در این راه فارغ شد ز غل
بر میان روح بسته زلف دل

رو سفر کن از خود ار خواهی وجود
تا دهی در طلب بحر شهود

دل شده از دست آن یار دیده
در نگه در حسن انگشت آورید

شب همه شب کرده ام فکر دراز
گر بگویم بی بدم هر کج [illegible]

گر کند یک جلوه طاوس جمال
طوطی ال کی زند دم درین سال

جلوه آن شوق باشد دلنواز
گر کند چشم روی عشق باز

مخزن عرفان اسیر لفظ اوست
کشن زبان چار [illegible] برادر کار دوست

تا کشادم نامه صاف از سواد
چشم جانم گشت روشن ای وداد

ره رو عشق که خدا [illegible] کلام
همت از عین عرفان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سر بسر [illegible]
[illegible]
آمده در دام [illegible]
بلبل از باغ [illegible] عاشقان
در سواد [illegible]
از حیوان [illegible] باشد روان

اژدهای تو زبانم تر بود
زانکه چشمت بحر گوهر بود

تازه است جانم مدام از مدح تو
می برم مطلقا از قدح تو

تا دل و جانم شده مایل بسیر
فارغم از مدح یار و قدح غیر

هر که افتد در کمند مکر زن
شد اسیر دام گیسو راه زن

[illegible]
در دل عشاق او خوش [illegible]

یادگم آزار در آنبود نظیر
[illegible]

چون قلم شو صاف شو از هر سواد
چند باشی در سیاهی و فساد

باد خوشت بوی گلشن آورد
گلشنی اخباره زان آورد

تا کلاهی باشد بر سرت
خرقه برگشته ام در برت

تا چمن بود از طریق بیدلان
گوش کن بر نالهای بلبلان

آتش عشقت [illegible]
شعله آن شوق افزودها

بوالعجب [illegible]
[illegible]

روز و روز [illegible] سال محرم
[illegible] باد دور احسل کرم

صبح فیروزی ز شرق کرده [illegible]
[illegible] آب آورد

سینه از [illegible] چو مالامال شد
ساغر دل [illegible] خال

جام دل از عشق مالامال ساز
از زبان [illegible] گو لال ساز

[illegible] جای خو خوی [illegible]
مونس [illegible] خوی ام [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سرو قد سیمین منظر است ز
روی دل سوی بزم باغ راز

گر سپیده دم بپرسم ای [illegible]
جان کنم در شام ظلمانی نثار

قبلهٔ اسلام گردد آن کسی
کعبهٔ دل دور از جانان کسی

ملک عرفان شد مسلم هر کسی
گر رود در وادی تقوی بسی

ذکر و فکر و عزلت و صحبت و سهر
قلب مغشوش کند خالص چو زر

این فغان من ز یار بیوفاست
بیوفا محرم از صدق و صفا

تا کی از بتکده ماوا کسی
پشت دل بر کعبهٔ تقوی

رفت از دستم بشوق جان و دل
قلب شد صاف از غش و غل

عشقبازی چیست ای باختن
روز و شب با سوز هجران ساختن

گر همیخواهی مقام عشقباز
رخش در میدان به سودای نیاز

گوش کن ای عقده از عین الیقین
پاک زان طریقت راستین

بر کف دل جام عرفان چو ما
پس بپس رخسار جام جم نما

هیچ شد [illegible]
از جلیس دل سیاه [illegible]

از خود و غیر از پیری ای جوان
زنده جاوید گردی شیدا ازان

تیغ بر کف غیر خود جستن [illegible]
حرف هو تو از خوان [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم موتوا قبل ان تموتوا

شرح لفظ [illegible] با عنایت
لا تحب رغد عین الحیات

[illegible]

جان ما [illegible] گشته
رفت بر عرش الولایت آخر گشته

گر کسی [illegible] از خودی ای حاکم دوست
چشم دل بکشا که قاتل حکم اوست

صد هزاران جان فدای آن حبیب
گر بجان بازانست در روز و شب

ای که [illegible] نیست در علم زبان
صاحب سری شو کردم بیان

[illegible] جان در بازار نجات دست
تشنه شو تا آب حیوات دست

بی زبان شو از زبان ای زیرک
[illegible] تا صاف سازد ذات را

منطق [illegible] درافشان نکات
مخزن اسرار عرفان آن نکات

ای سخن دانی بیان کن شرح راز
چند گویی با حصول بی نیاز

[illegible] بیندا از وفا
کی شود چون بنده آزاد شاد

بست دل [illegible] بیدا
سایه مان نیستی کن پای داد

دست سستی [illegible]
نیستی چو بیند انجاب حضور

چشم دل بکشا که [illegible] دام گرد
دانه [illegible] انکام گرد

حیلهٔ صیاد می بین موبمو
[illegible] دام جا بسو

گر دو دام [illegible] دو آن دانها
تا نگردی [illegible] نهانها

گوهر [illegible] فهو المراد
ور نه [illegible] آخر باد

قیمه سان پابسته در خاکدان
گوش زان قید ها خود وارهان

[illegible]
بنده فانی [illegible]

[illegible]

نقد گنجی زود آر آورده است   چند باشی محو وارون کس [illegible]

چون عوام الناس گوئی جسم را   گشت از گنج ها ضال عجب

آنکه چون قارون درون انکار شد   گم شد از گنج و نگون در چاه شد

یکنفس با انس حسنکی پی قصد   [illegible] حق و صب

تیر معنی گیر تا گشته شاد   روز و شب [illegible]

هر که از جان آفرین رسان شود   زینهار چون اهل دین [illegible]

هر زمانی یکی باشی حسن زن   تا بس ارزق تو شد جان آفرین

آنکه جانت داد نانت داده است   غم مخور کت آب و نان آماده است

رزق مقسوم است بیش از کم   بهر آنی چند کردی درد سر

شرم باید کرد از آن رازقی   گر بجز او نیست جانا خالقی

حرف یا گفته با استادی قصه خوان   قصه خوان از است غیر از این بیان

هر که عرفان را رخش در کرده باز   مطلق او نیست الا بی نیاز

عارف خلوت نشین چون گشته   چند روزی بیش بود [illegible]

هست از احوال او واقف ولی   گر تو هم هستی بگیتی کاملی

تا نیاری عیب خود اندر نظر   کی شوی واقف ز حال [illegible]

عیب خود می بین و دم مزن ز ما   چند گوئی عیب اصحاب صفا

عیب باطن بنگر و [illegible]   ظاهرت صورت و نقش [illegible]

[illegible]

گر ترا اسرار دل خندان کند   زین صفت گریه چون مردان کند

تا نتری روز و شب از کردگار   کی ز مژگان در تریزی در کنار

دشمن تو نیست جز تو در کمر   از تن و جان نشود بی خبر

تا نمیرد این نفس دون   از طریق زنده دل باشی برون

بی ریاضت کی شود نفس تو رام   گر بمیری پیدا است جانا زنام

فرو ریا بینی گرت جان چون شهاب   تا شود قلب تو مثل آفتاب

ابجد الفقر فخری داده کبیر   وح مشتاب از کمر بر فقیر

ای الفقرا عرفان عیان   جهنم مفتاح ابواب الجنان

طالب [illegible] کان ز قلب شهید   واتبل فی معد الفقیر

ان [illegible] الفقر مطلب   والفضل فی مطلب الاهل الهوی

اما الفقرا جلساء الله

فی ریاض [illegible]

اگر کرو لیس عرفان بنا   دا دیار الحسن معروف

سالها کان صرف [illegible] نفس   تا شود [illegible] دست بکس

آن [illegible] خرق اگه شد   شمع فانوس [illegible] افلاک شد

هر که او [illegible] مانده است   تا به بار او [illegible] است

آخر الامر آن [illegible] او فنود   [illegible] او اگر [illegible] جسود

[illegible]

نی بود بسیار بی‌دم کم بود
زان دل مطرب ازینش غم بود
ناله‌ای نی باشد از سوز نهان
اصل آن سوزست در دل آشیان
از لب همدم بیاد او در نفس
گر نباشد آن صدای یکنفس
با حالم از نفس از خواب دید
از وجود همدم نبود ار امید
کی شکایت کردی از عهد نی
کش نباشد ایمنی از او عهدی
چون خند در سینهٔ نی نور و نار
سر زند از سینه‌اش افغان زار
نی زنی گر آن نیستان یاد کرد
بشنوی حالی یکنفس از سوز و درد
همدمی کز آن نیستان دل برید
کی صدا و صوت روح افزا شنید
گوش تو گر گشت از بانگ جرس
زان نیابی سر صوت همنفس
نی نفسهای تو سازد سوزناک
آتش اندازد به جسم و جان پاک
نی کند افغان و زاری بی زبان
سوز دار از سوز نی پیر و جوان
آن نی کش حلقه در گوشش بت
واقف اسرار این جوشش بت
گرد تسلیم ره زن نقد گنج
زان نیابی نکته‌های گنج سنج
نیکی کوشت برای خویش باخت
شمع ایمان پرور رخشان گداخت
هر که در فانوس شمعی بر فروخت
هر کی از شرق و غرب سینه سوخت
تو طبیب دردی درمان خودی
از علاجش زان سبب عاجز شدی
اصل این درد است سوز نار عشق
سوخت بس سینه در کار عشق

[illegible] طریق
گر نبودی [illegible] از نفس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برگ

هر که از آن نی درد و سوزش کرد
زهر رنج و حسرت آه و افسوس کرد
هر که از عرفان دلش خالی بود
کی چو عرفان ورد متعالی شود
حال عارف دل کی از خود قیاس
جاهل از آن نسبتی عرفان نشناس
در کمند در دام دانه چید
گر چو مرغ حریص است در رسید
شد اسیر دام مرغ دانه چین
چشم دل بگشا و دام و دانه بین
ماند در دام از جهد هوا
همچو مرغان حرص پیشوا
گر نه‌ای پیشی ز رضا و ان راه
کی بیفتی سرنگون در عمق چاه
ز بلای جان و دل بند دراز
ورنه‌ای افتند اندر دام آز
[illegible] بسته نه بند آن جمال
گر بود حیران از آن صاحب کمال
آن سر [illegible] دام سخت از آن
درهم جان و دل بجود نهان
خورده ام آن نی‌دام از میکده
نه چو خامان در دهر گر شده
هر که از آن می خورده آشنا
کی شود مخمور دام از جام صفا
سوختم در آتش توحید جان
از حرارت آتش این دولتان
نفس توحید است بر الفاظ ما
در گر واقف نشود عیسی
گر صفت بر وای مستی بدر
بنده را سلطان نهی تاج سر
بر صدا و صوت عارف گوش دار
ونده از خطهٔ سواد بس بدار
تا شدم واقف ز خورشید جمال
بر سید از نور عشقم هلال

تمت
[illegible]
[illegible] والله اعلم بالصواب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پس ز لا اسطوره عقل گشت ... رنج فیضش ساقی آب و گلت
گرد اسکان سوی آب و گل ... صورت بی هوش چون روشن دل هل
گر ز عشق آید صدا در گوش تو ... مست شو مست در کام هوش تو
کس ندیده کو دل اهل سودا بود ... کان نگون در چاه سودا افتاد
جسم عالم از نسیم روح الله ثبت ... دم ز شرح آن زبان از الست
گر گشاید دیده معنی بین ... سینه اش پر باشد از بس ناز بین
نیست خالی از جنون شان دانشش ... پر بود از گلرخان پیرامنش
در رهش باشد بسی از کشتگان ... در کنارش سجده آشفتگان
کشته اند ز خاک خونش سرخ روی ... می نهد جانهاش اکنون جوی
اندرین ره هر که با سنگی بود ... بالش رخسار سنگی بود
رونق اشسته نه چند حسن و دین ... دل اسیر راکی بود علم الیقین
گر بگویم شرح عشق دلکشا ... جان بسوز عشق گردد در صفا
از قل الروح ای معلم یاد کن ... خاطر اهل الکمال شاد کن

قال الله تبارک و تعالی قل الروح من امر ربی

عشق جانان نوشت جسم و جان بود ... اثر قسا و وات جانان آن بود
تا نهم بدم سوز شود در اشتیاق ... اندرین بازار سوزم اندر فراق
مهر شرط عهد او از جانم گشود ... زان دلم واقف شد از سر شهود

[illegible] سخن باز
[illegible] جان ما هم سر ز
[illegible] گر تو [illegible]
چو بهاران [illegible] سر باز
لاله رنگان [illegible] ز
کی شود [illegible] ز
[illegible] جان [illegible] باز
همچو زین [illegible] کار ز
[illegible] جمل
[illegible] ز بس [illegible]
[illegible] مجلل
[illegible] جلال
[illegible] جمال
[illegible] پی سوز
[illegible] جان [illegible] باز
[illegible] ز

سجده گاه از آب دیده تر نما ... شاخ باغ خوف زان پر بر نما
صاف گردان دل چو اصحاب صفا ... غوطه خور آنگاه در حسن دعا
بس بجو حاجات مقصودات خود ... از سر اخلاص از الله الصمد
اندر آن ساعت بیاد آور نفیر ... التماس داعی خود در پذیر
شمع دین افروز سوز عابدت ... اشک خیزش صداف شاید
چون شوی ز اخلاص دل اندر دعا ... از خضوع و سوز دل سرمایه را
جان و دل بسپار در حق بجود ... مخلصانه همچو اصحاب شهود
تو که بیرون آید از تنگ دل دعا ... تا درونها یابد از ظلمت صفا
رنگ بی رنگ شود در دم لباس ... رنگ آمیزست جمهای قیاس
از جم آن رنگ خرد انجلا ... ور زدود رنگی ظلمت و رنج و بلا
ورنه جمهای توست ظلمات ... رنگ آن سرمایه این رنجهات
از سواد الوجه فی الدارین زدود ... تا نه شوی باز کی چشم شهود
خاطر دلکور ظلمانی بود ... زان نصیب از شمع نورانی بود
پرس از رق رخ خاطر کشود ... آیدی از رنگ مشکر زان زدود
یا مشو تا اکنون بیان هم عیان ... یا مرو در وادی دل سرکان
آن زبان زین رنگ دو تا گذری ... گر بگذار حقیقت بی بری
طی جو گیرد سر سر طومار رنگ ... فارغی از رنگ این نام و ننگ

یکی ز آن تازه [illegible] هواداری بود
[illegible] ز آن یاری بود
[illegible] صدق
چون [illegible] سوی [illegible]
[illegible] بس [illegible]
[illegible] ز آن [illegible]
[illegible] بود
[illegible] زبان
[illegible] ز آن
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] صنع
[illegible] دل [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]

نهصد و چل سال از عهد رسول
چون گذشت ای دل سیاه بوالفضول
عدل و احسان و رحم کم شود
اکثر دلها مکان غم شود
شور و شر آید ز هر سوی پدید
سر زند زان پس کدورات شدید
پس محنت آید از هر سو تمام
غرق گردند در کدورت خاص و عام
بر فتاده عام کام از بهر دین
خاص باشند بهر شرع و دین حزین
حاکم عادل نماند در دیار
پس بدعت ره دهند رنج و عار
همچنان حاکمان گردد غرور
پس کنند از طاعت احسان نفور
بدعت و عصیان و طغیان و فساد
نشر سازند در دلها فتن و لحاد
خانه امن و امان ویران شود
قصر سلطان جای بدگویان شود
پس رسد دردی بدلها از سوا
گر نباشد خویش حق دوا
صبح آید غم بجان و دل فرود
شام سازد جامه از غصه کبود
مومنان را پس محن آید پیش
از خدا خواهند بعضی مرگ خویش
علم اندک گردد و بدعت کثیر
جاهلان باشند سلطان و امیر
مسجد و محراب بیفته منتشر
پس شود دیوان ز ظلم اهل شر
عرصهای مدرسه معمور شود
منزل جهال نکوتر شود
ملک و ملت پس بیابد اختلال
آفتاب طاعت احسان زوال
کم شود معمار شرع و ملک و دین
تیره از بدعت شود روی زمین

مالکان کل از اصناف خسیس
[illegible] مالکان کس خسیس
خوار گردند [illegible]
[illegible] از دل دونان و جاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] ظلم و نان رنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون علم [illegible]
[illegible]
صفهای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در زمانه [illegible] صدق [illegible]

نقش مجلسهای حکام جهان
هزل و بازی باشد و کذب عیان
افترا و هزل و بهتان و فساد
سر زند از حاکمان بدنهاد
کذب و غیبت شان بود ورد زبان
شرک و نقش و لعب و وسواس نهان
روز و شب ورزند حب جاه و مال
بی‌خبر باشند ز رنج ارتحال
مونس دلهای حکام و مهان
مهر سیم و زر بود در آن زمان
روز بازار کرم باشد کساد
خرمن احسان رود چون گرد باد
محرم راز دل اهل نیاز
کم شود آنگاه چون ذکر و نماز
بی‌نمازان جهول دل سیاه
پس کنند دلها چو دود و مار راه
حاکمان بر زنند بر سر خود مومنان
از ظلم و گردش ظالمان
آه از این جاهلان بوالفضول
که برون رفتند از شرع رسول
پیشوای لشکر اهل ضلال
کی بیابد ره به ایوان کمال
جاهلان باشند در ره جاهلان
قافله سالار اهل کاروان
در سر و اندیشه شان باطل بود
قول و فعل و نقش شان باطل بود
گر نمودی بی‌حجابت ای بوالفضول
روح شاد از دین و از شرع رسول
آخر عهد است دیده باز کن
همچو مستغفران آغاز کن
صد فغان از گشت کار عاصیان
صد فغان از فتنه آخر زمان
دیده روشن ساز از آن عکس نور
که بسوز ساخت دلی سنگ طور

[illegible]
[illegible]
[illegible]
نقش ظلم [illegible]
[illegible] از زمین [illegible]
کز سلطان [illegible]
[illegible] احسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] احسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روی عالم شد پر لهو و عدل و دو   بهره شان از کمال و بذل و ده
آب روی دین تو بر بی ننگ   زان سبب آمد همی عیب و عضه یک
این چه اضلالست کز درست شد   شرع انور مرهم ریشت بود
بر دل مجروح کان مرهم بیافت   نور عرفان کی دمی زان تافت
شد مسلط بر سرت زان ظالمی   گر نداری اقتدا بر عالمی
خویشتن بر علم عرفان کن علم   سر بنه بر خط طاعت چون قلم
تیره باشد طالع اهل کرم   غافلند ایشان ز آفات رجوم
تا بکی شبها کواکب بشمری   روز باشی در پی صورت گری
جان کنی معنی آن کار دون   کس نبود بهره ز علم عارفان
زان ندیدی از رخ دل روشنی   که بر اختر عشق بازی میکنی
اختران سعد و نحس ای تیره بین   حمد در تسبیح رب العالمین

قال الله تعالی سبح لله ما فی السموات والارض وهو العزیز الحکیم

گوش در تسبیح حق همچون ملک   تا شوی تسبیح دوار فلک
کی شود پر سوی ظلمت ماه وجود   کی کند [illegible] کدو
تیره خود بسته کی شغاف صاف   جنس جو بد جنس لافد گزاف
تا تو بی ما تو بود در راه دین   خود پرستی نیست علم الیقین
شمع عرفان روز و شب با سوز دار   سینه فانوس جمع افروز دار

آنکه او را [illegible] شهره ای
[illegible] ساز و ره [illegible]
چون [illegible] جهان [illegible] شود
[illegible] سر ازان شود
[illegible]
[illegible] ازان باید [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] خود آن [illegible] شود
آنکه ایمان [illegible]
از عدم آورد [illegible]
[illegible] خالی [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] راستی دل اوست
جان من کار [illegible]

دولت آن مرد جاوید آن بود   کش ز کعبه دست آب شان بود
کی طواف کعبه باید دل سیاه   تیره خاطر زخرف باید زراه
بی ره آن کعبه رود روشن ضمیر   کم شود زان نور او دیده حقیر
دوزخی کی بین بود کامران   زان جلادت ناید بر دو جهان
آفتاب عرش دایم با سیاه   تا بکی انداز سر میان تباه
شعله خورشید ایمان در یقین   چشم جان سازد درون تیز بین
دیده صبر بر خورشید کی یابد ظفر   تا نیاید اندرون صافی نظر
جاه آرایی در خاکدان   گر نباشد دل ز صفا روشنی دران
نیست در اجسام تاریک عوام   آن دلی کو گنج اسرار است دام
جسم خاص انجام جای آن دلست   صاحب دل در حقیقت کامل است
قصه این دل بود جانا دراز   شرح آن لایح بود بر پاکباز
نیست غیر دل درین روشن درون   کی معارف آید از منزل برون
صاحب دل را بود خلق حسن   [illegible] از ظلمت پای دین
عاقلان آهسته دل دیده اند   زان حسن [illegible] دیده اند
از گمان رو بر سوی علم الیقین   بی گمان کی یافت عقد گنج دین
جان من دلکو بسر گردان بود   گاه زاهد گاه چون رندان بود
باش پرسان ز زاده ای بی سر   گرد کعبه حلقه کرده در نگر

چون [illegible] اسرار حاصل [illegible]
[illegible] کرده او ستوار
[illegible] باور بود
کی شود [illegible]
دل که از [illegible] شود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خود بخاک افتاد چون آزاد راه | بنده افتاده گردد پادشاه
بی سر و پا رو در بن بحر عمیق | در بدست آور ز غذگی این چنین
دیده از این ملک ظلمانی بدوز | تا ببینی سر آفتاب دلفروز
هر که از نجا رود و دم نفس | کی شود آزاد از دام هوس
جنت این اندیشها شو پاکباز | پاکبازانند دایم سرفراز
روی دل پاک از ابرار کن | ترجمان ابجد اسرار کن
گر بمیری چون ظلوم دل سیاه | حسرت در قبر باشد بیوز آه
از تنی چون سر ز نخ پوشید حال | صاف باز صبح فال حال
هر کجا شمعت ز مشکوتی بود | شرح بی نور ظلمانی بود

قال الله تعالی الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح

درنگر در روی صبح و نیمشبها | تا رخ مرآت دل یابد صفا
در حجاب ابرها و ماه بود | زانکه ظلمانیست ظلمت زاده بود
ابر حسی شد حجاب ماه روح | تیره دل را تیره بود از فتوح
مثل ما این رنج ظلمانی بود | سر در پیش حاجت درمانی بود
تیرهایان منظر بنگه کرند | دل سیاهان ابر بس کور و کرند
خاصها را نور دل باشد آئینه | منظر عالم بنور سراپا آئینه
واله خود شد جمین بی بود | سیر آخر [illegible] سینه بود

چو گذر از بن جهت بالا زدل
ساخت جان از ناز کج بحث حال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کرد این عید جان [illegible]
جبر [illegible] دل [illegible]
نور ست از قرب [illegible]
[illegible]
از نقش [illegible]
از کشت چون آئینه [illegible]

جان من برون کی با فتح باب | از رخ ذرات چون آفتاب
خوش دل بنمود رخ آن شیرین | گلشن بود و دل واله جان آفرین
طاق آن ابروش محراب جلی | که بود منظور ارباب دلی
نشنود آواز از نغمه کهر | زانکه گوش جان آن دارست کر
هر که دور از بزم آن بستان شود | بلبل جان دلش نالان شود
آن گلستانست رخشان و طرب | لیک بی عشقت روح عندلیب
در چمن زان نیز بلبل نفس | تا مگر باده به گلشن دست رس
شد پشیمان بلبلی زافغان زار | گل ز بهت آمد از آن گلزار خار
رو در قدم زن ز طریق حب وجد | انچه دانی پیش هادی باز گو
تا کند تصحیح آن رو دیده بر | ور نخود راغب دل بر سر نهد
گر ز عطشان آب جوی آن نگار | زنده گردی آید در دنگار
ای فرو رفته در دریای هوس | خود بهر کف زنی ایام نفس
چشم من زین روی گشت منجلی | گلشن آئینه خاطر جلی
دیده ما گشت روشن زان جمال | گرش باشد روی رنگ زوال
مهوشی گر رنگ رو فانی بود | منظر ما گلرو ظلمانی بود
در حجاب دیده ات نوری نهان | گر فروغش شمع روشن سرنهان
دل بود آزاد خود پرده بس | در نگر بنگر که صاف دیده بس

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ستی آن باکره [illegible]
[illegible]
ز شوق سلیمی [illegible]
گردد گالکی [illegible]
خاص جان آن [illegible]
دیده را دور از دو عالم روشن

پیش تو گویم دایم عیب ما
زانکه چشمش باز گردد حسی

چشم دل گشت و بگویم عیب خویش
چند گویی عیبهای بیش بیش

بر وصل شد زنی بیجا حرام
باشدش از زین خاطر بد شام

رنگ گلرخ جان ازین شد تهی
زو بباغ عشق خوزان شد بهی

در گلستان بس گلی خاک شد
تا درون عندلیبی پاک شد

گر رنگ و بوی بر نشسته خس بریز
وز طریق شور بخت ای گل گریز

رود دیگر تو از نمکدان حال
چند باشی غره بر این قیل و قال

از نمکدان لاله کی آید روان
کی بود هر سنگ ریزه لعل کان

پس ازان رنگ کو بین استراج
ظلمت ایشان رخشان چون سراج

زان وطن هر کس کی آید سر بخت
کی شود همسر در این تاج و تخت

گشته عاری از ان در این جهان
گر نداری ظلمت روشن دلان

خلعت این طاعت است و قباحت
تا چشان از عکس نور مطلق است

چند جویی آتش از سنگ و حدید
عکس نوری چون انگ آید پدید

تا نکردی با خبر زان یار بوی
کی شود روشن دلت از نور ظهور

نیست گلزاری درون عارفان
بلبل بقی بود تا دانش آب

تا سیاهی در دل و جان روشنی
کی شوی آزاد زین جسم دنی

چند گردی در شب چون چرخ تنگ
یک قدم نه بر سر این نام و ننگ

[illegible] سنگ سند
عشق عشق بس [illegible]
دل تنی از زنی [illegible] حال
کی بچون جان خالق [illegible] حال
[illegible] جسم [illegible] شد
[illegible] دل جان [illegible] شد
[illegible] نشان شد
[illegible] سنگ عشق [illegible]
آن [illegible] دل [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

نا شنی

تا شدی از حور عشقان جاه
روی قلب گشت چون دود سیاه

بعد ازین مهر نگات جان خویش
کم زن تیر خار سینه ریش

گر بشکل آدم بد از مردم شدی
دور سر بستی تو نام شدی

صورت آدم نگاه مسکنی
از شراب شرک دایم سرخوشی

غسل کن در آب جوهر بار
کی خبر گردد ز پاکان سر و راز

ذره خود بین نباید آفتاب
تیره دل کی دید اشراق شهاب

حس ظلمانی بعقل مدرکت
بنده محسوس لاشک مشرکت

هر که گیج از خاک ره پیدا نمود
کی رود آخر بصراف سود

[illegible] کرد والف که در این جا بجو
روی ما شد یا بها با زلف و مو

نشر عزرائیل در افسرده نهان
گشته تن ضعیف ظلمانی روان

پای دل اشک که در راه دود
مانده در دام سدارد وجود

از شراب عقل از خود خوش شوی
دور تحت سیر آتش شوی

جلوه گاه طوطی کالبس غیب
از [illegible] تنگ و ریب

گر بدان آن طوطی ای طوطی شد
گر چنین در نای اوج نشین شد

هر که از راه اهل دل گشت شد
کی دلالت وصف روح افزا شد

در صورت بین کجا باشد شد
منظر معنی او دو عنقا شد

گر کاری شده از عشق جهان
عاقله از رنج محروری آن

[illegible] دل [illegible]
[illegible] ازان [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] السلام
[illegible]
[illegible] باده [illegible]
[illegible]
[illegible]

آتش عشقت ظلمت سوز ما
نور اخلاصت جان افروز ما

چون بریدی بحر خود از دیگران
با خدا الفت شود به از آن

از نگارستان خوبان دیده دوز
شمع مهر حق تعالی بر فروز

چون جمال مهر حق شد استوار
مهر خود را آورد در شاخسار

دیده روید مهر هر جانی بود
مشرب او [illegible] بود

در دلی کو سوز عشق آمد پدید
از همه محبوب ظلمانی برید

عاشق از کونین خود بیگانه است
همچو مجنون کی بخانه است

دیده اش با شده هم آشکار
خاطرش چون جان بستان سبزه زار

عشق باشد در سویدا خاطرش
خاطر از آن عشق زار ارشش

زان ندارد شمع عرفانت فروغ
کز دمت نیست جز لاف دروغ

لاف کم زن عشق پروردن بستی
در تو موجود است جز این دوستی

در کدورت زین جستنهای زاید
تا از آن جلوه بپای خاسته

از شراب عشق هر کو شد خراب
سینه اش از سوز هجران شد کباب

شرح سوز عشق مجنون قصه ایست
قدر عشاقی در واقع گفت

انتفاع مجنون از لیلی بود
جان مجنونش از آن لیلی بود

سوزش آن هجران مجنون بود
بیخودی بود انگهان رخ [illegible]

[illegible] عشقم تا کی است
عشق در دل بی نگار [illegible]

[illegible]

آینه گر صاف سازی از حجاب
نور حق آنگاه بینی ای شهاب

بیشتر کار تو ای عارف ای عباد
الحق اظهر ما کذب الفؤاد

قال الله تعالی ما کذب الفؤاد ما رأی

محو چون شد ظلمت نفس و هوا
صفحهٔ مرآت گردد پر صفا

عارفی کادراک نور حق کند
سر قلب از تیرگی مطلق کند

نقش هستی محو کن از روی لوح
تا شوی آزاد و گردی پر فتوح

هست استدراج باشد بوالهوس
بوالهوس را نیست راه پیش و پس

نور با مرآت چون گیرد قرار
پس ببینی حسن [illegible] بهار

تا بیابی گردی مانند [illegible]
پس بسوی شغاف انوار غیب

آب [illegible] ای پسر
خاک کن از آب حیوان زود تر

کی رود از خاطر [illegible]
مهر جانان و خیال از دیگران

گرچه باشد استخوانشان سوده
مهر عشاقشان گردد منطمس

گر جمال خود پری دیوانه
[illegible] پروانه

شد منور شمع سان پروانه
گر بسوزد خویش در مخانه

شمع چون هستی فدای یار کرد
سینه فانوس پر انوار کرد

فاقد [illegible] شد فدا [illegible]
گر بود در تخت ظل [illegible]

هم جان در بازد [illegible]
تا شوی چون شمع مجلس سرفراز

[illegible]

شو مجرد زین لباس آب و گل
تا بپیستی بورقی آرزوی دل
از خودی برخاست ظلمات حجاب
ترک خود کن رو بدرگاه **ای شهاب**
گوش شو سقف شرع و دین گشا ای اشکوار
تا شود مصباح عرفان پایدار
هر که سوزد طیلسان چون مشتری
دور از او باید ردای مهتری
رنج و راحت عزلت و سقف ای ابر
تعبیه کرده درم [illegible]
راحت بی رنج و عمر بی زوال
نیست در این دیر ای [illegible]
گر بجویی جانت بینی حیات
که را از ظلمات نوش آب حیات
یاد کن روزی که زین دار غرور
نقل جا ای کرد بردار سرور
گرچه با ایمان روی در آن مقام
کی بجای جنت دار السلام
راه کوه و دشت نآید آتش گر
وز خیال جسل ظلمانی [illegible]
بر سر این راه یکساعت نشین
دیده یک منزل در و پس
ز اهل اخلاص سیمی از اهل سنگ
رفتگان در دیده کج بین عمک
خاطر صافی نظرگاه خداست
مهر حسن بهوشان [illegible]
چون خواهش دل بره بازیک دیو
تا نکردی چون [illegible] تو
ده که در ار دوستی دیگران
یاد کن از عزت حق در زمان
گر نه گذاشت در مهر خدا
مهر غیرش باز از خاطر جدا
در دهمونی که خست دو شافت
درد را درمان درمان جان یافت

[illegible]

هر که خود در مهر جانان یافت
در وفا کلک قضا دریافت
یاد کن آن دم که دل پرخون شود
دیده از هجر تو جیحون شود
سینه‌ها کرده ز افغان کباب
دشمنان خندند و تو در اضطراب
چهره‌ات چون زعفران ای مشفق
دیدگان گردند نمرنگ شفق
زرد گردد قرص روی آفتاب
چون بمغرب گشت مقرون ای **شتاب**
چون ز رستی بار زین بام سرا
زهره کو گیسو [illegible] اندر سما
مشتری تیره و مه بی نور و تاب
منکسف قرص روی آفتاب
یاد کن چون شود دیوان قضا
چند باشی بی خبر از ماجرا
ای دریغ از روزهای با بها
ای دریغ از جشنهای با صفا
دل گرفتار ای عجب [illegible] خاک
که فرو رفتند بس مردان پاک
چون سکندر سروران ای [illegible]
رفته زان جمع آخر سرنگون
سوختنساز افسر باشد بزم باغ
عاشقان دور دیده از عهد فراغ
ای فغان از نکر باد صبا
ای فغان از عذر ارباب هوا
ای فغان از نکر غولان طریق
ای فغان از بی وفای رفیق
این فغان سقف [illegible]
خالی اند اکثر ز مهر [illegible]
چون شود محمل مال و جاه تو
گر ز کرده اند درگاه تو
منزل ایشان اند کوی او
گر بود اقبال و دولت سوی او

[illegible]

این همه خواهنده مال تو اند   چاکران جاه و اقبال تو اند
گر نبینی ای بیان هیچ گنج   بهر تو جویند غیر از درد و رنج
جاه و مال است ای امام چون بهار   گل نو در برد خوان از نثار
نکو جامت مثل نوروز است و عید   عمر و نو نوروز و بنگس نو عید
خوبی نوروزی و عیدی در جهان   گر بود در دین و دنیا تو آن
گر شوی این خبر ز ظلمانی عهد   روز نو داریم بود چون روز عید
روز عارف روز نوروز است و نام   طالعش فرخنده باشد در کمال
کی بماند کوکب بخشی خلل   گر بود طالع از آن برج حمل
عید ارباب هوا فرخنده نیست   کوکب نوروزشان تابنده نیست
جمله دنیا مرکز انبوه ساخت   آخر این خاک را انداخت
زانکه ای عیده این نگار   کار دنیا نیست جز غدر ای نگار
زین عروس پر فسون وارها   گر شوی بیگانه بهتر کاشنا
صد هزاران [illegible] نو شو گرفت   در محبت [illegible] در گرفت
ناگهان [illegible] کند آن بی‌وفا   [illegible] سرشان گشت [illegible]
عمر تی دگر زا چو ملوک   ای جو عاشق همچو ارباب سلوک
خوش هی گشتی چشم دل بینا تو بود   در محبت پرده‌دون پیما بود
زود با [illegible] عشاق جوان   جمع کن زین کار لطفی در زمان

[illegible]

دم [illegible] ای [illegible] بیدار شو   دیده بگشا تو که [illegible] کار شو
چاره ما و تو الا مرگ نیست   هیچ بستان را بقای برگ نیست
نیک و بد را مرگ می‌باید چشید   زنده جاوید [illegible] که دید
گر نشد از مرگ در آخر خلاص   شربت مرگ است جام عام و خاص
بوده روهای روشن همچو ماه   زیر گرد وقت رحلت شد سیاه
یوسف یعقوب آن سلطان پاک   رفت آخر جسم پاکش زیر خاک
نیست الا مرگ فرجام همه   این بود آخر سرانجام همه
کوهکن و کوه [illegible] قارون شده   وقت رحلت سینه‌شان پرخون شده
[illegible] گردی چه راد   جان که از جسم تو عزم فراد
جان من چون [illegible] رحلت رسید   هیچ سلطان یک زمان مهلت ندید
بازوی [illegible] گر باشد قوی   پیش حالاک آسمان ره روی
همچو گل [illegible] همچون گل بخند   مثل بلبل [illegible] از جز گل [illegible]
در گلشن [illegible] گلی [illegible] کن   [illegible] جان را [illegible] کن
ساز چون گلشن چشم خارها   تا بیابی در چمن گلزارها
چهره دل جان [illegible] گلفام ساز   بلبل شادی آرام ساز
همچو گل بشکفت [illegible] بلبلی   گلشن [illegible] صدای بلبلی
نقل عرفان هر که [illegible]   [illegible] صف اصحاب راز

[illegible]

گر چه باشد از صدف علوات پر / قیمت آن نیست چون گوهر در
گنج باطن ساز از رنج جهان / تیغ کج از قید از درد پایان
روی نه بر مجمع اهل صفا / رخت کن رو بر دون سوی فنا
مجمع ابرار اکنون جمع هم است / گو دل از سنگی بیگان کم است
نیست جمع هم حالی ز عالی همت / رو بود از اهل علم و معرفت
خاص و عام دیلمی و جنده اند / گوی این کز میدان برده اند
بود تاج الحق اسیری نامدار / رفت چون اصحاب ایمان زین دیار
هست فرزندان او نامور خوی / راسخ اند چون مبتلان در جنت خوی
صاحب اقبال و عالی همت اند / محی آثار اهل دولت اند
باد توفیق الهی شان رفیق / بو که در آخر نگردند از صدیق
بر نگردند چون بود زین خاک باد / عدل و دین ورزند و احسان و داد
بادشاها ساز دین شان استوار / دولت و اقبال و ایمان پایدار
تاج رفعت نه بفرق هوش شان / خلعت تو فکر بر دوش شان
بر سر ایمان آن دو بحر باد / ز ابر لطف بیکران رحمت بباد
تا بری جان و دل از دیگران / بعداوت انس هوا در جهان
چون تو با اغیار ورزی دوستی / زان سبب ... باید ...
گر دل تو عاشق جانان بدی / کی بکس همچو شان مایل شدی

عاشق ... بر جای بود
طالب شیشه ... شیشه ... بود
... کمال
چون نهال معرفت ...
شاخ ... عشق ... شاخ و نهال
... خوش ...
... او ...
کی تعلق ... جهان
تا بری ... آزادگان
کی بری ... آزادگان
... از عرفان ...
در همه ...
... دلها ...
... از ...

دودل

از دل این شوق آتش بر فروخت / جسم و جان از فروغ آن بسوخت
گرچه ای حال این بود از دو / کی شوی محجوب ... شده
ور بسر ... در راه خدا / تا زیابی ... صوت و صدا
هر که را دنیای دون باشد حبیب / کی ز عرفان خدا یابد نصیب
تا دل از دنیای دون بر کرده ام / نقد گنج معرفت بگزیده ام
افسرم و تو بسر محتشم / تا بدین مشغول و تو خوی ... ام
دوستان ... صبح و شام / سیر نه آرد الوان طعام
اخبر العباد فی دار الحصر / لیس الا ... العبد الفقیر
دیگر وفا مطلم باشد گونه / در قناعت ... دو
کرده ام با قناعت چون ضمیر / کرده ام دل از زر و سیم تو دور
در دل این ... حال و مال / زان شدم آزاد از قید سوال
سیر عورت رنجان ... / در عمل ... کس
از زراعت بار ... / ... از اغیار ...
حالا در زرع رنجی می برم / آن ... خود خورم
... / شکر ...
نز ... / شکر ... حاصل شود
مرد با علم و عقل عاقل ... / هر که زان ... عاقل ...

... ای جاه و مال
کس ... کمال ...
تا نشوی آسوده ...
... چون ...
دل ... از ...
تا ... عشق ...
... آزاد ...
... سر ...
از دل ...
خود ... کرده ...
... آن ...
... جان ...

از صفای دل از آن روشن شود
جسم و جان چون شمع نورافشان شود

آب و خاکی و آتش [illegible] و باد
در تو موجود ای روشن نهاد

خاک آدم شد مخمر زان شده
مخزن اسرار نورافشان شده

روزنی بر مخزن اسرار کن
پس در گنج [illegible] باز کن

در پس پرده بود این انعام
لیک مستور است از چشم عوام

چشم دل بگشا و پرده باز چین
جلوه‌ها بین غافل از عین الیقین

گر کنی روشن سراسر چشم جان
بینی اشراق جمال الله عیان

رو درست آور کلید گنج راز
بعد از آن کن فتح آن درگاه باز

صاف شو از تیرگی آب و گل
تا بیابی نور چشم و جان و دل

مخزن اسرار خود کن [illegible] باب
چون شهاب برج دین روشن شتاب

روز و شب بی جمال ذو الجلال
بی‌قرار شوق لقای بی وصال

از عناصر ملک تن معمور شد
از آثار حشمت مشهور شد

پایه پایه رو معارف از دوست
چشم و گوش و عقل را دیده اوست

ره به اسرار است حد ره دراز
در پس پرده باشد نور و ناز

قال الله تعالی الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح

دیگری در آیت الله نور
همچو روشن دل ز ظلمت کن عبور

پس در این معنی نگر حق مستور است
دیده جان را از حضور است

سر آن نور در [illegible] سر
[illegible] ذات حق
در ره [illegible] ذوات حق بود
شمع [illegible] نور بود
وانکه [illegible] صور
از آن [illegible] جلال
گر بود در نور [illegible] و جلال
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] آن
[illegible] جان [illegible]
[illegible] از جان [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]

هر که زین اسرار باشد بی‌خبر
از طریق علم باید شد خبر

حکم حکمت حق بود ثابت علیم
زان ز آن جان آفرین تا زنده‌ام

غافلی از گوهر دریای دل
حاجب شد تیرگی آب و گل

چشم دل بگشا و بنگر زیر خاک
تا چو مستبصر ببینی نور پاک

گر نگاهی خاک بینی آن گهر
گر بود لامع ز خورشید و قمر

آنچه گفتم آن حد درک نیست
نکته آگاهی بباید مبهم است

گر درست عرفان جلی آگه دلا
از فروغ علم گیرد جلا

باز از فضل خدا باید بینش
کی بدانی سر اسرار اهل هوش

آید از طوبی الیقین دارد خبر
از فروغ نور حق یابد اثر

در گلستان عرفان یابد ثمر
عکس نور الله بیند از شجر

تا سوی باغ حقیقی از مجاز
کی معارف شود بستان راز

باز از این دیده می‌آید شکار
کی بیابی سعی آن نور و نار

نور چشم علم و عرفان درو جست
کی تو حاصل عکس آن روشن صفت

شرح مشکات و زجاجه سر بسر
آید از خاطر صاحب نظر

از دل و جان گر تو واقف شوی
بر همه اسرار آن عارف شوی

نفس سرکش را بیفکن گر تو کوی
پس قدم در طریق حق جو

هر که نفس نفس خود شد زبون
باز در نفس رفته زاهد برون

[illegible] سر برده
از فروغ گوهر [illegible] دری
[illegible] شود
از آن جوهر روشن [illegible]
او بود در ملک و جان و دل
در نهان [illegible] از آن شود
تا که در باطن [illegible] دو
باشد او را [illegible]
همچو روشن [illegible]
[illegible] از آن
در خود [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] از آن اطلاع
[illegible]
هر که [illegible]

هر کرا میل سوای حق است
پیشه او نفی نفس طاعت است

چوب و شیرین مبتدی ام باد
زان شوق مغلوب خشم و خفت و خو

دعوی عشق خدا داری ولا
کشته در دست دشمن مبتلا

هر که دارد دعوی سودای او
گو قدم در طلب حق جست و جو

آتش عشق او تو داری در نهاد
مخلصانه زود بگذر زین مراد

از هوای نفس بگذر در گذر
تا جمال الله آید در نظر

منتظر باشد بوعده تیز بین
جو بدار کو بین رب العالمین

سود و سرمایه شد از دست ای جوان
زانکه روی تست بر سوی زیان

اندک اندک رفت نقد گنج دان
غافلی از رفتنش چون ضالین

از سیاهی رخ دل عاقلی
گر صفا خواهی طلب کن صیقلی

از رخ آئینه اهل شهود
صیقلی زنگار ظلمانی زدود

تا نگردد صیقلی جویای یابد
کی کند آئینه آتش صاف از غبار

صیقلت در دست کامل صیقلی
تو چو اکنون زمره غافلی

همچو آهن تیره روی در نگر
نیست در آئینه یکدم نظر

تیره تجار را چو تیره [illegible] نیست
قلب شان زان ای صیقل کرد نیست

چشم دل کن باز و بنگر چون [illegible]
گر سوا شد دور دوری حجاب

بر رخ هر آئینه دل چون نور تافت
لمحه اینجا عده بود اینجا بیافت

از سوا شد تیره آن [illegible] جلی
[illegible] صیقلی
[illegible]

چشم جان بگشا دلا گر طالبی
گر درین ره همچو خلیلی صاحبی

همنشین ذاکران جان بود
نیک نفس ذکر انیس جان بود

ذکر و فکر و خلوت و ترک منام
قصر علم و معرفت سازد تمام

آنکه خویش را هم جای [illegible]
[illegible]

دانه بر چین از بر خرمن چو ما
گشته خوار از مرد و مرد خود نما

عمر بگذشت و نکردی کار دین
غره بر نفس جوان لعین

اندرین جوانی [illegible] کار دان
[illegible]

وقت مهلت دانست بر خطر
میفتد در دام آخر بی خبر

هر که در این بادیه بی بهره است
او مکر از دون طبع بی بهره است

دیده دل چون شود شفاف و پاک
نور حق بینی از روی آب و خاک

نور بی مشکات [illegible]
ظلمت [illegible]

چون تویی جز و ز تو [illegible]
نور در مشکات بس [illegible] جهان

[illegible]
[illegible]

گر دو رانی مثنی سیه درون روی
[illegible]

کی تواند دید حسن غیبی
شعله ور لطف [illegible]

هر که با یار سوا آغشته شد
از طریق [illegible] برگشته شد

گر ز راز [illegible]
[illegible]

[illegible]

بیش کی چاره باشد جاه تو / علم ایشانست چراغ راه تو
هر که شغلی پیشه در این راه دید / کم شود آخر جوار یار عید
هست پیش من نمک شد عباد / قیمت نفس شناسم وقت کار
خیز روشن دل کی گرم [illegible] مرید / بهره خاطر باشد از بند عید
از خدا ترس و مکن عصیان مدام / توبه کن تا یابدت این انتظام
کی شود غافل ز جانان ذو فنون / زانکه عصیانت بلا از حد برون
هر که او در خطه عصیان بماند / آب روی این جهان بر باد رفت
هفتصد و چل چون گذشت ای دوزک / روز روشن از فتنها شود تاریک
شور و غوغا آید از هر سو پدید / فعل آیاتش پدید گر کلید
کم شود از دیدها نور حیا / سر زند از مشرق و مغرب جفا
ظلمت ظلم از درونها سر زند / تفرقه بنشسته بر هر در زند
قحط افتد در میان حاجی و عالم / کار دین گردد سراسر بی نظام
زلزله گردد بس از آن آشکار / جبر دارد دلهای نیک بد قرار
طاعت اندک گردد و عصیان بسی / پیشوای شهر باشد ناکسی
علم دین خیزد ز افواه قلوب / بیخبر باشند از عیب الغیوب
هر که در آن دور باشد متقی / عاصیان گویند کو باشد شقی
از منابع آب کم آید برون / زان سبب گردد ز اعتبار دون

گاه آن پایان بری ای شهریار
دور از اینجا بیش از آن [illegible]
دزد از اینجا کار سهل
بس شود دشوار و کارها جهل
احتراز عصیان و طغیان
[illegible] از کسی
[illegible] عشق و پاکی
درد از عشق [illegible]
[illegible] از رهروان [illegible]
از درون ظلمات [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
چون [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] صدق [illegible]
[illegible]

دام افکندی بره از گمرهان / چند یابی همنشین روزبان
تا مر [illegible] هم از ره سیر و سلوک / تا مجو دنیا که دور هم از ملوک
دین و دنیا باز دان در پیش دون / گر ز مهرش گنده شد دون
گر شوی صافی ز ظلمات ریا / صد هزاران دیده گشاید ترا
هر که شد خالی ز ظلمات فساد / چشم دل بر عالم روشن گشاد
چشم جان چون گشت صافی از نقاب / دوست بگشاید ز چهره برقعاب
وهم من او جلوه دیگر کند / شاخ امیدت از آن پر بر کند
عکس شمع حسن بنماید ترا / پردهای بسته بگشاید ترا
یافته گنج عشق گو بیخ زد / زنده آنکس شد که عشق از فرد کرد
[illegible] آب زندگی / کی بیابی دولت پایندگی
تا نگوئی از ره ساغری / کی شوی در ملک ستان پروری
زنده دل شو تا گشتی بخود / مطلب این قتل دایم از خدا
هر که نفس [illegible] قتلش زنده شد / چون الیاس و خضر پاینده شد
کشته جانان کجا یابد ممات / [illegible] باشد حیات
زود بگشا دیده حق الیقین / در زیج مصنوع بین صانع ببین
زود زین [illegible] جانا بر تک / تا شوی آزاد از ظلمات تنگ
هر که زین آزاد و خاکی سکنی / در محک زن تا بیابی روشنی

[illegible] ظلمات [illegible] دوران
[illegible] گنج
[illegible] پای [illegible] انجام
[illegible] اسلام
[illegible] جانان [illegible]
صد هزاران [illegible]
چون [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] بیاید از آن یقین
از روی [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible]

گر روی در طور زرانی دم مزن / واقف از الهام ربانی مرد زن
بندگی کن تا که سلطان شوی / بی عبا گر شاه عالیشان شوی
عدل چون شاهست و احسان بارگاه / حشمتی کن گرد بیابان باشد سپاه
ورد ظالم نیست جز ظلم کهن [illegible] / گرچه یابد ملک قارون از رشید
چیره پای سعی نه در راه دین / رخ متاب از شرح قرآن مبین
از شریعت هر که رو گردان شود / کی درین ره همدم مردان شود
هر که شد بحر غم عشقش آب نه / زود آید شاخ امیدش به بر
کوکب عدلت اگر ساطع بود / مهر شرعت روز روشن طالع بود
از زبان صدق فکرتم کشف / بیشتر آرایش چرخ کلی
قصر همت هر که را باشد بلند / کی رسد تشریف دوران آید پسند
سربلندی از خردمندی کن شعار / پای نه بر فرق ملک اسعاد
جاه باشد خیمه و اسباب درون / راستی عدل و احسانش ستون
گر ستون خیمه باشد استوار / خیمه و خرگاه گردد پایدار
چتر جم جاه از گردون سرکشد / افتد از پا چون بی رحلت خسید
حاصل جاهست ادبار و وبال / جاه سازد در گرو سواس تباه
وز نکوکاریست عزت بیشتر / میشود مصروف ارکان گستر
عادلی را ماندنی راه و رسم / محتسب واقف ز ارکان حرم

[illegible]
دشمنی را عدل [illegible]
[illegible]
[illegible]
عقد [illegible]
صاحب [illegible]
[illegible]
هیچ سعی [illegible] از عدل بود
[illegible]
[illegible]
عارض [illegible] احسان [illegible]
[illegible]
[illegible]

عزت اهل همه پاینده هست / دولت و اقبال ایشان فرخنده است
خاکساری پیشه کن همچون شهاب / تا گهر زی گوهر و وادی صواب
در دهان شکر شکرش مدام / گر شوی در ملک احسان نیکنام
گر بماند نام نیک از مرد کار / بر بود پیشک ز قصر از نگار
غرق بحر معدلت مطعون مکن / مهر شش از درجای دل بیرون مکن
سر چو نرگس تا کی پیش افکنی / دیده لطف به دل پیش افکنی
ابر احسان گوهر افشان نیکنام / ورد خود سیاست عدل ام میزان مدام
ره بسازان سرای از نگار / غافلند از دور چرخ تا نگار
دیده ام روشن شود از دیدن آن / گلشن بود منظور حسن محسنان
[illegible] / رخ متاب از کعبه مهر و وفا
با هوای نفس هر که شد مصاف / از شهیدان کشته شد شفا دهان
بی خشوع دل نمازت باطل است / ساکن مسجد مرادش حاصل است
گر نمازت سوز دارد و درد یار / [illegible]
سوز دیده طاعت بی از دو سوز / مسکن مصباح حشمت افروزند
غیر ایمان نی مطهر نیست / مانده در ان درد سایان بی نفس
زر بی احکام و فرمان بی بری / امر حق خوانی و دانی سر سری
هرگزیدی بهر جان دوستی جان / در سر دارش از روح روان

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آزاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عجز و حاجت کرد اول آشکار
مادرش آورد آنگه در کنار
غیر یک حاجت چو بود در دلت
عاقبت مقصود گردد حاصلت
بو که آید نفس سرمست بهوش
تا موافق شد از جوش و خروش
کی زوالی گر شد مثنوی بود
مثنوی در حضرت الهادی بود
در تکرر زشتی اخلاق خویش
صاف کن آیینه اخلاق خویش
حالت بند بر افعالی تو
منکشف باشد بر او اعمال تو
در حضورش حال باید کار ده
علم پرور فرشته چو خو بخوارده
نحن اقرب خوان چو مردان شهید
فکر کن در شرح من حبل الورید
جان در تن ساز بر تو ناظرست
در مکان و لامکان او حاضرست
دل بسوز و سینه بریان ساز زود
دیده نمناک گریان ساز زود
حال مجلس هوا آراسته
نفس تو آن سگنه گو خواسته
هر در جاست وسط بسازد بوا
سیر سد صوتش بسر حد سما
یاد کن آن دم که این دم بگذرد
همدم بر بهجت تو غم خورد
از سماعی کس ندیده هیچ سود
باطن عاصیست تیره همچو دود
اهل عصیان هیزم دوزخ بوند
بی خبر از سوز سیخ دوزخ بوند
چهره دنیا نقش صورت بسته است
زان کسانی برلب بوسیده است
آن زن بد و ز مثل زندی شده
گیسوی زلفش چو ما بندی شده

زانکه بودن نیست بی طول و عرض
[illegible] از مرض
هست علاج [illegible] از نفخ سوی
سعدی ساده [illegible] زاهدی [illegible]
در [illegible] بازی [illegible] دام
از [illegible] تو [illegible] دار السلام
جای [illegible] درین سخن
[illegible]
با عدو [illegible] بازی سخن
از رفیق [illegible]
راستی [illegible] این رفیق
همچو سیخ [illegible]
در [illegible]
در کره [illegible]

دور بود این خطا از گمرهه
گر کنندم قصد جان که قصد سر
اندرین وادی بیاب سر هدایت
قصد دور و حیله انسان نیابت
گر کشتی با کشتی همره شود
کی تنی همچون کشتی در چه شود
جنس با جنس جود دارد چنین
درد جوید درد صاف همچنین
در حق نیکان گمان بد کی
آن بدی گویا که پس از خود کنی
در بروی حق پرستان بر گرفت
گشت محروم از دعای حق پرست
همدمان همرهان این زمان
سر بسر باشند خشنی منکران
صاف سازند چون رهزن برون
بعد دشنان مکر باشد در درون
ظاهرا ایشان اهل نفاق
لیک ظاهرشان چو دعای وفاق
اگر یاران اهل این زمان
گر نشان جسم و جان بر زبان
گرد همت دوست [illegible]
زود زود [illegible] رو بروی [illegible] مرنج
بد مخواه [illegible]
مردم بنیاد باشد بر فساد
تو شال عشقت [illegible]
سعی کن [illegible] بالی قوت [illegible]
تشنه باید از [illegible] نجات
گر بدی بی رسوی عین الحیات
گشتی [illegible] طوفان [illegible]
تا که آید پیشت آخر از قضا
[illegible] سیم و زر [illegible]
[illegible] جان و دل [illegible]
مرکب کرم [illegible] حساب
کمترین والله اعلم بالصواب

[illegible]
گر نمودی [illegible] دلیل
[illegible] جلیل
کی دلت باید [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل بود [illegible]

جنس جز جنس را همچو انگشت | مهره سان با وی بیکجا گفت
هر کو کشش با یکی دارد خبر | از زرخت دین والذات شمر
امر هی والمس با کوشش کن | جنس را هان با کار سنجش بکار
حسن طینت نفی سه گو بود | بدکاری جنس [illegible] جو بود
روی حاجت گر بجانان آوری | از زمانش جو او جنس رجوی
هست دامان جان حب وطن | باز گشتی کن جنس از [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم حب الوطن من الایمان

آمد آوازی که کوشش سوی ما | که نبود درمان صدا این کوشش ما
در ره عشق دوست بی ارمان بود | چاره آن جز در ترک خان بود
راه ده سوی شهر آرزوی خوش | مرهمی جو از آن روی رخ بس
دل شکسته مخزن راز این دیار | بس شکسته دل بشو مجنون کبار
دل شود اشکسته انجو روی خوب | وادی اشکسته دلان شد [illegible]
گر کسی دائم بر آن وادی گذر | بس سوی دل اشکسته [illegible] خبر
نیست زین [illegible] | گو بر انگور [illegible] خوب
ظفر سود [illegible] آن حسد | گر [illegible] عصر [illegible] حسد
رحلت [illegible] گیتی آسمان بود | گرش [illegible] ابن بود
حالی [illegible] جستی ولا | در آبا [illegible] کشتی ولا

عاقبت بر [illegible] افتد در نفس
ملکت [illegible] در نفس
[illegible] بود
جمع [illegible]
حیف [illegible] بود
کو [illegible] بود
سعی [illegible] بود
کار [illegible]

در امور دین اگر یابی خبیر | نیست در تحصیل یابد و نظیر
سوی شکایی ز طبیعی همو جان | نیست اخلاق ایشان گران
انکه در اخلاقی از تو کمتر است | او زخوی کاشیمه صوفی تر است
آفت زنج بود از زور ابد | ساز روش چهره بر آب صبر
آینه بر روی زانو بسته ام | در مقابل بوده و بنشسته ام
زان نیابد آب را آسمان | از زمین بالا کی او عاصیان
بحر عصیانست ام موج زن | غرق آمد اکثر مردان و زن
شد ز سیل نحل بس خانه خراب | نحل بود از ره تا بارانست آب
بارها از سوی عصیان تو | گشته سرگردان چو قلب و جان تو
در [illegible] گوی مذهب چون عوام | از صفای جز تو شی با شیام
کارها کاران مرا معلوم شد | نیک و بد برگ لکش بر من مرقوم شد
گر نمی بودی تو در بکار [illegible] | راحات [illegible] شدت مودن دعا
بعد از آن بکار سکی [illegible] جستی | [illegible] کار زان در [illegible] جستی
جای [illegible] سیم دار | نیست [illegible] گنج بود از [illegible] خبیر
خاک طغیانی بکاو و گنج گیر | نقد آن گنج بود زان نصیر
کی سد بر مال و جاه ارجمند | انکه [illegible] خراج او [illegible]
[illegible] ظالم [illegible] | [illegible] از مال [illegible] کرم

[illegible] امال [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
عدل [illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ظلم [illegible]
ایمنی [illegible]
[illegible]
[illegible] الا [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] احسان [illegible]
[illegible]

عدل افزون زود باد هم جاه تو / بود احسان بخصمان شاه تو
گر ز دست ظلم در پای [illegible] / ایمنی ز آفات و علامات جهان
در طریق عدالت گر کوششی / از رهی در کرامت گر چو کوششی
عدل در زمان عاقبت عارف شوند / عارفان از ذو المنن خائف بوند
هر کرا با عدل شد دلبستگی / خاطرش آزاد از دلخستگی
شد عادل چو مقبول شاه / گر چه دولت [illegible] اسپاه
از کرم احسان گزیده شیر آب / کی ز شاه او بیابد خطاب
[illegible] حیدر دست روی گنج / دل دلش باشد چو گلشن [illegible]
از عدالت مرد گردد سربلند / کی شود ظالم چو عادل ارجمند
[illegible] عدل از آن پاکی داد / در میان [illegible] ظلمی چو کشاد
ظاهر آراسته [illegible] سیم / مجلس سازند محبت دم بدم
سروری جوی ز ظلم و حرص و آز / غافلی از حاصل عدل [illegible]
ظالمان [illegible] شد منقضا / زان سبب افکنده در دوزخ بلا
هر کرا ظلم است [illegible] / گر چو قوی بود در عالم بماند
حسن احسان گزیده [illegible] بیکران / رونقی بر خاک راه محسنان
کم شود از انصاف [illegible] / منقبت ایوان احسان [illegible]
سقف احسان ساز محکم [illegible] / تا ز نقص ظلم [illegible]

گفته بسیار است این نظمی چو بها / تو که زین نظم ثواب آید بپیش
نظم این مسکین چون طبل تهیست / عیب آن کردن نشان [illegible]
خاکسار از ما بود نظم [illegible] / نیز بیان [illegible] آزاد [illegible]
[illegible] حرفم [illegible] / پیش [illegible] آزادها
خط [illegible] خور خوانی تمام / عین [illegible] سعدی و السلام
گوش کن از ظرف حرفم شد دین / روز و شب چون [illegible]
هر کرا منظور دل آن حرف شد / خاطر [illegible]
حرف این مسکین دوای [illegible] / تحفه آن انعام از باد صبا
[illegible] از رخ عرفان شهاب / سربسر چون عارفان حق [illegible]
نظم [illegible] عارف [illegible] نظر / چون چراغ [illegible] دیگر
دیده [illegible] اصحاب [illegible] / میشود از دیدن آن [illegible]
کی [illegible] گر [illegible] / [illegible] آن کی [illegible]
[illegible] کاغذ از کلک [illegible] / [illegible] سواد
چشم آن [illegible] روشنی / کان [illegible]
[illegible] عارفان / گرد [illegible]
[illegible] عین الحیات / [illegible]
آمده جان [illegible] تشنگی / [illegible] خضر نمای آب زندگی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که دارد تاب از مهر علی
گشت گلزار جهانش منجلی

مؤمنی کو یافت مهر آن امام
گشت نورانی الی یوم القیام

آفتاب آسمان شرع و دین
روز روشن شد امام المتقین

دیگر از آن منقبتهای پر خصال
گر نشسته بدر رخش گرد ملال

از عبارت غزل کی گردد مصون
منصب دنیای دون ای ذو فنون

دل بهر و نادری در ملک جهان
خیمه اش کی ساکن این خاکدان

جای الهامات ربانی دلش
مهبط امید سبحانی دلش

آن کسی گر عمر خود خالی بود
خضر عرفان معالی بود

فیض آن آیات کش [illegible] ای پسر
که در آن انشا بیابد کار و خیر

صفت آن آل کش شاید در جهان
کان بود در جسم روشن جان تن

نیست آسان شرح آن آل [illegible]
وصف شرحش نیست اصحاب دلت

هر که جویان این نشد خضر آن بود
پیش او چون شرح آن آسان بود

عارفان اعلام علم آرا شدند
شرح آن از لوح دل یکتا شدند

چشم جان بگشای و شکر [illegible]
تا ببینی گنجهای ملک حکم

شرح دل بخشیده از چشم شهاب
روشنست از عارفان چون آفتاب

هیچ باید در سر [illegible]
کس نیچ در آن دل چون دود و نار

صبح پیری سر زد و تو کاهلی
دیده بردار از شب ایام غافلی

[illegible] کاهل عاشقی بس
[illegible] وحدت بین
از [illegible] گران [illegible]
ماند چون [illegible]
[illegible] جمال
[illegible] کمال
[illegible]
[illegible]
[illegible] سر و راه
[illegible]
[illegible] کودان
[illegible]

گر روانی شرح ابیات شهاب
پس خطای تو شود عین صواب

منکرم بسیار و کم باشیم ام
[illegible] دائم دم از جهل [illegible]

کار من بخشش در این [illegible]
با فضول و ناکس و [illegible] کار

بس کنم حرف [illegible]
دوستان گشتند [illegible] والسلام

قال الله تعالی وقل الحق من ربکم فمن شاء فلیؤمن ومن شاء فلیکفر

سبحه گر بهر دو شاه اولیا
سالها گفتند حق با اصفیا

در دل ایشان بسی نفع بود
بلکه شان انکار از این [illegible]

حاصلا بسیار خوش گشت شد
گر سری چند از معارف سفته شد

در زبان آرم دعای آن فقیر
گر صحیفه مثل آن بود حقیر

کرده ام بحر المعارف اسم این
غوطه خورد در بحر او هر در یقین

جان من تاریخ این فصل الخطاب
مست برخیزد [illegible] چون حباب

ساختم این تحفه را اهل صفا
مطلبم ز ایشان نباشد جز دعا

الله الله دوستان زنهار [illegible]
در آب عفو [illegible] ایشان سپر

نو به نو بینی نشان [illegible] رفیق
لوح دلشان باد بشکاف و رفیق

نو بهی گو نفع باید زین کتاب
بر دعای خیر یاد آور شهاب

یادگار عارف نیکو نفس
نظم نیک شرح مصباحات بس

بس کنم وقت عذر آوردن است
سوی تو کس [illegible] ترک کردن است

از پی سلطان [illegible] روان
[illegible] نعمة الله العظیم
[illegible] یوسف [illegible]
ای عزیز [illegible]
ناظر یعقوب [illegible]
[illegible] اعلا [illegible] خصال
[illegible] جان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آمد از عطف لطفت یاد حق طلب / کی ملی آب [illegible] از راه طلب
ای خضر دانا بیابان [illegible] / ذات خود اشنی [illegible] یکدم [illegible]
مرده هستی کی امید نجات / زنده دل [illegible] عین الحیات
تیره دل کی یافت آب زندگی / خط آزادی و ذوق بندگی
سینه روشن دل باید و خصال / مرده است مطلع نور کمال
بس که بودی همنشین عاصیان / معصیت کردی [illegible]
همنشینی خود روشن دل کن / همدم خود مرد با کامل بکن
هر که شمع راه ظلمانی [illegible] / قلب او گردد در آخر [illegible]
همعنان با همدم [illegible] / همچو گردد [illegible]
شکر انعام الهی بس کمال / کی توان کرد چون [illegible] خصال
انچه با من کرد لطف عارفان / تا قیام الساعه گویم شکر آن
زان زبان حال من باشد روان / که بگویم [illegible]
نعمتش [illegible] / عاجزی [illegible]
شکر [illegible] / غم مخور از [illegible]
[illegible] / نوش [illegible]
غم مخور از [illegible] / کی بمیرد [illegible]
آشنا شو [illegible] / نیست [illegible]

[illegible]

خواب امن و فقر و عافیت ای / بهتر است از نعمت و جاه [illegible]
صاحبان منصب و جاه و جلال / عاقبت افتند در قید و بال
سالکی که راه فقر عالی مقام / [illegible] خاص و عام
الفت از اکثر آفات دهر / [illegible]
[illegible] مسکین [illegible] خصال / گر کند [illegible] ملک و مال
گر [illegible] مسکین نشین / [illegible] آب و زمین
[illegible] فقر [illegible] کشتی / منزل از خورشید [illegible] کی گشتی
هر که در ملک رضا آمد وجود / [illegible]
هر که [illegible] کار کاملان / شکوه کی گردند زان روشن دلان
فقر خالص [illegible] / عارفان [illegible] وفا
[illegible] فقر [illegible] / تا سوی [illegible] دل عرفان [illegible]
[illegible] مال و جاه [illegible] / [illegible]
[illegible] مال و جاه / [illegible]
دام [illegible] جاهل بود / جاه [illegible] گران بود
جاه چون آمد [illegible] / در فضای [illegible]
دام وادی [illegible] / محنت [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

۱۶

بنده آزاد گردد از طبیعی / کش بود در خنده عشرت فانی فنی
بنده گر رستی خود خورشود / با طنش از زر عرفان پر شود
بنده گر قید خود آزاد شد / در طریقت بهر آزاد شد
بنده آزاد آن سلطان بود / کش ز کشتن تا دنیا زبود
سر بسر خط فرمانش مدام / تا سوی سلطان خاص و عام
این سر بسلطنت آن بنده یافت / گر رود از تجلیات یافت
بنده عول سوای حال ما / نیستی زادن همراز او لیا
گشت سلطان ممالک بنده / گر شود فرمان ز دل زنده
زنده کامل بود نی ناقصان / رخ نماید از طریق کاملان
جان من بر بنده کی آزاد شد / کی ز مطبع نفس از او آزاد شد
کی شود در ملک سر کاوسی / کی شود مرده دل زین باده حی
کی شود مرده مهر [illegible] / کی شود مرحوم حرج [illegible]
کی یابد ذوق این می هوشیار / کی شنید [illegible] خرابکار
گوی چوگان [illegible] سردار شد / تا سر دل [illegible] دار شد
پس درختی شد نبی از [illegible] / تا بالله آید او سر شجر
سوخت دل از فروغ نار و نور / با کلیم الله شد در کوه طور
گشت پس خون زرق بحر لعن / تا که شد [illegible] طعن

[illegible]

در سواد دیده‌های نور بین / مظهر اسمای رب من طین الیقین
دیده تو دیده گاری [illegible] / کلکم [illegible]
در سواد خال و خط خاک ما / نقطه پس درهای آب دار
هر غواص بحر علم کمال / گر [illegible] حال [illegible] کمال
در نگر در روی لوح خاطری / گر ببینی زان نگاری امری
آمد سر خوان [illegible] / کی بود مخفی ز چشم جز بصیر
نکته کان تا حسن [illegible] صفات / نقش آن اکثر [illegible]
تا بود بر شاخ عبرت یک ورق / در نظم [illegible] برخوان [illegible]
دیده گر [illegible] عرفان [illegible] / منظر آن دیده برگ گلشنت
برگهای [illegible] بوستان / دفتر عرفان بود ای دوستان
چشم دل [illegible] / نقشهای کلک قدرت زان بخوان
کلک صنع حق با وراق شجر / [illegible] در خوان افشان
گر بخوانی زان ورقها صبح و شام / [illegible] دل [illegible]
دیده خیر و قیر غالی مکن / در سوای [illegible] دل خالی مکن
از سواد آن چو خالی شد درون / کی شود در حکمت دین و فنون
گشت نکاه کسی از مردی / گر نگردد با جدا [illegible]
[illegible] سواد آن دعا / گر که در [illegible] سجدم حمد خدا

[illegible]

[illegible]

چشم عاشق کی تهی گردد ز آب / گو دلی کی دید تر چشم شهاب
رخ ز اشک دیده گون گون خوشتر است / خنده باشی تیره خاطر تیز
تن نشد پاکی کی شوید روی شب / گر بود دامن از ادبار طلب
هر که چون گرد اشنان یار بود / چشمهای شیر از چشمش گشود
دیده از ابر غمش شد موج زن / کو نه بیند غیر دود سر و علن
از سحاب عشق دل پر آب کن / وز فروغ شوق جان پرتاب کن
عقده دل باز کوی آرمان / کز دو عینش موج خون دیده روان
با حسین فضلی کو داری روز و شب / صبر نوم از کمالات حسب
آتشی کو نور صدر جسم و جان / سوزدت دل گر بسانی سوزان
هر که در دام هوای نفس ماند / آنکه خون از دیده چون سیل راند
بر دلت دشمن چو مستولی شود / بار حسرت پر دو سیلی شود
گر کند سوءت ضعف آرمان / گر کند حسم و داغ مرغ جان
چون خرد مالی بوقت ارتحال / سود ندهد حسرت و سوز و ملال
فوالقامت اثم اکلسی / گر کند طاعت بسا روزی بسی
آفتاب ملک و ظل کردگار / نیست جز روشن دلان عالم ار
پادشاه از کلاه خرج لنگ / آنکه زد فرق سوار در زین پلنگ
گر چو گردون رفعت باشد مدام / هست خوابی شد ز آدم السلام

گردش

[illegible]

گردش ایام گرد روزگار / گرد شد دل از غبار غصه باد
سینه کان مسکن وسواس شد / سرو رو یمن چهره تر طاس شد
دو زبان دارد سر آن خامه است / زان که باشد سر الیس اموات
نقش کلک علم و عرفان و ادب / کی کند چون دود در قرطاس سفید
جسم و جان جسمانی و روشن دلان / نور و عرفان نامه و دیوان
فارسی کو سینه ز عرفان کند / بر بساده چون از ان جولان کند
فارس میدان عرفان و بیان / مینواند گرد جولانی در آن
طالبان کلفی جسم جهول / سر بسر شان نیست غایات اصول
طالبانی دید از قلم / بر رخ قرطاس صافی کرده ام
درد جان سوی روح و روان / دیگر جانان سازد چون ز دل
وهست در فراک آن داد از زبان / کو بود در ماد حق سر و علن
تکمیل آمد وداع عمد ما / لا الذت ای کلک ... همان
بر سر آتش بید دل زانکه پای / بر لب خونابه دیده کرده جای
عشق ... سینه دل انکو / بو که یابی درد عشقش مرزا
آن دلی کز عشق جانان نیست دری / نیست بس درد و شوق بو دگری
جام ز حسرت ہجرت آرام جان / سوز درد عاشق ولی کام آن
گر بجان عاشقان گردی روا / همدم عاشق دل از درد و بلا

سر جام روز و شب چون شمع جمع / سوز او ساقی بود خواب سمع
عشق زد از دل سعید بشکند / سوزش سینه شهید بشکند
شمع دل آورده سرای بحران / از گریبان دل و دامان جان
آتشین سینه ام زان درشت / دود خاطر چو دم گلشن است
چشم جان بگشا و دل بسوز بین / خاطرش روشن چو روی روز بین
آن جگرکان سوخته باز عشق / طیب آن خوشبو کند بازار عشق
وصل جو هم درد عشق از خدا گذشت / همدم افغان بود در شهر و دشت
کی شود در سینه منبع زلال / مردلی کی گشت زیبای کمال
گر ز این اقدام بجای طریق / در سر میدان شوی کم از رفیق
یک درک و فکرت هم و خیال / کی رسد در مقصد صاحب کمال
دیدهٔ نور وادی کوته نظر / دیده آن در عجایب از این بصر
کی تواند افت سر مبهمات / عجز دو شش سرت صانع صفات
گر نبودی جسم ظلمانی تو / تیره میشد روح نورانی تو
در سیاهی نور چشم ای دیده ور / پرورش باید در آن سنگ گهر
مایه بهرت نقد اسلاف / گر نداری بهر کی گردی معاف
گر تعارف هست بهر آسمان بود / ور نباشد کار مشکل آن بود
زان بعارف گشت روشن مهر / دشمنی گشت از دل و جان ان حسد

[illegible] سر زنان
نشسته [illegible] جمع [illegible]
زان قناعت [illegible] آخر [illegible]
سر [illegible] بای
[illegible] در باد [illegible]
[illegible] بستان
[illegible] چون [illegible]
چون ز عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] بکار [illegible]
[illegible]
[illegible] جان و دل بود
[illegible] دل بود
[illegible]

کام

کام زن بر فرق کام و نار زود / کی نشان شود دگر در دام زود
تا نگردی فارغ از نام و نشان / کی شوی باقی نشان از مغفران
زین نشان و نام گشتم خلاص / با فقر نقد فراغ از گنج خاص
ساکن خمخانه بیخود شدم / مست جانان گشتم و بیخود شدم
از شراب بیخودی مستم مدام / حالت بیخودی بدارد انتظام
از نظام کار دین شو باخبر / ورنه مانی سازو ویران سر بسر
نوکن دردم ز صهبای لعل رنگ / شیشه ریاء دل زن بر فرق سنگ
ساغر دل ساز مالامال می / زان می کی سکینه زمر دی
از مدام معرفت دل مست کن / روح در خمخانه بابست کن
جان و دل جام آن باده است / باده مست عهد آماده است
جام کو از معرفت جاری بنوش / چون کشیدی مخمور دم شو خموش
مست جام معرفت حیران بود / منظر او جلوه جانان بود
بهر عرفان آمدی در خاکدان / زنت عارف چه دانند جاهلان
حسبنا الله ورد سرمستان بود / پاد رحال از صف ستیلای ان
سر او از بیان مستانه دگر / کی بجز نور معرفت بیاید گهر
کشف عرفان جای مردان خدا / نیکای [illegible] ایشان [illegible]
گر نخوانی اجمعه قالوا بلی / روهمی بر گنجه مجید و علا

[illegible] آن بدن
دردم [illegible]
سر شود [illegible] آن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از لطف [illegible] جان [illegible]
چون تهی [illegible]
[illegible]
دم بدم [illegible]
[illegible]
روی لوح [illegible]

آب از چشمت گشاید آرمان
گر شوی با عشق پرورده عیان

سوز عشق ار رو نهد سوی گسل
میکند بریانش آخر جان و دل

میچکد خوناب از چشم شهاب
تا ز زارش هم خبر یابی بتاب

چون کنم یادش طپید در تن دلم
وقت ذکرش گشت مجموع و سلم

یاد کن چون بیدلان جان آفرین
همنشین آنست یادش را گزین

تا همی باقی بود یادش بکن
خاطر غمگین از آن شادش بکن

از خیالش فکرها داری بدل
کی حلاوت یابد از ذکرش کسل

حالیا دوری ز یاد مهربان
بیکسی یادش نکن بر زبان

گر شوی بینی خیال او بخواب
سینه ات پر نور گردد چون شهاب

دیده بیند فروغ حسن یار
کان بود روشن ز عکس نور و نار

چون نداری بهره از نور جمال
دست زن در دامن فکر و خیال

باده سرمست اقداح شود
میکند بر ذوق اجزای وجود

جام جانت گر بیابد آن شراب
میشود سرمست عرفان چون شهاب

جرعه جو از می بیرنگ وجو
زاهد خاکی ز فرگشت شو

از شراب با ذات زینت رنگ
گر کنی با دست جام عشق چنگ

باده با صاف عرفان شد مدام
صافی از رنگ این می بی الم

چند رخم خاطر عارفان
روز و شب مستی جو جمال جان جان

[illegible] دشمن عارف و دل
حاصل [illegible] طلب آن کل
[illegible]
[illegible] عارف [illegible] فضول
[illegible] جلال
[illegible] جلال
[illegible] آرزوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مهجوری بر شهاب آمد دل
از کمال حرص دوران ای جهل

غافلی از سود و افسان عمر
تاب آن چون ناوک آید بر جگر

وقت مرگ یار چون آید مدام
رو نهند بر راه مردم صبح و شام

بسته بر کین اوستادان کمر
آن گروه کم کشای چون اهل نظر

بر زمین کی شکر دوران شود
زان صفت چون طفل سرگردان شود

حالیا تو شکری بر حال من
غافلی از نالهٔ سر و علن

من بگیرم شکم و گردای جهول
تو شوی همراه بدکار فضول

این بنای کشت اصل الحجاب
کی بهای شرح احوال شهاب

هم بیابد پیش نگاه منش راه
بدگهر گردد در آخر روسیاه

[illegible]
مرد نیکوکار کی یابد عیب

[illegible]
در نکوکار عدو خود خودی

هرکه با شیران [illegible] جنگ کرد
آن سبب دل بخته خود رنگ کرد

در بیابان دین روبهان بی جنگ
چون کند سر پیش شیران [illegible]

روبه مکار زان گشته دلیر
گر سر از سر پنجه خالی شد ز شیر

چون شود کم کاملان با صفا
ناقصان گردند در ره پیشوا

مقتدا انسان چون [illegible]
کی شناسد کور دیده کاملان

مقتدای ما بود آل عبا
که بود ختم ولی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از قیود نفس و زن هر که رست
همعنان گردد بمردی حق پرست

گر شوی با حق رسیدن همعنان
گم گردی از ره عرفانشان

تیره طالع کی شب بد عکس زن
کی بکش حق جنس شود چون کج طره

چشم چشمه گر بنو گرید مدام
شاید ای ذاکر جو دین دوام

جام عرفان نشانی و جان پرورست
عارفش آن جام باده در خورست

هر که زان می جرعه صافی خورد
هستی او در وی بی هستی شد

هر که سر خوش از شراب محو شد
سکر محو هوا زو محو شد

سکر و صحو چه و نفس و هوا
اصل حجابات پیش اصفیا

بر کن از خوبان دیده جام صاف
چند نوشی تلخ کلرنگ و جاف

از می کلگون درون صبحو ماه
مشود تاریک چون دود سیاه

صفحه کلکرب خاطر چون عرق
صاف گردان بعد از ان بر طبق

گر طبیب آید بیزماید محور
صاف در دوش مرض [illegible]

گر طبیب نو مرض شناختی
کی دلت در رنگ و دوا انداختی

گرد دار علتی چو بد مرض
شرح امراضش شود آخر غرض

جسم و جانت زان سبب بیمار شد
گر طبیب حاذقت جار رسد

آن طبیبی کم می کلگون خورد
چون علاج رنج بیماران کند

رنج تابت از آن طبیب بیرون رود
گر ترا بی باده کرده کو بکو

حالیا از علم شرح آن طبیب
[illegible] دوا دهد طبیب
سر به امداد آن طبیب و درمن
[illegible]
در بر دو روزان دل جان سکرات
[illegible]
جام عارف [illegible]
[illegible]
شمع صبح [illegible]
[illegible]
نیست [illegible]
سیکند ازجان [illegible]

۲۱۶
کتابخانه
جعفر سلطان القرائی
تبریز ۱۳۶۵ قمری

خاک پی مردان او ب
پیش مستغفر بت از کیمیا

رفت عارف کی از خود قیاس
کی شناسند عارفان حق شناس

آن خرابانی که مستغفی بود
ادهم بر رنگ مستغرق بود

که ای گردد دوش حالی زمی
صاف آن می بکند زمرده نی

در خرابام چپی آمده
کر مصفا کرده درد میکده

با آتهی روی من گردان سپید
چون سپه بختان سیاه ام امید

خم کادم کن یا جان و نیست
با شوم آزاد در زیر زمین

توبه کردم از همه افعال بد
راه رو ده خدا وندا بخود

شرع انور سازم صبح و شام
صدق و خرش جان من کن و السلام

[illegible] ارفع البقعا
الستم فی ثواب ارباب الرضا

اطلبوا التوحید من اهل النفس
اجتهد فی ذکر رب العالمین

یا رب الدنیا لا تشتغل بها
انصرف من سوق ارباب الهوی

ان اردت العز فاقنع فی الامور
خالف السلطان فی [illegible]

یا اخی اشهر و اسمع من صدق النوا
استغفر من بعض افراد البلا

استمع تلک النصایح من شهاب
فافهم والله اعلم بالصواب

لیس فی قلبی و روحی بعد غیر
ما بدا من الکرب بجمعه

نظم النظم کالدر العجیب
قد بدا من العبد الغریب

[illegible]
فارد بعض [illegible]
[illegible]
لطالب الاولیاء [illegible]
الطالبین [illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

این مکتوبیست مشتمل بر نصایح سنیه که حضرت قدسیه
غوثیه شهابیه علیه ذا ئبا لیه بحضرة علیه جلیه نظامیه
محمودیه محیویه نوشته در آن تاریخ که بلاد روم بوده بودند
واین فقیر حقیر یوسفشاه جمالدین بایزید دهلی از نسخه خط
شیخ جمال الدین شیخ محمد نقل کرده سلام الله تعالی علیک یا
نظام الاسلام وبجناه المسلمین فراغتی که در فضای جمعیت
آن باد تفرقه نورزد بر وجه اجمل باد محصل ودیده دلش بکحل الجواهر
معارف وحقایق مکحل وجناح طائر عقلش در فضای عرفات
گستره ونقوش قضا وقدر نظر از صفحات صحایف دروشت
ودرونش سترده بجر تیغ کاس فنا قطع هم رقم دارد عالم غافل
آنست که در بن نزهه فانیه جز تخم دولت ابد وسعادت سرمد
نکارد نامه نامی ذرا طیب اوقات بقیة الاکابر اعتماد بن محمد
اسعده الله تعالی رسانید دل در هجران دیده را راحة دو ا
بخشید در تحریر صحایف دعا که دست در فقرا ومساکین ات

افزوده اوراح اخوان الثبات باد
محمود رکم ازانکه دینی
بیت الاحزان شده بود فراق
مایمرا حضرت رسانیده باشد
دلهای مستفیدان وزکات
شبانان آستان محروم باز
تا غنچه دل بر ابتهاج وانتعاش
مارج کمال شود وراز ونیاز
از شرایط حظوظ دنیویه
دینیه ملحوظ بوده بر کمال ندید
قطع شخص بدو تقرب نماید
مدلل بوشند وبا طلا فاده

وعبادة

وعبادة سازند محفوظ ورای دفع بمصالح دین ویقین کوشند
شوط تا هر نوری که از پرده غیب جمال نماید بکمال نخست نظر دل
عالمش شود ملحوظ ودل شریفش از آفات کدورت محفوظ ودر حفظ
انفاس نفیسه واوقات شریفه وتدارک مافات کوشند ودر ابریت
محبوبات فانیه از جام غرور وغفلت چون بیخبران مست نشوند ونقود
کنوز مکارم باهره واخلاق طاهره بر معارف دلهاء آشنا وبیگانه
افشانند ومهر رحمت علی الاطلاق بر جای آن نشانند فروغ
طلعت سینه دل عالی وشیخی ومرشدی بوده در ظلمات عرصات
چون لمعات مهر منیر ظلمت زدای کمیت افادات وافاضات
بمحاسنات وذکر وفکر وصبر وشکر وتوکل وبکا مشغول بود
چون نسیم مسلمانان بر ورد وجهان پهنای اگر خواهند که مرکب
صبای فرمان حضرت سلطنت پناهی ظل الهی ونور ارشاد
[illegible] کواکب مراسم ومکارم واخلاق حمیده بیش از بیش
درخشان قوام سریر سلطنت امیر عالیشان سید محمد
[illegible] التشید وبرادر عالیشان ایشان علیهما الرحمة
والغفران که از اغلب احباب این بنده مسکین بوده آزاده
نشئه محرو سر از آفت اختلال وعبار زوال که در آخر کاریه

التفات کنند باخوان
فتوا بکمال اند ووسعه وطوی
صلاح وورع وحق نفس دهد
نصایح ابن اعتقال واپال
نامشتمل بر نصایح سعید
حاوی مدح حضرت سلطنت
ناهی ظل الهی وی آن حضرت
امنیا دستکاه صحایف
آگاهی فرشته بوده بلطف وعطف
ومعاطفت کرده بود بسرورده
ومحبت صلاب شریعت وات
نظام دنیا ملیح آن حضرت بخت

فسحات نصایح ناصحی و نهیب و رشحات معانی چند بحکم تاکید و انتباه
از ظروف حروف این بنده مسکین بجهت تحقیق [illegible] تراوش یابد و در
والتقاط [illegible] کوشیده اند
شدم بجوار [illegible] خطوط و ندیدم و در [illegible] این کتاب در اخرت
یکی از نصایح این بود که یکی از ملوک و ارباب علم و سلوک بدرگاه عالم پناه
فرستند یا کسی که صلاح دانند تا اگر اعادی و حسده در میان آیند
شوند مطیع و ابواب مسرات و رایات بر روی دلهای ساکنان
مرزوخذلان [illegible] الله تعالی عن البوار [illegible] ظاهر از [illegible]
جبال و [illegible] و آتش [illegible] و آب [illegible]
اطراف و اکناف [illegible] بدخان هوا و [illegible] و آینه [illegible] ساخته اند
مکدر توجه خاطر این خاکسار بر رفاهیت و جمعیت ظاهر و باطن ساکنان
مدینه مرقوم [illegible] و توابع آن درجه دارد که بپای تقریر بذروه بیان
آن نتوان رسید و بدست تحریر نتوان کرد ساحت شرح آن
بنابرین میخواهم که راضی شوند و خشنود [illegible] و غلامان حضرت
نیاهی که همای همت عالیش سایه سلطنت انداخته بر مفارق خواتین
اقالیم سلاطین نامدار عالیشان [illegible] آنکه در اعلاء رایات
نا [illegible] اعمال صالحه و اعلاء آیات خیرات و مبرات و [illegible]

بکوشند و بنام شراب عدل
و فضل از جام احسان بنوشند
و زیاده از این نکوشند و مجمع
کاسات مرادات تسلی در [illegible]
خرابات دنیای فانی نا فارغ و
آزاد شوند از قیود هموم و غموم
و بحد و به پیشانی دولت دنیوی
حکام و علمای اسلام که اولیای
انحوی شوند [illegible] که جمیع [illegible]
و سخنان سازند به [illegible]
و معیار عدل و موزون [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible]

از اسرار بر صفحات روزگار اینست و عجب و غرور و حقد و حسد و رعم
و مقالات منافی آیه کریمه فلا تغرنکم الحیوة الدنیا و لا
یغرنکم بالله الغرور لایح بنت برای ارباب عقلات و اهل غرور
بارگاه شوکت و سریر رفعت بمجرات [illegible] و دوری [illegible]
[illegible] سال [illegible] و غرور [illegible] چند روزی مرهون جست و محمود و عفو
و کدورات حال و مآل ایشان بسواد شب و بیاض روز مسطور
[illegible] ایات اقبال و جاه و جلال جمله مظلم و ارادات منصور
[illegible] چنان از نقش صورت مظالم و اخلاق مذمومه و خرقه پوشان
و باده نوشان بر لوح دل [illegible] این دعا گوی مسطور و برابر
[illegible] مستور [illegible] که در اوقات ملاقات [illegible]
[illegible] خرقه پوشان و باده نوشان دشمن [illegible]
و دوستی [illegible] و بحر زخار برق [illegible] و دلاور
[illegible] سید المرسلین و اغمض
صلوات الله علیه [illegible] عافیت الامر [illegible]
خواهد شد و بر عبور [illegible] الامر [illegible] محقق است
که نام [illegible] نقش صحیفه دل [illegible] مهر العصا [illegible] خواه
هر صبحدم [illegible] فلک [illegible] مسند برآید [illegible]

نامید [illegible] و دفاع حسد [illegible]
و صنایع [illegible] که خلق
[illegible] آنقدر بپایه [illegible] بود در
[illegible] خانم [illegible]
نابت [illegible]
[illegible] سلطانت [illegible]
و مطاوعت سلطانت [illegible]
و شاه بارگاه [illegible] بهاد [illegible]
و [illegible] که آماده و [illegible]
[illegible] که [illegible]
او امر و نواهی و او الامر [illegible]
اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
و اولی الامر منکم
[illegible] و [illegible] نکته [illegible]
و معانی آن مبین [illegible] عالی گرداند

۲۱۸ برگ

معرفت دارد و درویش خاطر عالم ترتیب سعادت عظیم و دانش سرشته
و جانش بتجربت از معانی آیه کریمه یوم لا ینفع مال و لا بنون
الا من اتی الله بقلب سلیم اهم مهمات حکام اسلام و علماء
عظام آنست که بهر که نه از راه هوا و روی [illegible] خلاف کنند
از زنگ شرک و شک و حرص و بخل و عجب و ریا ناپاک شده د
صافی آیه کریمه واضرب لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه
من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح هشیما تذروه
الریاح وکان الله علی کل شیء مقتدرا اسوه خود باشند که بقای
وسند و از خزانه چاشنی یابند که از خود و غیرشان بنا شد چه دا
نام و نشانشان در میان بجز آن نماند نری القصه چهره عروس تحقیق
بنالیه تفرقه از ند نگاشته تا اعلام معانی بر وفق ارادت شان
افراشته چون نقاش تحقیق در منزل اصلی بر روی لوح دل بقلم
مهر ایشان نگاشته و در برابر دیده ایام داشته باین حروف سفینه
مصدع شد تا دل عالم میل نکند بمنصبی که آخر عار و عزل بر جا نشسته
سالها آن می شنید و ولیکن بطلبد که آخر بعد شمن زوال آن می چند
اگر عمل کند بضایع این احقر آل دانیال بخور عاقبت و فراغت
و بهجت شاد و مخلود بیشود نو نیج و نهال ایمان و عرفان و یقین

بهر حیات دوام بیکه و رنج
و ارکس بواسطه طلبات شهوت
عمل نکند بضایع ان خاکسار
و التفات کند بمخنان منکران
ابنا حقر طالبان و راه زنان
شیفته نکند [illegible] رجال و بال
بیشوند ملول و بیکار و رسان
و پنهان [illegible] گرفت
و تفیضه شمیم [illegible]
آه که گواه شود الله که [illegible]
و الله یتبعون [illegible] الاوقات
و انه مجیب الدعوات و عالم
بالنه بس [illegible]